

# رمان مهر حرام | مریم نامنی

رمان مهر حرام | مریم نامنی



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: مریم نامنی

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نام رمان: مهر حرام

نویسنده: مریم نامنی

ژانر: عاشقانه

"مهر حرام":

بعد از وصیت وصال اینبار با داستانی متفاوت تر و عجیب تر به دنیای قلم پا گذاشتم با نگاه زیباتون و وقت ارزشمندتون بهم انگیزه بدین که افتخارم خواننده‌های رمان هام هستند.

سپاس

اردتمند مریم نامنی.

(سوم شخص)

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

فکرش از همیشه درگیرتر است اما صبوریِ بیش از حدش نمیگذارد ذره ای از رنگ رخسارش تیره و دگرگون باشد... شیر سماور را باز میکند، آب جوش با فشار وارد استکان لب پریده اش میشود سربلند میکند، از پنجره ی کوچک آشپزخانه حیاط را میبیند.

هوا ساز ناکوک میزند باد لباس هایش را روی بند رخت میرقصاند آسمان تیره تر و دلگیرتر از همیشه است.

از آشپزخانه کوچکش پا روی فرش شش متری اتاق خانه میگذارد و در ورودی اهنی را باز میکند دمپایی پلاستیکی را به پا میزند، دستش را دراز میکند و قدم برمیدارد لباس ها را از روی بند چنگ میزند موهایش در آسمان میرقصد باد حته لباس های تنش را به بازی گرفته.

صدای زنگ در و بعد هم کوبیدنش باعث میشود دست ننگه دارد، کسی را ندارد بی شک تنها رفیق شفیقش بود با دستی پر از لباس به طرف در ضد زنگ خورده و کوچک میرود و در را با هول به طرف بیرون باز میکند.

صورت غرق در آرایش نوا دلش را تکان میدهد، نوا که میبیند خشکش زده با حرص میگوید:

- برو اونطرف دیگه باد تمام زحمت هام رو به فنا داد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کنار می‌رود نوا به طرف در آهنی پا تند میکند، تنها جایبست که همیشه آرامش دارد، اتاق شش متری و آشپزخانه ی چهار متری رفیقش...  
کفش های پاشنه دارش را در می آورد به زمین و زمان ناسزا میگوید از باد هم شاکی است.

در آهنی را میبندد و با دستی پر از لباس های شسته شده ی رنگ و رو رفته، به خانه برمیگردد و در را میبندد.

مهتابی را روشن میکند ، نوا جلوی آینه سعی دارد رژلبش را ترمیم کند.  
لباس ها را روی زمین پرت میکند و لب باز میکند:

- چایی بریزم نوا؟

نوا هم از آینه چشم غره ای نثارش میکند:

- کوری؟ با این ماتیک میشه چایی سق زد؟

آهسته میخندد و زمزمه میکند:

- سق میزدی بعد میمالیدی اون آشغال هارو.

نوا هم باز سر دردو دلش باز میشود:

- الان چه وقت باد، رعد و برقه من نمیفهمم وسط بهار هم شد این بند و بساط هوا؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چایی اش را از آشپزخانه به اتاق می آورد، مینشیند و لباس ها را با حوصله تا میزند.

نوا در رژ را میبندد و به طرفش برمیگردد، رفیقش هیچگاه صورت ظریفش حالش را به نمایش نمیگذارد، اما میداند در دلش ول وله بر پاست...

جلو میرد و مینشیند کنارش دست دراز میکند و تیشرتی برمیدارد که تا کند،

چشمش به سوراخ روی تیشرت می افتد، محکم چشم میبندد و زمزمه میکند:

- کی بهت گفته اینطوری، این همه با خفت زندگی کنی آوین؟

استکان را برمیدارد و چایی اش را مزه میکند و به تنها کسش در دنیا نگاه میکند:

- نوا، خواهش میکنم من برای این کار ساخته نشدم ، گفتم حرفش رو نزن.

نوا با حرص به تا زدن ادامه میدهد و میگوید:

- تو چه گناهی کردی که باید تو این اتاق کوچیک که از بوی نمش آدم مریض میشه زندگی کنی، خدا رحمت کنه مادرت رو اون بنده خدا چه

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تقصیری داشت که از اربابش اطاعت کرد، با تهدید صیغه شد تا کارش رو از دست نده، خرج و برج خونه اش در بیاد نمیدونست تو میخوای بشی قوز بالا قوز، یک ساله خاله آمنه به رحمت خدا رفته توام تو این یک ساله که میری خونه مردم تمیز میکنی تا از گشنگی نمیری، آخرم از بس که بدهی های قبلا رو صاف میکنی تهش برات یه پاپاسی ام نیمونه...

چشمان آوین پر میشود تيله های سبز رنگ اش مانند دریا پر از آب میشود به نوا نگاه میکند و زمزمه میکند:

- مادر من این رو میخواست که من با مرد ها بشینم و پاشم؟ با مردها... وای از نجابتم برای مردها مایع بزارم؟  
نوا سر به زیر زمزمه میکند:

- قربون چشمات که وقتی پر میشه دلم میریزه، چرا پیچیده میکنی قضیه رو اصلا ربطی به نجابت نداره من میگم تو اجتماع باش یکم بتیغ ، بخدا یه شبه پولدار میشی تو که نمیدونی چه لذتی داره این که هر چی دلت بخواد بخری و بپوشی بهترین خونه بتونی زندگی کنی.  
چشمانش را محکم فشار میدهد قطره اشکش میچکد راهی را پیشنهاد میدهد که خودش شش ماه است در این راه افتاده، نوا خودش را شش ماه است که دربالا شهر ها میبیند، راست میگوید خرج میکند و خوب

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میگردد و به پدر پیرش که دو در بالاتر از خانه ی آوین ساکن هستند رسیدگی میکند، زمزمه میکند:

- تمومش کن.

حرفش به اتمام نمیرسد که کسی با تمام قوا به در میکوبد، در از جا میخواهد کنده شود.

نوا دلش برای آوین کباب است، زمزمه میکند:

- خود بی پدر و مادرش، حالا بیا برو جوابش رو بده.

آوین رنگش میپرد بلند میشود، چادر رنگی را از روی رخت آویز برمیدارد و سر میکند دمپایی ها را نمیداند لنگه به لنگه نمیداند راسته! فقط میپوشد بی آبرویی را دوست ندارد دلش میخواهد زودتر باز کند تا کوبیدن تبل رسوایی کمتر آبرویش را بریزد، به طرف در میرود و در را باز میکند، تسبیح به دست با پیراهن سفید که دکمه ی بالایش را به زور به هم رسانده و بسته با خشم نگاهش میکند، ریش هایش از همیشه بلند تر است:

- سلام آقای مهدوی بفرمایید.

مهدوی اخم هایش را در هم می کشد نمیداند این هفته چند بار به سراغ این در ضد زنگ خورده آمده، چند بار این دختر را آسی کرده فقط میداند دلش میخواهد تمامش مال او باشد، آوین بی نقص ترین

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بود برایش، آوین با حیا و صبور ترین بود برایش... اما چموش بود کسی که از درد بی پولی هم خودش را حراج نمیکند. لب باز میکند:

- برو کرایه سه برج آخر رو بیار زود باش.

چشمانش با ترس دو دو میزند روی زمین و زمزمه میکند:

- آخر ماه تسویه میکنم.

مهدوی صدایش را پایین می آورد:

- بهت گفته بودم یا به پیشنهادم فکر کن یا باید کرایه رو همین هفته بدی.

دستانش زیر چادر مشت میشود برای نجابتش دندان تیز کرده آوین چقدر از این قبیل مردها نفرت داشت زمزمه کرد:

- جواب من همونیه که هر بار میدم، نه.

مهدوی اخم هایش باز در هم میشود، دلش میخواهد این دختر را به دست بیاورد، پشت پا بزند به زن و سه فرزند قد و نیم قدش اما این دختر را میخواست... غرورش جور دیگری زمزمه میکند:

- پس آخر برج کرایه نمیخوام تخلیه کن.

سرش فرود می آید، سر به زیرتر از همیشه لب میشکافد:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کرایه رو آخر هفته بهتون میدم، خوب میدونید با اون پول کمی که داشتیم من و مادرم جایی گیرمون نمی اومد اون زمان وای به حال وضع گرونی الان، آخر هفته کرایه اتون رو میدم کامل فقط بهم وقت بدید.

مهدوی باز هم دلش به رحم آمده بود و باز چشمان عجیب این دختر دلش را دلسوزترین کرده بود لب باز کرد:  
- خداحافظ.

میچرخد و کوچه ی تنگ را تا انتها تند قدم برمیدارد، آوین پلک میزند و نفس عمیقی میکشد، به پسران و دختران که در کوچه باهم بازی میکنند نگاه میکند چه میشد اگر هم سن آنها بود؟ به کجای این دنیا بر میخورد اگر این همه بی کس و تنها نبود؟  
عقبگرد میکند و در را میبندد.

چادرش می افتد به اتاق باز میگردد، نوا میداند چه کسی بود اما باز منتظر است که آوین سخن بگوید، انتظار طول نمیکشد لب از لب باز میکند:

- کاری که میکنی میشه تا آخر هفته شیشصد تومن جور کرد؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

جا میخورد و بلند میشود رو به روی رفیقش می ایستد شالش روی  
شانه هایش افتاده و موهای رنگ شده اش دورش ریخته با بغض  
زمزمه میکند:

- مجبوری مگه نه؟

آوین با بغض خودش را در آغوش نوا می انداز و زمزمه میکند:  
- با دیپلمی که من دارم کار پیدا نمیشه با تمیزکاری که میکنم یه هفته  
ای شیشصدتومن جور نمیشه، راهی که میگی انگار همه چیز رو جور  
میکنه...

نوا با درد چشم میبندد و میگوید:

- موقت عزیزم ... موقت!

نوا او را از بغل خارج میکند و به صورتش نگاه میکند آوین با تعجب  
نگاهش میکند بعد از نگاه های عجیبش موبایل لمسی را از جیب شلوار  
جین خارج میکند و تند تند رمز میزند و تماسی برقرار میکند، گوشی  
روی گوشش قرار میدهد و لب باز میکند:

- محمد رضا سلام، من نمیتونم امشب پیام بیرون

آوین باز هم نگاهش میکند نوا از دوست پسر جدیدش دل می کند و  
پیشش میماند، ادامه میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- پیش آوینم امشب.

و قطع میکند، آوین چشمانش روی لباس های تا شده میچرخد جلو  
میرود و آنها را در کشوی دلاوری که، کشوهایش در مرز افتادن هستند  
به زور جا میدهد...

نوا لب باز میکند :

- نخ داری؟

چشمان آوین گرد میشود و نگاهش میکند نوا دست به سینه می  
ایستد و با نگاه مرموزی زمزمه سر میدهد:

- میخوام یه خاک برداری اساسی کنم وقتشه بفهمی چی پشت اون  
ابروی پهن مشکی و موهای بلند سیبیلت خوابیده...

آوین جیغ میزند:

- سیبیلم رو که برمیدارم.

نوا هم میخندد و زمزمه میکند:

- عوض شدن در پیش داریم!

\*\*\*

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پیاده میشود و در ماشین را میندود، برمیگردد و خم میشود از قاب پنجره نگاهش میکند پسری را که تنها سه روز است میشناسد زمزمه میکند:

- کاری نداری؟

پسرک لاغر اما پولدار لبخند ژکوندی میزند و میگوید:

- کار که زیاد بود افتخار ندادی...

بعد خم میشود و از داشپورت دسته ای پول بیرون میکشد و به طرف آوین میگیرد، آوین خیالش راحت است که یک محله بالاتر پیاده شده و همسایه ای نیست که استرس دیده شدن داشته باشد...

پول را میگیرد و پسرک که خود را رامین معرفی کرده زمزمه میکند:

- من برای دخترا خوب خرج میکنم، دلم میخواست برات کادو بگیرم اما چون زیاد نمیشناسمت نمیدونم از چی خوشت میاد برای همین مالی بهت کادو میدم...

آوین در ظاهر لبخند میزند و تشکر میکند اما در باطن به بخت بد خود زار میزند و نق به جان خودش میزند این مرد بعد این همه مهربانی چه قرار است بخواهد؟ این موضوع مو بر تنش راست میگرد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دسته ای از پول را به داخل کیف دستی اش که به لطف نوا گیرش آمده میگذارد و رامین تک بوقی میزند و میرود،

آوین پای پیاده از پیاده رو قدم زنان به طرف خانه میرود، مسیر طولانی بود اما آوین کمی فقط کمی تنها شدن لازم داشت، هضم این همه اتفاق را لازم داشت، چه میخواست و چه شد؟ کرایه خانه چقدر ارزش دارد؟ بهایش میتواند آبرویش باشد... نه هرگز هیچ چیز را حاضر نیست با آبرویش عوض کند.

صدای گوشی ساده اش بلند میشود فکرش را نصفه و نیمه رها میکند، میتوان حدس زد کیست! گوشی را از جیب خارج میکند و اتصال را میزند صدای نوا را دم گوشش میشنود:

- دختر من که نصفه جون شدم تو کجایی؟

لبش میخواهد کش بیاید اما نمیتواند از روی جدول رد میشود و در خانه ای که تمام آئینه است توجه اش را جلب میکند، جلو میرود، در آئینه دختری را میبیند به زیبایی قرص ماه، بی نقص و عجیب... عجیب چون خودش نیست، این دخترک درون آئینه دهن کجی میکند... به تمام عقیده هایش، به تمام باورهایش، به تمام تربیتش، مانند بلندش جایش را با چادر مشکی عوض کرده شلوار راسته ی مشکی اش جایش را با شلوار تنگ و رنگ روشن نوا عوض کرده،

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

صورتش مانند زنها بی هیچ مویی برق میزند و سفیدی اش را بیشتر به رخ میکشد، موهای لخت شده اش از شال بیرون زده، موهای فری که حالا لخت شده بود.

به یاد ندارد نوا چند دقیقه پشت خط مانده وقتی به خودش می آید که قطع کرد و گوشی به دست جلوی درب بزرگ آئینه ای خشکش زده. گوشی را به جیب برمیگرداند و به خانه باز میگردد.

بی حوصله لباس عوض میکند و به طرف کیف میرود بازش میکند پول ها را خارج میکند تند تند میشمارد.

هشتصد تومن، کارش راه می افتد در عرض سه روز توانسته بدهی را جور کند مثل آب خوردن...

روی زمین پهن میشود و در دل ناله سر میدهد :

- خدا کنه به این روش پول در آوردن عادت نکنم...

(آوین)

فکرش نمیکردم این همه تعجب کنه، وقتی گفتم پولش حاضره حتی کرایه یه برجم زودتر قراره بدم مهدوی چشماش گرد شد و نگاهم کرد...

بهت چشماش برام لذتبخش بود این که دیگه تحت فشارم نمیگیره برای صیغه شدن، برای برای اون بودن خیالم رو راحت میکرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشماش به پول ها خیره بود و زمزمه کرد:

- یه شبه گنج پیدا کردی؟

پوزخندی روی لبام جاری میشه گنج رو خوب اومده بود...

لب باز کردم:

- ببخشید من غذا روی گاز دارم با اجازه.

و قبل از این که مهلت حرف زدن بهش بدم در رو بستم و به طرف  
خونه پرواز کردم.

سفره پهن کردم و سیب زمینی آبپز و تخم مرغ آبپز رو سر سفره  
گذاشتم، حساب روزایی که گوشتم تموم شده از دستم در رفته اما این  
که به عالمی بدهکار نیستم آروم میکنه... با اشتهای غدام رو میخورم.

عصر طبق معمول سر و کله ی نوا پیدا شد وارد خونه شدیم و چایی  
ریختم براش سیر تا پیاز دیروز رو براش گفتم از پولی که گرفتم و امروز  
دادم به مهدوی، نوا پکر به نظر میرسید بالاخره طاقتم طاق شد و گفتم:

- چقدر تو هپروتی نوا چیزی شده؟

لبخند غمگینی زد و گوشی موبایلش رو در آورد و وارد اینستاگرامش  
شد دلم فرو ریخت حتما خبری ازش شده بود...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با آوردن پستی که به تازگی گذاشته بود با نفرت گوشی رو از نوا گرفتم نگاهش کردم، لعنت بهت پسر لعنت بهت...

عکسش با چند تا حاج آقا و آدم هایی که دکمه ی بالایی پیراهنشون رو به خفگی میبردشون... چیزی تو مایع های مهدوی!

زمزمه نوا باعث شد نگاهم به دستام بی افته:

- چیکار میکنی خون از دستات رفت از بس که گوشی رو فشار دادی بده ببینمش...

خواست گوشی رو بگیره اما از دست کشیدم و با درد و نفرت زمزمه کردم:

- باعث بدبختی های من و مادرم رو میبینی؟ هر روز لباساش با رنگ ماشینش ست میشه هر روز بیش از پیش خودش رو به نمایش میزاره و بیشتر از همیشه من رو به جنون میرسونه، مادر من زیر خاک برای نداشتن هزینه ی درمان و این هر روز یه سفر به جزایر مختلف داره، رو پیشونی من نوشته نفرین شده، اگر نفرین شده نبودم که حالا اینجا با درد برای یه هزار تومن له له نمیزدم، کثافت بزنه به خودش و مالش که این همه کثیفه...

نوا با چشمای پر دستی به صورتم کشید و زمزمه کرد:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- این تویی که از پس همه چیز بر اومدی و حالا سر بلند داری زندگی میکنی مال این پسر بهش وفا نمیکنه.

با درد چشمام رو روی هم فشار میدم و از پشت فک قفل شده میگم:

- لعنت به خودش و باباش که مامان مظلومم رو با شکمی که باردار بود از عمارت بیرون کردن ، نوا وقتی مامانم از اون شب میگفت دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه...

صفحه گوشی رو روشن کردم و با درد گفتم:

- متنفرم ازت آندر شمس.

نوا نگاهم میکنه و پوزخند میزنه:

- آندر نه عزیزم امیرعلی شمس.

با تعجب نگاهش میکنم و ادامه میده:

- پسر حاجی اسمش خارجکی باشه؟ ولمون کن بابا... اسمش رو سه ساله عوض کرده این رو منم تازه فهمیدم، اسمی که مامان فرانسوی عزیزش روش گذاشته فعلا کنار گذاشته شده... میگن علی... امیرعلی!

گوشی رو روی زمین میندازم و با درد میگم:

- هر چی، هر خری باشه... اسم ها هیچ وقت ذات آدم هارو تغییر نمیدن. ازش متنفرم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا نفس عمیقی میکشه، عقب میره و روی زمین دراز میکشه و زمزمه میکنه:

-پنکه رو بزن

بلند میشم و روشن میکنم، منم سرم رو میزارم کنارش و جهت مخالفش دراز می کشم و نوا صفحه گوشیش رو باز میکنه و با دیدن عکسش با حالت طنزی لب باز میکنه:

- چی میشد من میشدم زنداداشت؟

با غضب نگاهش کردم، نوا تک خنده ای کرد و گفت:

- هنوز هم به خوشگلش جایی ندیدم.

پوزخندی زدم و باز زمزمه کردم:

- خوشگلی هم مثل اسم و رسم، ذات آدم ها رو عوض نمیکنه، من و مامانم رو بیرون کردن تا اون همه ارث وارثی جز آندر نداشته باشه...

نوا لب باز میکند:

- آوین میتونی بری حقت رو بگیری.

چشم بستم و گفتم:

- فکر میکنن ما مردیم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا سرش رو به طرفم چرخوند و چشمای من چرخش تند پنکه رو هدف گرفت و زمزمه کرد:

- میتونی حقت رو بگیری، اما نمیخوای.

پلکی میزنم، مصمم لب باز میکنم:

- اما نمیخوام.

\*\*\*

نوا که رفت تا دم دمای صبح، فکرم حسابی درگیر بود بعد از دیدن اون عکس و بقیه عکس هاش و سفرهای رنگارنگش... کیه که دلش زندگی مرفه نخواد، دلش آسایش نخواد؟ میدونستم دنبال حقم نمیرم اما... زهر ریختن به پسر حاجی رو خیلی دلم میخواست.

زیر لب لعنت بر شیطونی گفتم و برای نماز صبح بلند شدم.

(سوم شخص)

با درد دستش را به دیوار میگیرد و بلند میشود ناله های زیر لبش اشک ستارگان را هم در می آورد، نمیداند باید کجا برود، در کوچه پس کوچه های بالا شهر رهایش کرده بود دختری را که با تمام توان از نجابتش حفاظت کرده بود رامین حیوانی بود که دندان تیز کرده برای دختر بی پناه و بی کس این روزها.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گوشی اش دست رامین بود که به دیوار کوبیده شد. حتی نمیتواند به نوا خبر بدهد، نعشش را جمع کند.

شوری خون باز دهنش را بد مزه میکند، روی زمین توف میکند و از پیاده رو قدم برمیدارد به طرف خیابان اصلی، اگر مادرش سر نمیرسید معلوم نبود که رامین از آوین بگذرد... هیچ چیز معلوم نبود!

رامین فقط در ماشین را باز کرد و آوین را به زور سوار کرد، از خانه دورش کرد لحظه آخر هم از ماشین درست مثل یک تکه آشغال به بیرون پرت شد.

نمیداند ساعت چند است اما کمتر خانه ای چراغش روشن است.

به خیابان اصلی میرسد و سر میچرخاند حتم دارد که انگشت شصت دستش شکسته باشد به شدت درد میکند.

بدنش از ضرب و شتم زیاد انگار در هاونگ کوفته شده.

نا امید به خیابان نگاه میکند که با دیدن ماشین مدل بالایی خوشحال میشود اما لحظه ای ترس تمام جانش را برمیدارد، به راحتی میخواهد اعتماد کند؟

خودش را عقب میکشد که در تاریکی محو شود اما دیر است چون آن شاسی بلند سفید رنگ ترمز میزند درست جلوی پای اش.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پیر مردی پیاده میشود و با دلسوزی زمزمه میکند:

- چی شده دخترم؟

بغض میکند بعد از مرگ آمنه هیچ کس دخترم تلفظش نکرده بود.

سکوت میکند اصلا نمیتواند حرفی بزند.

پیرمرد لب باز میکند:

- بابا جان بشین ببرمت درمونگاه.

مگر قیافه اش چطور بود که با اولین نگاه فهمید احتیاج به درمان دارد،

از درمان جسم که بگذرد روحش درمان میخواهد آن هم چه درمانی...

پیرمرد کلافه از سکوت آوین میگوید:

- آدرس خونه ات رو بده برسونمت، من داروخانه بودم باید زودتر قرص

هارو به خونه برسونم اگر کاری از دستم برمیاد بگو دخترم.

بغضش سر باز میکند اما فقط اشک هایش روان میشود.

پیرمرد مردد جلو میرود و در را باز میکند آوین اعتماد میکند و بخاطر

همان تلفظ دخترم سوار میشود، باورش نمیشود این همه عقده ی این

کلمه را داشته باشد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پیرمرد هم سوار میشود و به سرعت رانندگی میکند ، آوین سکوت میکند منتظر است باز هم تقدیر برایش بازی رقم بزند.  
تمام لوازم خانه از بهترین آنتیک ها و عتیقه هاست...  
جلو میرود و با صدای مردی می ایستد :

- هاشم خان کجایی پس؟

سرش میچرخد، پیر مرد جلو میرود و آوین چشم در چشم کسی میشود که نباید...

با تمام توان تهی میشود و سرش گیج میرود،مرگ از جلوی چشمانش میگذرد، میخواهد بیوفتد که مرد سریع به خودش می آید و جلو میرود و دستش را میگیرد و آوین با تمام توان داد میزند، درد شست دستش تا مغز استخوان میرود.

آوین باورش نمیشود سر از لانه ی مار در آورده... ترس ، نفرت و تعجب دیوانه اش کرده ، هاشم خان به خودش می آید و جلو میرود و زمزمه میکند:

- بشین رو مبل بابا جان فکر کنم دستت مشکل پیدا کرده.

صدای آندر بلند میشود :

- تصادف کردین هاشم خان؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هاشم لب باز میکند:

- نه اقا، براتون میگم.

داروها رو به طرف در اتاقی میبرد و آوین با وحشت از آندر فاصله میگیرد و سکندری میخورد و روی مبل می افتد.

آندر هم پکر میشود چشمانش را از صورت درب و داغون دخترک میگیرد و میگوید:

- خانم من نمیخوام به شما آسیبی بزنم هول نکنید.

طنین مردانه ی صدایش برای آوین مانند ققنوس مرگ است، از این مرد بیزار است، از بخت بد خودش بیزار تر، در خانه ی افعی ترین مرد جهان افتاده کسی که باعث بدبختی هایش بود...

پیرمرد از اتاق خارج میشود و با لبخند مهربانی به طرف آوین می آید و دستش را میگیرد و آوین عقب میکشد محرم و نامحرم سرش میشود چرا نمیفهمند،

هاشم لب باز میکند:

- بابا جان بزار دستت رو ببینم شاید شکسته.

آوین مردد است اما دستش را دراز میکند و هاشم خان دستش را میگیرد و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- دستت سالمه مشکل فقط...

فقط به پایان نمیرسد که انگشت تقی صدا میدهد و آوین با درد دست دیگرش را گاز میگیرد و پیشانی اش خیس عرق است.

هاشم زمزمه میکند:

- تکنون بده دستت رو بابا جان.

آروم تکان میدهد و آهسته نفسش را رها میکند دردش کمتر شده.

هاشم ادامه میدهد:

- در رفته بود، کی این بلا رو سرت آورده دخترجان؟

آندر دست به سینه با موهایی که شقیقه هایش کمی سفید شده نگاهشان میکند، هیکل ورزشکاری اش سایه روی آوین انداخته، سه برابر آوین بود، خوب میدانست آوین که برادر ناتنی اش، یک ورزشکار قهار است. استوری هایی که نوا برایش چند ماهی یک بار می آورد، این را میگوید.

آوین باز هم سکوت میکند هاشم خان سرش را تکان میدهد و باز میگوید:

- خانواده داری؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

این بار آوین به آندر نگاه میکند و با درد چشمانش را میبندد درد  
کمرش دارد جانش را میگیرد.

بلند میشود میخواهد از این جهنم قصرنما برود به طرف در میرود که  
لحظه آخر بدنش قفل میکند و فرمان نمیدهد و روی زمین می افتد و  
دیگر چیزی به یاد ندارد...

چشمانش را به سختی باز میکند بوی بد بیمارستان و الکل دلش را زیر  
و رو میکند میداند چه اتفاقی افتاده به خوبی بدبختی های درخشانش  
را به یاد دارد، کاش تمام میشد و چشمانش باز نمیشد.

پرستاری وارد میشود و با خوشحالی میگوید:

- به هوش اومدی عزیزم؟

زمزمه میکند:

- چند وقته اینجام؟

پرستار لب باز میکند:

- دو روزی هست، کلیه ات خونریزی کرده بود الان خداروشکر خوبی،  
عزیزم میتونی برام بگی چی شده؟

سرش را میچرخاند نمیخواهد حرفی بزند بدبختی اش چه سودی برای  
مردم داشت... از تعریف کردنش چه عاید خودش میشد؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

یک ساعت بعد، بعد از تشخیص دکتر مرخص شد.

شخصی پول بیمارستان را پرداخت کرده کاش که پول کثیف خاندان شمس پول درمانش نباشد...

پوزخند میزند پرداخت کرده و رفته چقدر زخمی تر از گذشته است... چقدر کینه ای تر به نظر میرسد، از نزدیک دیده بود آن غول جذاب را. از بیمارستان خارج میشود و داروهایش را که پرستار به او داد، که باز هم فرشته ی نجاتی خریده بود برایش را درون، کیف گذاشت. چند قدمی رفت چسب کنار لبش را کند و دور انداخت هنوز هم کمی درد احساس میکرد...

هنوز کامل از بیمارستان فاصله نگرفته بود که باز همان شاسی بلند سفید جلوی پایش ترمز کرد این بار به راننده نگاه کرد خودش بود... چگونه وانمود کند این پسر را نمیشناسد در حالی که شاه کلید عذاب هایش بود...

شیشه پایین می آید نگاهشان گره میخورد، یاقوتی در مقابل تیله های مشکی رنگ...

آندر زمزمه میکند:

- سوار شید.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مردد است اما حس نفرت و انتقام به راحتی به او غلبه میکند یاد خدا را فراموش میکند و گوش به فرمان کینه دوزی اش سوار میشود و آندر به سرعت به راه می افتد.

فاصله ی چندانی نمیشود که لب باز میکند:

- آدرس خونتون رو میدین خانم؟

سکوت میکند، چرا دوست دارد در این سناریو، نقش آدم های لال را بازی کند نمیداند!!

آندر زمزمه میکند:

- متوجه صحبت هاتون با پرستار بخش شدم، پس لال نیستید...

یک دستی آندر جیگرش را آتش میزند آوین سکوت را بالاخره میشکند:

- نگفته بودم لال هستم...

زیر چشمی میبیند که لبخند تمسخرآمیزی میزند و لب میشکافد:

- شما از ساعت اول هم حرفی نزدین، وانمود کردین.

باز هم سوزانده بودش، استاد بود انگار پسر حاجی با آن دکمه ی بسته و آن ریش کوتاه و جذاب مشکی رنگش، ثانیه ای فکر انتقام و کینه را از آوین دور نمیکرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اینبار آوین لب باز میکند :

- وانمود نکردم، حرفی برای زدن نداشتم، حرف زدن من دردی رو دوا نمیکنه آقا. ممنون میشم بزنی بغل تا پیاده بشم.

آندر چشمی در کاسه میچرخاند و زمزمه میکند:

- امیرعلی.

آوین دستانش مشت میشود برمیگردد و نگاهش میکند او از آن جمله هفت رنگ هایبست که آوین نظیرش را به ندرت دیده، صدای بم و خش دارش او را از فکرهای ضد و نقیص در می آورد:

- و شما خانمه؟

آوین نگاهش میکند و لب میشکافد:

- آوین، مهرآوین خجسته.

نگاه آندر برای لحظه ای روی دختر مکث میکند، مهرآوین اسمی که نظیرش را نشنیده.

استارت میزند همانطور که به راه می افتد لب باز میکند:

- خانم خجسته، جسارت نباشه اما اگر دنبال کار هستید یا حتی جایی برای موندن ندارید من میتونم کمکتون کنم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین نمیداند برای بار چندم در دل اظهار تنفر میکند اما همین نفرت کار دستش میدهد با زمزمه ی :

- یکم زمان میخوام که فکر کنم.

آندر امیدوار است که کاری برای دختر انجام داده و به او کمک کرده.

آوین ترسی ندارد دلیلی هم ندارد که آدرس خانه اش را به او ندهد  
آندر بعد از شنیدن آدرس خشکش میزند در پایین ترین نقطه ی شهر ساکن است این دختر...

کوچه پس کوچه ها را طی میکنند و با صدای آوین می ایستد:

- همین کوچه است اما ماشینت تو نمیره، آدمم سخت اینجا رفت و آمد داره چه برسه به ماشین...

آندر اینبار بیشتر به نیم رخ آوین خیره میشود

تشکر میکند و کیف به دست از ماشین پیاده میشود میخواهد در را ببندد که صدایش را میشنود:

- خانم خجسته؟

مکثی میکند که باعث میشود آندر کارتی از جیب کتش خارج کند و به طرف آوین بگیرد:

- زودتر تصمیم بگیرید.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین هم کارت را از او میگیرد و زمزمه میکند با تمام توان زور میزند که صدایش رسا باشد:

- ممنون.

در ماشین را میبندد و به طرف کوچه و خانه اش قدم برمیدارد، مهم نیست که آندر در ماشین به تماشایش نشسته... آب و هوای همین خرابه ها را میپرستید دستش را روی دیوار گذاشت و قدم برداشت و کشیده شد دستش به دیوار تا در خانه اش، آفتاب سوزان خرداد را دوست داشت مخصوصا در محله ی نافرماش.

کلید انداخت و در را باز کرد و صدای تکاف کشیدن لاستیک های ماشین برادر جان را شنید...

برادر جان؟ چه لفظ تهوع آوری...

نمیداند چند ساعت است که به خانه رسیدی فقط میدانم از خستگی بیهوش شده، با صدای کوبیدن در از جا میپرد هوا تاریک است به سرعت چادری روی سرش می اندازد و به طرف در میرود با دیدن نوا که مثل ابر بهار گریه میکند جا میخورد، نوا با حرص هولش میدهد، خودش هم وارد میشود و میگوید:

- الهی که بمیری من دق کردم کدوم قبرستونی بودی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبخند میزند حس خوب تمام وجودش را میگیرد کسی نگرانش بود و این حس عالی بود...

نوا را بغل میکند و باهم به خانه میروند.

برای نوا از نامردی رامین میگوید.

لب باز میکند:

- تقصیر من بود همون یک ماه پیش باید تمومش میکردی من احمق نداشتم... گفتم پسره خرج کنه بمون باهاش.

آوین سری تکان میدهد و زمزمه میکند:

- مهم نیست ما که خبر از آخرش نداشتیم.

نوا زمزمه کرد :

- دو روزه کجایی پس؟

لبخند بد جنسی روی لب های آوین نقش میبندد و میگوید:

- پیش آندر بودم.

نوا اول نگاهش میکند و بعد با بغض میگوید:

- الهی دستش بشکنه ببین چطوری کتک خوردی که چرت و پرت میگی...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین قهقهه ای میزند و میگوید:

- خره پیشش بودم.

ماتش میبرد و شک دارد آوین به سرش زده، زمزمه میکند:

- یا علی...

آوین کلمه به کلمه را تعریف میکند تا وقتی که کارت ویزیت آندر یا همان امیرعلی شمس را نشانش نمیدهد، نوا مشکوک است اما با دیدن کارت با حیرت چشمانش گرد میشود...

لب باز میکند:

- میخوای چیکار کنی؟

آوین مردد است خوش هم نمیداند چه میخواهد، لب میزند:

- هیچی.

نوا هم دستش را میگیرد:

- هیچی حرف این چشم ها نیست.

سر به زیر می اندازد و میگوید:

- نوا سر و ته اون خونه رو فکر کنم یه صبح تا شب باید راه بری که  
برسی و آخرش رو پیدا کنی.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هوفی میکشد و میگوید:

- پس برق اون همه دارایی چشمات رو کور کرده.

آوین اینبار حق به جانب میگوید:

- چیه؟ حقم نیست؟ من دختر اون بابا ام... اگر اون پسره شمس بزرگه منم دخترشم.

نوا زمزمه میکند:

- یک درصد هم فکر نمیکردم تو به انتقام فکر کنی.

آوین هوفی میکشد و لب باز میکند:

- به انتقام فکر نمیکنم.

نوا نگاهش میکند و آوین هم خیره به گل فرش لب باز میکند:

- میخوام فراموش کنم که دیدمش از توام خواهش میکنم یادم ننداز.

سر تکان میدهد، موافق است. دلش نمیخواهد ذره ای آوین آسیب ببیند.

روزها در پی هم میگذرند آوین هم تقریبا فراموش کرده که چه اتفاق هایی افتاده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

روزها به دنبال کار از این شرکت به آن شرکت با مدرک دیپلم کسی منشی نمیخواهد. تمیزکاری خانه میرود اما چیزی دستش را نمیگیرد،

عصر پنج شنبه میخواهد به خانه برود بعد از سابیدن خانه ی پیرزنی دستمزدش بدک نیست، نیم کیلویی گوشت و کمی نان و در نهایت یک بسته ماکارانی از بقالی ممد آقا میخرد. خودش را تحویل میگیرد چکار کند دلش ماکارانی خواسته!

کلید می اندازد در باز میشود و وارد خانه میشود.

با خودش قرار گذاشته ماکارانی اش اگر دم کشید با قابلمه به خانه نوا برود، گوشی ندارد که هماهنگ کند حتی، او هم جایی را ندارد حتما در خانه است.

ماکارانی را به راه می اندازد بوی خوش غذا اشتهايش را قلقلک میدهد با دقت و لذت آشپزی میکند.

دمکنی را میگذارد.

وارد حمام کوچک خانه میشود جایی که نمیتواند بنشیند فقط به دوش های سرپایی رضایت میدهد.

خودش را حسابی میسابد

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از حمام بیرون می آید، موهای بلند و مجعد اش که حالا خیس و حالت دار است به کمرش میخورد بدنش را خشک میکند بوی ماکارانی بلند شده، به راحتی میچرخد و گاز را خاموش میکند، حمام در آشپزخانه است.

از آشپزخانه خارج میشود و سر کمدش میرود تیشرت و شلوار مشکی رنگی به تن میکند و آب موهایش را با حوله میچلانند، مانتویی روی تیشرتش می اندازد شالی سر میکند و قابلمه به دست از خانه بیرون میزند.

دو در بالا تر از خانه اش که باز منتهی به کوچه ی باریکی میشود، خانه ی نوا است.

در میزند و طولی نمیکشد که نوا باز میکند با لبخند کنار میرود و آوین وارد میشود...

بعد از شام خوش عطرش که نوا را شیفته کرده بود، شب را کنار رفیقش و دلک بازی هایش، پدر از کار افتاده فلجش به صبح میرساند.

صبح زود ساعت هفت بیدار شد که باز به دنبال کار برود.

مانتویش را پوشید از اتاق بیرون زد در را که باز کرد نوا متوجه او شد و با چشمانی که نیمه باز بود گفت:

- میری؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین آهسته میگوید:

- آره شب میبینمت.

و او را در خواب آلودگی مطلق رها میکند.

کلید می اندازد و به خانه بازمیگردد.

کمی نان میخورد و موهایش را شانه میزند، مانتو و شال مشکی رنگی به تن میکند کش چادرش را هم باز میکند و به سر می اندازد.

صدای در زدن باعث میشود مکث کند...

جز نوا و مهدوی کسی با او کاری ندارد، نوا که امکان ندارد باشد، مهدوی هم که کرایه این ماه را برج پیش گرفت.

با اخم و ابروهای به هم پیوسته به طرف در میرود، آفتاب هنوز کامل بیرون نیامده.

در را باز میکند و وا میرود...

دم در پر از کیسه های خرید بود، به انتهای کوچه نگاه میکند اما هیچ کس نیست.

کار چه کسی بود؟ لبش را میگذرد

از ترس آبرویش همه را زود به حیاط منتقل میکند در را میبندد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با دیدن آن همه مواد غذایی یکه میخورد! کجا جا بدهد؟ اصلا کار چه کسی بود؟

همه را به خانه میبرد و گوشت ها را باید در فریز بگذارد وگرنه خراب میشوند...مردد است پولش از کجا آمده؟ اصلا مال او هست...؟

چادر در می آورد امروز نمیتواند جایی برود

گوشت ها را خرد میکند بسته بندی میکند،

پنیر و کره و قارچ و شیر و آبلیمو و آبلیمو..تمام نیاز های آشپزخانه در این خرید بود.

کیسه برنج را در کابینت میگذارد.

دستش به طرف دستمال کاغذی ها و مواد شوینده میرود بوی ادکلنی هوش از سرش میبرد، ادکلنی آشنا...

پوزخند میزند، این کار نیک، کارِ آندر است.

در باتلاقی عظیم دست و پا میزند، حرام است یا حلال؟

روا است یا ناروا؟ با سوغات برادرش چه کند؟

مردد است اما حسی عجیب او را تشویق به قبول کردن میکند، دلش این همه خوراکی را میخواهد... سهمش نمیشود؟ بخدا که حلالتر از حلال است...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

برای ناهارش قرمه سبزی درست میکند عطر و بو به تازگی در خانه اش پیچیده... تازه میفهمد دلش چقدر برای خورش و برنج تنگ شده، به لطف نوا هزار چندگاهی برنج میخورد اما نوا هم وضعش بدتر از آوین است...

تا ظهر حیاط را میشورد و جارو میزند گردگیری میکند پای تلوزیون کوچکش مینشیند تا ناهار حاضر شود، صدای در بلند میشود میداند نوا است آمده ببیند کار پیدا کرده است یا نه.

در را باز میکند، نق میزند:

- باید یه گوشی برات جور کنیم همش همیشه که من بیام و برم.

آوین لبخند میزند:

- یک بار بدون نق زدن وارد این خونه نشدی...

لبخندی میزند که لبانش حسابی کش می آید و گشادی دهانش را به رخ میکشد:

- کلاس داره دیگه خره تو که سرت همیشه...

بعد هم عمیق بو میکشد، چند باری دماغش را تکان میدهد با چشمان گرد زمزمه میکند:

- قرمه سبزیه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین لبخند اش عریض میشود و پلک آرامی میزند و نوا در حالی که به طرف خانه پا تند میکند، میگوید:

- تو خیلی مشکوک شدیا، چه خبره؟

به آشپزخانه میروند و آوین تک تک چیزهایی که صبح دم خانه اش بوده را به نوا نشان میدهد، هر لحظه بیشتر از لحظه ی پیش در خلسه فرو میرودمزومه میکند:

- منظور آندر چیه؟

آوین شانه ای بالا می اندازد و لب میشکافد:

- اصلا مهم نیست چه منظوری داره مهم منم که بی منظور همه رو برای خودم به و حلال میبینم.

نوا با ترس به چشمان آوین نگاه میکند و لب میزند:

- قبلا از نفرت زیادت نمیترسیدم از این که حتی استوری هاش رو تو گوشی من نگاه نمیکردی خیالم راحت بود که بیخیال اون قومی، اما حالا، آوین چشمت رو نمیشناسم.

آوین پلک آرامی میزند و لب باز میکند:

- از آینده ما فقط خدا خبر داره نوا فقط خدا...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سفره را برمیدارد که برود و در اتاق پهنش کند اما نوا مانعش میشود و با بغض میگوید:

- آوین من فقط تو رو دارم بعد از بابام و محمد... خودت رو ازم نگیر رفیق.

آوین با بغض او را بغل میکند

نمیداند چه چیزی انتظارش را میکشد...

با نوا ناهار میخورند آوین سفره جمع میکند و در دل اعتراف میکند چقدر غذا برایش لذیذ بوده، کمی غذا برای پدر از کار افتاده اش میبرد آوین چایی دم میکند و نوا وقتی برمیکردد با آرایش غلیظی است و به خودش رسیده، به آوین میگوید که میخواهد پیش محمدرضا برود.

چایی اش را به سرعت سر میکشد و از آوین خداحافظی میکند.

دو روزی همه چیز به روال عادی برمیکردد...

ظهري نوا میرود و سری به آوین میزند و طبق معمول به خانه برمیکردد و آوین چرتی میزند، بیدار که میشود وضو میگیرد تا نماز شبش را بخواند.

مقنعه و چادر گلدارش را سرش میکند و سجاده را پهن میکند، که کسی در میزند فرو میریزد استرسش را نمیفهمد اما استرس دارد با وحشت



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به طرف در می‌رود می‌خواهد باز کند که صدای عربده های پسری جاننش را می‌گیرد:

- بیا بیرون زنیکه ی کثیف....

چشمان آوین از ترس و وحشت گشاد میشود با چادرش تکیه به دری که دائم کوبیده میشود، سر می‌خورد و روی موزایک های شکسته حیاط مینشیند، صدای گوم گوم است، صدای طبل رسوایی است، در محله ای کوچک با انسان هایی با مغز های کوچکتر...

رامین چرا برگشته؟ چرا دارد زهر رسوایی اش را میریزد

باز در کوبیده میشود و رامین عربده میزند، مردم جمع شده اند همه پچ پچ میکنند..

رامین فریاد اش گوش آسمان را کر میکند:

- چیه؟ عاشق شاسی بلند سفیدشی افتادی دنبالش؟ چرا؟ ماشین من رو دوست نداشتی! باب میل نبود دختره ی کثافت. چیکار برایش کردی که اون همه خرید برات میکنه و دم در میزاره؟

حرف هایی میزد که از درد حرف هایش آوین به خودش میپیچید، درد آبرو داشت، چادر نمازش را چنگ زد خدا را قسم داد و اشک ریخت، از خدا خواست که نجاتش دهد... رامین باز هم عربده زد که صدای زنی

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بلند شد، نوابود، رفیق همیشه حامی اش، که با رامین دعوايش شده بود داد میزد:

- چته سگ هار، چون نتونستی از نجابتش سواستفاده کنی اینطوری محله رو روی سرت گذاشتی؟

صدای داد و بیداد نوا و رامین محله را برمیدارد، آوین از فردا جایی در این محل ندارد... همین برایش کافی بود.

صدای یکی دوتا از زن های محل به گوشش میرسد که میگویند:

- از اولم این دختر یه جای کارش میلنگید، چه معنی دختر به این سن تنها زندگی کنه!

رفته رفته سر و صداها خوابید و نوا از پشت در زمزمه کرد:

- میدونم اون پشت نشستی باز کن.

آوین یخ زده با رنگ صورتی که به سفیدی میزند فقط لب باز میکند، درست مثل ماهی از آب بیرون افتاده طلب آب میکند اما... دریغ از قطره ای آب...

نوا با بغض میگوید:

- نحسی اون شاسی بلند سفید گرفتت، نحسی همه چیزش گرفت آبروت رو.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین دست دراز میکند و در را باز میکند و نوا سریع وارد میشود و کنارش روی زمین مینشیند دستش رو دور گردن آوین حیران می اندازد و سرش را عمیق میبوسد و زمزمه میکند:

- کینه ات رو داشته، فکر کنم دیدت با آندر...

پوزخند آوین زهرآلود است زمزمه میکند:

- آندر... آندر... آندر...

نوا لب باز میکند:

- آروم باش.

آرام بودن برایش بی معناترین باشد و بس...

دلش عزا دارد، عزای این همه تنهایی را تنها برگزار میکند در دلش،

باورش هم سخت است آندر نیامده فقط بی آبرویی آورده...

نوا به تیله های رفیق از خواهر عزیزترش نگاه میکند، چگونه این همه

غم را تحمل میکند؟

چگونه تنهایی را تاب می آورد این دختر؟

بازویش را میگیرد و بلندش میکند خرد و خمیر بودنش دلش را داغ

میکند...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بغض میکند و قطره اشکی میریزد، آوین با کمری خم به اتاق میرود و چشمش به سجاده می افتد و بادرد خودش را روی سجاده پرت میکند و از ته فریاد میزند :

- خدا...

نوا تکیه بر دیوار گوشی اش را از جیب بیرون می آورد و شماره ی محمد رضا را میگیرد، یادش نرفته با رامین دوست های دیرینه هستند.

محمد رضا جواب میدهد:

- بله؟

نوا بغض میکند و دهن باز میکند:

- لعنت به رفیقت، این چه آبرو ریزی بود؟

محمد رضا جا نمیخورد چون یک ساعت پیش با رامین دست به یقه شد که نرود اما نتوانست جلویش را بگیرد...

زمزمه میکند:

- خیلی سعی کردم نیاد اما خیلی داغ کرده بود.

نوا چشم از آوین سر بر سجاده بردارد و با حرص میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- محمد رضا بهت گفتم آوین تا حالا به پسر ها سلام هم نکرده، اون آقا یه خیره، به آوین کمک کرده اون که از هیچی خبر نداره غلط میکنه آبرویه یه دختر رو حراج میکنه...

محمد رضا هوفی میکشد و کلافه است لب باز میکند:

- نوا جان آروم باش...

انگار منتظر همین حرف است که روی سر همه دنیا خراب شود داد میزند:

- آروم، خیلی آروم... بهش بگو یک بار دیگه دم در ببینمش فقط به پلیس زنگ میزنم و کاری میکنم که آبرو برایش نمونه، میگم به آوین میخواستند دست درازی کنه و اون همه کتکش زده، اگر لالمونی داشتم تا الان بخاطر آبروی آوین بود، اما بهش بگو اینبار منتظرم باشه.

قطع میکند حتی منتظر حرفی از جانم محمد رضا نمی ماند.

به آشپزخانه میرود و برای آوین چایی میریزد و اشک هایش روان میشود چایی را بیرون میبرد و آوین بلند شده و به دیوار تکیه داد و به تنها عکس مادرش روی دیوار زل میزند و قبل از نشستن نوا زمزمه میکند:

-عکس رو بردار از روی دیوار.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

جا میخورد اما حرفی نمیزند و عکس را برمیدارد و گوشه ای میزارد و مینشیند و میخواهد چایی را به خورد آوین بدهد که آوین با بغض میگوید:

- حتی از عکسشم خجالت میکشم، وقتی زنده بود تمام محله باهاش رفت و آمد داشتن همین که رفت انگار منم رفتم برای همه، همسایه ها حتی اونایی که میگن یه جای کارم میلنگه که تنها زندگی میکنم، مگه همین آدم ها با مادر من خوب نبودن؟ مگه همین آدم ها نمیدونن من کسی رو ندارم وگرنه تنهایی زندگی کردن رو نمیخوام بیزارم از تنها بودن خسته ام از تنهایی...

بغض میکند نوا و چانه اش میلرزد و چایی را به زور به خورد آوین میدهد،

آوین نمازش را می خواند و نوا میخواهد برود به پدرش سر بزند و برگردد اما آوین نمیگذارد و میگوید صبح بیاید...

میروند و آوین کنار سجاده دراز میکشد و به سجاده ی سبز رنگ و تسبیح مشکی رنگش نگاه میکند، گرم اش است اما حتی توان بلند شدن و روشن کردن پنکه را ندارد، اشک هایش میریزد و چشمانش از خستگی زیاد بسته میشود و مهم نیست که شام نخورده فقط به خواب میروند...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

"نور عجیبی از سر کوچه دیده میشود نوری سفید که باعث میشود آوین چادر نمازش را جلوی پیشانی اش نگه دارد، چه کسی از آن نور می آید؟

پیر مردی خمیده که حتی صورتش هم واضح نیست اما آوین انگار میفهمد درد میکشد...

از خواب میپرد

گوم، هیعی میکشد و به در نگاه میکند و مینشیند با همان مقنعه و چادر با ترس از خوابی که دیده و ترس از رامین که باز هم آمده...

بلند میشود و با پاهای خمیده به طرف در میرود، حتی دمپایی نمیپوشد.

آهسته لای در را باز میکند و با دیدن مهدوی آب یخ از سرش سرازیر میشود،

مهدوی فریاد میزند:

- خدا من رو ببخشه که به یه زن کثیف پناه و خونه دادم، خدا از سر تقصیراتم بگذره.

آوین را هول میدهد و به خانه میرود، مردم در کوچه جمع شده اند هم همه بر پاست،

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین با چشمه ی اشکی که خشکیده به در نگاه میکند نوا را که میبیند جان میگیرد. دستش را میگیرد و از حیاط بیرون می آوردش، مهدوی شروع میکند و فرش و اساس های آوین را به کوچه می آورد، مگر چه کرده که مستحق همچین بی آبرویی بود؟ ناله میکند و زمزمه میکند:

- خدا باعث بانی رو لعنت کنه...

نوا بازویش را گرفته که فقط نیوفتد

مهدوی بیرون میریزد و مردم فقط نگاه میکنند، هیچ کس نمیگوید نکن، بی گناه است این دختر...

آوین به در خیره است امانوا چشمش به مردی می افتد که از ماشین پیاده میشود و یادش میرود حتی در ماشین را ببندد، با عجله به کوچه قدم میگذارد و پا تند میکند اخم هایش بیشتر جذابش کرده، نوا باورش نمیشود.

از جلوی پای آوین رد میشود اما آوین فقط اساس حراج شده اش را میبیند.

آندر با تمام توان یقه مهدوی را میگیرد و داد میزند:

- چه غلطی میکنی حیوون؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین تازه به خودش می آید مسبب تمام این سیرک خودش بود، خودش که حالا میخواست فرشته نجات باشد.

آوین به پاهای سیاه شده اش با آن ناخون های زیبای کشیده نگاه میکند، علاقه ای به دیدن منظره ی رو به رویش ندارد فقط میفهمد که آندر به قصد کشت مهدوی را میزند.

نوا دهانش بسته نمیشود و حیرت اولین حرف صورتش است، آندر بی شک دیوانه شده...

مهدوی را از زیر دست آندر نجات میدهند، آندر نفس عمیقی میکشد و به دنبال آوین چشم میچرخاند آن گوشه ایستاده، آندر رد نگاهش را میگیرد و با پاهای بدون کفشش رو به رو میشود و با درد چشم میبندد دلش کباب است، مگر مظلوم تر از این دختر بچه تا به حال هم خدا آفریده؟

از بین اساس ها دمپایی اش را برمیدارد و جلو میرود مردم نگاهشان میکنند، آندر میداند برای شهرت بیزینس اش و شهرت پسر حاج اقا شمس، بد است، اما حتی شک دارد این مردم کوچک مغز او را در فضای مجازی دیده باشند...

دمپایی را خم میشود و جلوی پای آوین میگذارد.

نوا شوکه است بازوی آوین را در دست دارد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سر بلند نمیکند و آندر گوشی اش را از جیب خارج میکند و تماسی برقرار میکند:

- سلام هاشم خان، محمدجواد هنوز باغه؟

نوا هاج و واج نگاهش میکند و آوین دست از سر به زیری برنمیدارد با آن چادر و مقنعه گلدارش مظلوم به نظر میرسد، مظلوم و تنها... صدای آندر بلند میشود:

- بگو با ماشین بیاد اینجا اساس باید بار کنه لوکیشن براش میفرستم. قطع میکند و به مهدوی نگاه میکند که با ترس گوشه ای نشسته و مردم به او آب می‌رسانند..

جلو میرود و رو به مهدوی لب باز میکند:

- اساست رو از این شهر جمع کن و برو بی غیرت، زورت به یه دختر تنها رسیده؟

برمیگردد و باز نزد آوین می ایستد و به نوا که هنوز باورش نشده یکی از گنده های میلیاردری اینستاگرام را از نزدیک دیده میگوید:

- کمکش میکنید سوار ماشین شه؟

نوا اول نمیفهمد که آندر چه میگوید آندر کلافه باز لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کمکش کنید سوار شه.

اینبار دستور داد که سوار شود نگفت ایا کمک میکنید یا اصلا آوین راضی به آمدن هست؟

از بهت در می آید و سرفه ای میکند و چشمانش را ریز میکند:

- ببرم... ببرمش لباساشو عوض کنه.

آندر سر تکان داد، به آوین نگاه کرد با آن چادر نماز بیشتر ترحم آمیز بود... اما مظلومیتش دلش را به درد می آورد.

آندر دید که دو دختر تکیه بر هم به طرف دو در بالاتر از خانه مهرآوین رفتند.

آوین نمیداند چکار کند، چقدر از این وضعیت بیزار است، نمیتواند چشمانش را ببندد و با کسی که در تمام این چند سال از او فراری بوده، برود. اما با حسابی سر انگشتی میفهمد جایی ندارد و از این مجبور بودن حالش بهم میخورد.

آندر لوکیشن فرستاد و مردم پراکنده شدند مهدوی هم از ترسش سر بلند نمیکرد، طولی نکشید که نوا باز دست در دست آوین بازگشت...

آوین ایستاد و نوا رو به رویش قرار گرفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بهش اعتماد کن آوین امیدوارم که زودتر بتونیم یه خونه برات کرایه کنیم، خیلی دلم میخواست بیای پیش من و بابا اما محمد داره از خوزستان میاد میدونم که طبق معمول معذبی.

آوین سرش را تکان میدهد، محمد نامحرم بود اما آندر نه، محرمش بود. آندر نمیداند آوین که میداند.

با آندر سوار میشوند و نوا قبل از حرکت رو به آندر که از قاب پنجره ماشین نگاهش میکند میگوید:

- میشه شماره تماس شما رو داشته باشم آخه آوین گوشی نداره. آندر اخمیش در هم میشود و میگوید:

- آوین؟

آوین وسط این همه غصه و درد لبخند محوی میزند و زمزمه میکند:  
- مهرآوین همون آوین، منم .

نوا زمزمه میکند:

- خیلی وقته نمیزاری بهت بگم مهرآوین.

آندر تعجب میکند و ابرویش بالا میبرد، چرا پس به او گفته است مهرآوین؟ میتوانست آوین معرفی کند، نگاهش میکند...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین بغض میکند و سر میچرخاند و رو به رفیق دوران دردش، میگوید:  
- فقط مامان بهم میگفت مهرآوین.

نوا خوب میدانست مادرش اولویتش است، لبخندی میزند و شماره ی  
آندر را میگیرد و آندر استارت میزند و به راه می افتد.

(آوین)

نمیدونستم کجا میریم، فقط خسته از جنگیدن خودم رو به دست زمان  
سپردم شاید از آندر بدم می اومد اما اون با کاری که کرد به نظر خودش  
داشته به یه دختر تنها کمک میکرده نمیدونسته رامین بی آبرو نشسته  
بینه من چیکار میکنم و نمیکنم که آبروم رو ببره...

زیر چشمی نگاهش میکنم حتی یک بار نگاهش به خطا رو من  
نمیچرخه، شاید از نظرش زیادی بچه بودم یا شایدم واقعا ذاتش خراب  
نیست... اما تمام این ها باعث نمیشه بخوام باهاش لحظه ای کنار  
بیام.

از این جنگ اعصاب تو مغزم سردرد گرفته بودم.

تو درگیری با ذهنم مشغول بودم، کخ ماشین ایستاد.

سربلند کردم رو به روی یه کافی شاپ توقف کرده بود، نگاهش کردم  
دیدم داره نگاهم میکنه پکر شدم چشماش یکم زیادی جدی بود، اصلا

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به دل آدم نمی چسبید، لب باز کرد و صدای مردونه اش رو به رخم کشید:

- گفتم حتما چیزی نخوردی، حتما که از کله پاچه خوشت نیامد، حتما که مثل این بچه های هم سن و سالت عاشق کیک و قهوه و اینایی، حتما که باید به چیزی بخوری چون رنگت پریده.

گوشه لبم یکم فقط یکم کج شد، لب باز کردم با صدایی که دورگه شده بود و خسته از جنجال ذهنم زل زدم بهش:

- حتما که من رو نمیشناسی، حتما که از علایق من خبر نداری، حتما که بچه نیستم و نونزده سالمه، و این که... عاشق کله پاچه ام.

گوشه چشماش چین خورد و دست از فرمون برداشت و گذاشت رو پنجره ماشین، تکیه اش رو به در داد و بیشتر نگاهم کرد، خدا میدونه که ذره ای تو نگاهش قصدی نبود... چشماش مثل یه تیکه یخ بودن که الان با حرفای من یکم ذوب شدن و چین خوردن.

لب باز کرد:

- کله پاچه دوست داری؟

سری تکون دادم، دست دراز کرد و استارت زد دنده عقب گرفت و ماشین رو از پارک در آورد سرعت گرفت، هر دو به رو به رو نگاه میکردیم طولی نکشید که ترمز زد این بار جلوی طباحی...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبخند زدم یادم نمیاد آخرین بار کی کله پاچه خوردم، مهم نیست... مهم منم که خیلی راحت خودم رو به زمان سپردم. پیاده شدم و پیاده شد، ریموت رو زد جلو افتاد و منم پشت سرش به راه افتادم.

وارد شد در رو نگه داشت و منم قدم برداشتم، بیشتر میزها خالی بود نگاه کنجکاو می به اطراف انداختم میز صندلی های چوبی دیوارهای مشکی و سالنی که از چهار طرف پنجره داره و نور وسط سالن طباحی پهن شده، آندر قدم برداشت

صندلی چوبی رو عقب کشید و منتظر ایستاد تا من بشینم، جنتلمن بود برای خودش اما این کار رو برای دلبری نمیکرد شاید فقط احترام بود و بس...

نشستم صندلی رو جلو کشیدم اونم درست رو به روم نشست، دست دراز کردم و نمکدون روی میز رو برداشتم تو دستم به بازی گرفتمش، گارسون اومد و آندر سفارش یه دست کامل با چشم اضافه داد.

منم فقط خیره به نمکدون تو دستم منتظر بودم حرف بزنه اما انگار نه انگار گوشیش زنگ خورد از همون گوشیا بود که عکس سبب گاز زده روش بود، دلم قنچ رفت، مگه چند سالمه خب دلم گوشی لمسی میخواست...

اتصال رو زد و جواب داد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- الو جواد؟

...-

- چی شد بار کردی؟

...-

- قطع کن نیم ساعت دیگه بهت میگم کجا خالی کنی.

منتظر بهش چشم دوختم، راجب اساس خونه ای حرف میزد که من توش زندگی میکردم... که به آنی به باد رفت دلم برای خودم سوخت.

لب باز کرد:

- شنیدین که ... جایی رو دارین؟

پوزخند زدم و چونه ام خود به خود لرزید از ضعف بدم می اومد و اصلا دلم نمیخواست کسی بفهمه که ضعف دارم... مخصوصا کسی که ازش کینه شتری به دل دارم، لب باز کردم:

- نه.

سری تگون داد و گفت:

- بهم اعتماد دارین؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از چی حرف میزد این مرد با اون پیره‌ن چهرخونه سرمه ای رنگش که  
زیادی بهش برازنده بود، چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- الان با شما، اومدم به طبایخی برای خوردن صبحانه سوار اون ماشین  
بدشگونتون شدم این به این معناست که بهتون بی اعتمادم؟

چشماش دو دو میزنه لب باز میکنه:

- همیشه انقدر زود اعتماد میکنید؟

از سوالش جا میخورم، حق داره اون نمیدونه کیه ن که میدونم، برای  
این که میشناختمش مسلما بهش اعتماد کردم.

گارسون اومد و میز رو چید و قفه ای تو حرفامون افتاد لب باز کردم:

- حتما تا به حال به بن بست نرسیدید که بفهمید از سر اجبار اعتماد  
رو...

شروع کرد به خوردن منم بیکار ننشستم و لقمه های کوچیکی برای  
خودم گفتم،

لب باز کرد:

- کاسه بدین آب بریزم براتون،

کاسه رو عقب کشیدم و زمزمه کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- با آبگوشتش مخالفم.

سری تکنون داد و اینطور ادامه داد:

- خونه من رو که دیدن؟

لب باز کردم:

- اگر همون یک برا رو میگرد بله دیدم.

گوشه چشماش باز هم چین خورد:

- کلبه چوبی ته باغ رو ندیدن؟

ابروی سمت چپم بالا رفت و لب باز کردم:

- ببخشید که اون وقت از شب با اون حال خوبم به دیزاین عمارت  
نگاهی نکردم.

لباش کج شد و لقمه ای به دهن برد، کاملاً مردونه و صبور غذا میخورد،  
آهسته میجوید صبر کرد وقتی دهنش خالی شد با دستمال دور دهنش  
رو پاک کرد، لب شکافت:

- حق دارید، ته حیاط خونه من به درخواست خودم تو نوجونی برام یه  
کلبه چهل متری ساختن که از همه لحاظ تکمیل، فقط حمام نداره  
متاسفانه. اونم میتونید از حمام عمارت استفاده کنید.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمام کرد شد و سریع گفت:

- نه نه، من تنها زندگی نمیکنم با هاشم و همسرش هستم که از قدیم خدمه خونه آقام بودن، عمارت سه تا حموم داره، میتونید از حموم اتاق مهمان که کسی اونجا حمام نمیکنه استفاده کنید...

نگاهش کردم وقته پرسیدن رسیده بود:

- چرا این همه بهم محبت دارین مگه من رو میشناسید؟ شما هم مثل من... همیشه انقدر زود اعتماد میکنید؟

جدی شد و باز لقمه اش رو جوید و لب زد:

- نه، من در قبال کاری که براتون انجام میدم جبران میخوام.

به کتری از ثانیه اخمام رو تو هم کشیدم و صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم، نگاه بعضی ها تو سالن روم زوم شد.

صدای بم و مردونه اش بلند شد:

- چه فکری میکنی باخودت دختر؟ من اگر ده سال پیش ازدواج کرده بودم یه دختر داشتم الان چند سالی از تو کوچیک تر، چه فکری کردی راجبم؟

با اخم خم شدم طرفش و تن صدام رو پایین آوردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- درست میگی احمقم که زود اعتماد میکنم، لطف کنید به دوستتون زنگ بزنید تا بگم یکسری از اساسم رو به کدوم سمساری ببره برای حراج کردن خودمم گورم رو از این شهر لعنتی که اندازه یه قبر برام جا نیست گم میکنم.
- خواستم عقب بکشم که گوشه شالم رو گرفت مکث کردم اهسته گفتم: بشین تا بیشتر از این انگشت نما نشدیم.
- جذبه صداش و دورگه شدنش باعث شدم از حساب ببرم و بشینم شالم رو ول کرد لب باز کرد:
- بخور سرد شد.
- زمزمه کردم:
- سیر شدم.
- دور دهنش رو پاک کرد و اونم عقب کشید، زمزمه کرد:
- زن هاشم مریضه، میگرن داره اما یه تومور مغزی هم باعث رو تخت افتادنش شده، بهترین تیم پزشکی ام از معالجه نا امیدن. کسی نیست که برامون آشپزی کنه. چند ماهی میشه که از بیرون غذا میگیریم و برای نظافت خونه به شرکت خدماتی ها زنگ میزنیم. میخوام بدونم از عهده آشپزی برمی آی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از قضاوت زود هنگامم یکم شرمگین شدم سر به زیر انداختم و لب باز کردم:

- آره بلام.

ادامه داد:

- لازم نیست نظافت کنی من به خدماتی ها زنگ میزنم، من فقط آشپز میخوام. حقوقم بهت میدم.

لب باز کردم:

- وقتی بهم جا و مکان میدین حقوق به کار نمیداد.

آرنجش رو روی میز گذاشت و لب باز کرد:

- لباس نمیخواهی؟ پس انداز نمیخواهی؟ یه روز من بالاخره زن میگیرم تو باید از اونجا بری باید با پس انداز بری دنبال خونه.

آهسته سر بلند کردم فکر همه جا رو کرده بود لب باز کردم:

- به شرطی قبول میکنم که نظافت هم پای خودم باشه.

یه تای ابروش بالا رفت و برق تحسین برای لحظه ای از چشماش رد شد و لب شکافت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- باشه، اما خسته شدی میتونی بهم بگی من اصراری ندارم برای نظافت.

سر تگون دادم، برادرم بود و ذره ای شباهت به هم نداشتیم اما این که چشماش خیلی پاک بود برای من به دنیا می ارزید، از بس که دورم گرگ صفت دیدم از خودمم واهمه دارم.

باهم بلند شدیم بعد از گرفتن صورت حساب و پرداختش به راه افتادیم.

سوار ماشین شدیم و اون هماهنگ کرد که اساس خونه بره به عمارت خودش.

نزدیک خونه لب باز کردم:

- سر صبح تو محله ما چیکار میکردی، فقط نگو اتفاقی اونجا بودی که اصلا باور نمیکنم تو اونطرفا قبل این جریانات، تا حالا اومده باشی.

دنده عوض کرد و وارد کوچه شد در با ریموت باز شد و در حالی که وارد حیاط میشدیم لب باز کرد:

- درست میگی، اومده بودم راجب همین کار تو خونه ام بهت پیشنهاد بدم بیای آشپزی کنی یا بپزی برام با پیک بفرستی هر روز، راستش از غذای بیرون دیگه حالم بهم میخوره، گفتم بهت پیشنهادش رو بدم شاید قبولش کردی که... به موقعه رسیدم انگار...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لب باز کردم و سرم به زیر انداختم:

- برای همین برام مواد غذایی خریدی و باعث شدی از اون محله با اون بی آبرویی بیرونم کنن.

ترمز کرد کمر بندش رو باز کرد و گفت:

- ببین خانم من اصلا قصد بدی نداشتم فقط یه حسی بهم گفت که یکم نیاز مالی داری، من نمیدونستم که دوست پسرت قراره اونطوری آبروت رو ببره.

دماغم چین خورد و با نفرت گفتم:

- دوست پسر چیه؟ اون عوضی هیچکارمه، فقط میخواست که آبرو برام نمونه که همونم شد

آندر لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

- بیا پایین.

و خودش زودتر پیاده شد، پیاده شدم و به انتهای حیاط بزرگش نگاه کردم با دیدن کلبه دلم قنچ رفت، زیر درختای سر سبز حیاط گم شده بود ندیده عاشقش شدم.

ناخودآگاه به طرفش قدم برداشتم آندر هم دست تو جیب شلوار کتان مشکی رنگش ایستاد و فقط نگاهم کرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نزدیک کلبه بودم که ریموت در باز شد و مزدا وانتی وارد باغ شد با دین اساسم پشت ماشین تازه فهمیدم دلم برای فرش کهنه و وسیله های که هنوزم بوی مادرم رو میده تنگ شده.

یاد مادرم باعث شد باز نفرت جلوی چشمم رو بگیره اما پلکی زدم و افکار منفی رو برای ساعاتی رها کردم.

صدای آندر از پشت سرم بلند شد:

- بیا دختر.

و خودش جلو افتاد پشت سرش رفته کلید انداخت و در کلبه رو باز کرد با هم وارد شدیم یکم شلوغ پلوغ بود آندر لب باز کرد:

- تا شب اونطرف باشی به جواد میگم اینا رو جمع کنه و اساست رو بچینه.

نگاهی دور تا دور کلبه انداختم دو تا پنجره کوچیک باعث میشد نور تو کلبه پهن شه.

یه سالن که دو تا فرش نه متری میخواست و یه اتاق خواب نه متری و یه آشپزخونه نقلی.

واقعا باورم نمیشد عاشق اینجا شده بودم.

به آندر نگاه کردم و زمزمه کردم:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ممنونم.

باز هم گوشه چشماش چین خورد اما لب هاش ذره ای کش نیومد با صدای خش داری زمزمه کرد:

- زوده برای تشکر بچه بیا بریم.

از کلبه خارج شدیم و به طرف عمارت همگام باهم قدم برداشتیم.

کاش یکی بهم میگفت اینجا چیکار میکردم؟ حقم بود باید اینجا سهمی برای من باشه اما به چه قیمتی؟ به قیمت چشم پوشی مرگ مادرم تو اوج فقر و بدبختی؟

باهم وارد خونه شدیم اون جلو افتاد و به اتاقی رفت که همون شب هاشم رفت و برگشت،

جلو رفتم و روی مبل نشستم تمام دیوارها تابلوهای بزرگی داشت که تا نزدیکی زمین میرسید لوستری بزرگ از طبقه بالا آویزون شده بود، تمام وسایل قدیمی و عتیقه بود بجز تلوزیون، یک سری تابلو و مبل.

از اتاق با آقا هاشم برگشت، یادم ننیره محبتی که در حقم کرد، به احترامش بلند شدم و جلو اومد لبخند زد:

- خوش اومدی دخترم.

سر به زیر انداختم و لب باز کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ممنونم.

آندر دستی روی شونه هاشم که قد کوتاهی داشت و یکم چاق بود انداخت و لب باز کرد:

- هر سوالی داری از ایشون بپرس من باید برم کارخونه، ناهارم میام.

به ساعت دیواری خیلی بزرگ مشکی رنگی اشاره زد:

- وقت داری امروز امتحانت رو پس بدی.

هاشم خندید و گفت:

- پسرم روز اولی رو سخت نگیر.

آندر چشمکی به من زد که جا خوردم و خودم رو جمع و جور کردم، آندر لب باز کرد:

- برای من یک روزم یک روزه که غذای بیرون رو نخورم، بعدشم امروز که نمیتونه بره کلبه تا شب کار داره اینجا مشغول باشن بهتر نیست؟

سری تکون دادم و لب باز کردم:

- موافقم.

صدای شخصی از حیاط اومد که هاشم رو صدا میزد، هاشم به ما نگاه کرد و گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- برمیگردم.

آندر دستش رو برداشت و هاشم رفت، آندر نزدیکم شد و دست به سینه ایستاد و گفت:

- اگر از دستپختت راضی بودم، این هفته اولین حقوقت رو پیش پیش میریزم برو لباس بگیر.

پلک آرومی زدم و باز سر به زیر انداختم، هنوز مانتو نو نوا رو پوشیدم... فهمید که معذب شدم لب باز کرد:

- بخاطر خودت میگم اصلا هرطور مایلی.

سری تگون دادم و گفتم:

- چشم.

نمه اخمی کرد و گفت:

- تو خدمه شخصی یا زیر دستم نیستی لازم نیست زیاد ازم حساب ببری و چشم چشم بگی.

سر بلند کردم که لبخند محوی زد و آهسته گفت:

- تا حالا دخترای بلبل زبون دورم کم نبوده، اما جرات حرف زدن نداشتن! دلم میخواد دختری که امروز مثل مردا پا به پام کله پاچه

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خورد و جوابش سر آستینش بود رو همیشه ببینم، منم بدم نمیاد با یکی سرو کله بزنم، شاید حکمتی بود که اومدی به این خونه بچه جون. و بعد از اتمام حرفش من رو تو خلسه ای عمیق رها کرد و رفت و من ماتم برد از پسری که عجیب و غریب بودن صفت بارزش بود. تو دلم پوزخند میزنم حتما حکمتی بوده که الان اینجام.

بی حوصله به طرف آشپزخونه رفتم و در تک تک کابینت ها رو باز کردم جای بعضی از وسیله هارو خوب به ذهن سپردم، وقتی دیدم خبری از کسی نشد برای ناهار خودم دست به کار شدم خیلی آرامش داشتم تا به حال تو آشپزخونه به این بزرگی آشپزی نکرده بودم، تجربه خوبی به حساب می اومد ارزشش رو داشت.

برنج رو خیس کردم. دو بسته از مرغ های فریز رو در آوردم و شروع کردم.

مرغ رو با وسواس زیاد سرخش کردم و تو فلفل دلمه های رنگی و نخود فرنگی و پیاز داغ خوابوندم تا خوب طعم بگیره، کمی هم زعفران اضافه اش کردم، خیلی طول کشید برای پیدا کردن یه سری وسیله خیلی الاف شدم اما می ارزید

مرغ که حاضر شده ، برنج رو درست کردم و موقعه آب کشی ته دیگ تخم مرغی درست کردم و برنج رو ابکش کردم. دمکنی گذاشتم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

در یخچال رو باز کردم برای سالاد فقط گورجه خیار داشتیم، شروع کردم به درست کردن سالاد شیرازی، یه تیکه فلفل دلمه و پیازم توش خورد کردم بوش خیلی خوب شده بود.

نمیدونم چند ساعت بود که درگیز ناهار بودم حتی شالم رو از سرم برنداشتم و حسابی گرم شده بود.

دوتا سیب زمینی برداشتم و برای سرخ کردن خورد کردم.

فکرم باز مشغول شد و از خودم و تقدیرم در عجب بودم، من تو خونه بابام خونه ای که الان باید من خانمش باشم دارم غذا میپزم و قراره بشورم و بسابم. خونه ای که ازش همیشه متنفر بودم و تو ذهنم برخلاف ظاهر شیکش همیشه مثل یه قصر سیاه میدیدمش.

سیب زمینی ها که سرخ شد برنجم که دم کشید صدای یاالله گفتن آقا هاشم بلند شد.

وارد خونه شد و صداش بلند شد:

- به به، عجب عطری دخترم.

به طرف آشپزخونه اومد و دم در ایستاد و گفت:

- پیر شی بابا، خیلی وقت بود این خونه بوی غذا توش نیپچیده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمام پر شد، منم خیلی روزها و شب ها تو خونم بویی از غذا نبوده،  
نون بوده و یکم اب و یکم پنیر.

متوجه ام شد لب باز کرد:

- ناراحتت کردم؟

سر تکون دادم و لبخند زدم لب باز کرد:

- اسمت چیه بابا؟

لب باز کردم:

- آوین، مهر آوین.

لبخندش کش اومد و گفت:

- ماشاالله برازنده اته بابا، من فکر میکردم دور از جونت لالی، اون  
شب...

سری تکون دادم و گفتم:

- بازم ممنون بابت اون شب.

پلک ارومی زد و گفت:

- فاطمه رو دیدی؟

گنگ نگاهش کردم که لب باز کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- زنم.

سری به طرفین تکون دادم و شالم رو درست کردم که گفت :

- بیا ببینت خوشحال میشه خیلی غصه ی من و آقا رو میخورد بخاطر خورد و خوراکمون.

برگشت و به طرف اتاق قدم برداشت و منم پشت سرش رفتم.

در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاداول من وارد شدم و بعد خودش.

زنی میانسال با موهای جوگندمی کم پشت روی تخت افتاده بود و با صدای باز شدن در به طرف در برگشت با دیدن من یکم چشماش رو تنگ کرد و دستش رو به سختی بلند کرد که به طرفش برم.

جلو رفتم نور پنجره روی صورتم افتاد نگاهش رنگ عجیبی گرفت و خواست حرف بزنه اما نمیتونست.

هاشم خان جلو اومد و لب باز کرد:

- این همون دختریه که برات گفتم فاطمه.

باز سعی کرد باهام حرف بزنه، چشماش رو از روی چشمام برنمیداشت اما نتونست هاشم خان لب باز کرد:

- قدرت تکلم نداره.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بغض کردم و دستی به پیشونیش کشیدم و اون چشماش رو بست و خسته از این که تلاش کرده بود به زور حرف بزنه، روش رو به طرف پنجره کرد و چشماش رو بست.

ترحم و دلسوزی باعث شد بغض کنم و از کنار تختش بلند شم، رو به هاشم خان زمزمه سردادم:

- بزارید راحت باشن، از خدا برایشون سلامتی خواستارم.

هاشم لبخندی زد و آهسته لب باز کرد:

- سلامتی، بهش خیلی احتیاج داره.

در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد بیخشیدی گفتم و از اتاق زدم بیرون، با دیدن آندر تو آشپزخونه جلو رفتم هاشم خان خواست بره بیرون که به طرفش برگشتم:

- ناهار آمادست، بمونید.

هاشم سری تکون داد و گفت:

- برم ببینم جواد کمک نمیخواد الان میام بابا.

باشه ای گفتم و اون به طرف در و من به طرف آشپزخونه رفتم.

آندر تکیه به کابینت های رو به روی گاز کرد ، لب باز کرد:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بوش که خیلی خوبه.

بی تفاوت گفتم:

- مزه مهمه... مزه تعیین میکنه که من موندگارم یا نه.

نیش زبونم رو قشنگ متوجه شد یکم اخماش تو هم رفت، به طرف  
سالن رفت و گفت:

- بیرون میخورم.

نگاهم بدرقه راهش شد صندلی میز ناهار خوری سلطنتی رو بیرون  
کشید و نشست، سریع دست به کار شدم، براش کشیدم و میز رو  
چیدم هر چی که میزاشتم سر میز آندر نگاهی بهش می انداخت باعث  
میشد که استرس بگیرم اما من به خودم ایمان داشتم، با چند تا نفس  
عمیق به خودم مسلط شدم و آخرین ظرف که شامل مرغ بود رو  
جلوش گذاشتم.

سری تکون داد خواستم تنه‌اش بزارم که زمزمه کرد:

- چرا یه بشقاب کشیدی؟

اشاره ای به در کردم و گفتم:

- هاشم خان نیومدن که، سرد میشه...

نزاشت ادامه بدم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- امروز که هنوز خونه ات رو به راه نیست، نمیخوای تا شب چیزی بخوری؟

از لفظ کلمه ی خونه تو چشمات نگاه کردم و اون منتظر به من نگاه کرد و ادامه داد:

- منتظر میمونم بکش بیا باهم شروع کنیم.

چشم پوشی میکنم از چشمات که نافذ و مرموزن، آروم و مغرورن، تضاد بین چشمای مشکی رنگش آدم رو به جنون میرسوند... حس انسان دوستانه اش، این که نمیدونست داره به دشمن خونیش کمک میکنه حال رو دگرگون میکرد، نمیتونستم جلوش رو بگیرم و بگم احمق نیستم، من ساده نیستم، میشناسمت که چقدر حروم خور هستی، تو زاده ی گرگی که مادر من رو شبانه راهی خیابون کرد تو زاده ی همون گرگی، امیدوارم نمیرم و انتقامم رو بگیرم.

بشقابی برنج کشیدم و نشستم رو به روش شروع کرد منم قاشقی برنج به دهن بردم، نگاهش کردم که دیدم نگاهم میکنه جا خوردم، لب باز کرد:

- قبولی.

لبام کج شد و لب شکافتم:

- آزمون سختی نبود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تکه ای از گوشت رون به دهن برد، زمزمه کرد:

- نه برای تو که استادی.

یه تای ابروم بالا رفت و بی این که حرفی بزنم به خوردن ادامه دادم.

آندر زمزمه کرد:

- ممنون.

و از پشت میز بلند شد خواست بره پشتش بهم بود که لب باز کردم:

- چیز...

ایستاد و برگشت طرفم با صدای بم و مردونه اش زمزمه کرد:

- امیرعلی.

لب باز کردم:

- دو اسم ها همیشه سخت تلفظ میشن.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- اسم هم سخت و آسون داره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آوین، خیلی آسون و راحت...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر لبخند خیلی کوچیکی زد و گفت:

- چون آسونه میخوای آوین صدام بزنین.

لبام کش اومد و گفتم:

- خیلی خب، آقا صداتون میزنم.

اخماش تو هم رفت و گفت:

- مگه چند سالمه... یعنی اسم امیرعلی این همه سخته که نتونین تلفظ کنین؟ خب علی تنها صدام کنید.

لب باز کردم:

- امیر آقا غذا میکشم برای آقا جواد و هاشم خان ببرید بیرون، اگر وقت ندارن بیان بخورن.

دست به سینه ایستاد و گفت:

- شوخی میکنی؟ دختر اونا از من حقوق میگیرن، من آقای این عمارتم...

یکم پکر شدم خیلی باهاش خودمونی شدن جایز نبود یعنی رفتارش اجازه نمیداد، لب باز کردم:

- حواسم نبود خودم میبرم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بی این که اجازه بدم حرفی بزنه به ظرف آشپزخونه رفتم سینی بزرگی برداشتم و توش دوتا بشقاب برنج و مرغ و سالاد گذاشتم خواستم بلندش کنم که دستای مردونه اش رو دراز کرد و با اون ادکلن خوشبو و صدای خش دار و بمش زمزمه کرد:

- مگه زورتون میرسه بردارین...

برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت، گاهی فکر میکنم شاید اشتباه میکنم این شمس نیست، این همه دلرحم و مهربون این همه با گذشت و در عین حال مغرور... باشکوه! با اون لبخند های نصفه نیمه و نسیه اش... با اون گاهی دوم شخص مفرد شدنم گاهی سوم شخص شدنم.

(سوم شخص)

نمیداند که درست است یا غلط، نمیداند اشتباه است یا درست... دقیق نقطه ای از زندگی ایستاده که اسمش را سردرگمی مطلق میتوان گذاشت.

میز را جمع میکند، مشغول شستن ظروف میشود بی این که توجهی به ماشین ظرفشویی داشته باشد... لبه های استکان را با خیال راحت میسابد بی این که استرس لب پریدگی و بریدن دست داشته باشد،

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میداند در این خانه چیزی کهنه نیست، حداقل مثل خانه خودش نیست...

خدا کند آندر در لوازمش سرک نکشد. حقیقت خجالت میکشید، چیز دندان گیری در آن وسایل عهد بوقی نبود که نبود. ظرف ها تمام میشود اما افکار پوچش همچنان تازیانه میزنند به ناکجا آباد...

نیم ساعتی خود را در سالن مشغول میکند، خبری از هاشم خان و آندر نیست بی حوصله بلند میشود و از عمارت بیرون میزند.

جلو می رود آندر سیگاری کنار لبش خودنمایی میکند، با آن هیكل ورزشکاری اش بهش نمی آمد با دخانیات رابطه ای داشته باشد اما... داستان جور دیگری بود.

اساسش توسط جواد به کلبه برده میشود سینی حاوی غذا اکنون خالی از غذا، بر روی صندلی های آلاچیق کنار کلبه گذاشته شده.

جلو میرود کنار آندر دست به سینه می ایستد و لب باز میکند:

- سیگاری هستین؟

آندر زیر چشمی نگاهش میکند، این دختر چه میداند از زندگی پر پیچ و خمش که حال از او میپرسد "سیگاری هستین؟"

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر دست در جیب شلوار کتان مشکی اندامی اش میبرد و زمزمه میکند:

- گاهی...

آوین به اساس ها چشم دوخته لحظه ای چشمش به قاب عکس مادرش می افتد دور پارچه پیچیده شده، یادش باشد در این عمارت او را نباید به هیچ دیواری آویز کند، ظاید کسی بشناسدش...

مانند فاطمه که میخواست لب باز کند و قدرتش را نداشت و آوین ذره ای شک نکرد که آن زن چرا آن عکس العمل را نشان داد.

تقریباً تمام است، هاشم خان در حالی که پیراهنش خاکی شده و نفس نفس میزند سر از کلبه بیرون می آورد و لب میگذاید:

- دخترم بیا خودت بگو کجا بزاریم وسیله هارو.

آوین قدم برمیدارد و آندر را در آخرین کام سیگارش تنها میکند.

نزدیک در میگوید:

- آقا هاشم من خودم باید بچینم شما بفرمایید خسته شدید.

آندر ته سیگارش را با ضربه انگشتش روی زمین می اندازد و جلو میرود:

- شما بگو تا جا به جا کنن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین لب باز میکند:

- باور کنید الان خیلی خسته ایم من خودم استراحت میکنم عصری  
میچینم الان افتاب خیلی داغه، شما هم زحمت کشیدید بخوام بچینم  
اگر به کمک نیازی داشتم صداتون میزنم.

هاشم خان که دید دخترک معذب است سریع اطاعت کرد و عقب  
کشید با جواد از کلبه خارج شدن در همان حال هام خان لب باز کرد:  
- ممنون بابت غذا آوین جان.

آوین لبخند میزند و خواهش میکنمی زمزمه میکند.

جواد و هاشم به طرف مزدا میروند و جواد سوار میشود که برود.  
صدای زنگ گوشی آندر آوین را به خود می آورد ، می خواهد به اتاق  
برود که آندر لب باز میکند:

- دختر.

می ایستد و برمیگردد:

- آوین.

آندر زود چشمانش چین میخورد تلافی خانه را در آورد، باورش  
نمیشود این همه دختر تیز و حاضر جواب تا به حال دورش زیاد دیده



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اما این که جرات چنین حاضر جوابی رو در روی آندر داشته باشند هرگز کسی را نمیشناسد...

زمزمه میکند:

- دوسته.

اتصال را میزند و گوشی به دست آوین میسپارد.

آوین مضطرب است، چپه گرفته یا راسته؟ مبادا صورتش را بفشارد و قطع شود اصلا این لمسی های بزرگ به چه دردی میخورد؟

به جان خودش و گوشی نق میزند اما جلوی جفت چشمان منتظر و کنجکاو آندر خیلی خونسرد جواب نوا را میدهد و از حال هم باخبر میشوند.

نوا که خیالش راحت میشود بالاخره رضایت میدهد قطع کند.

آوین گوشی که تمام مدت بوی خوبش را حتی استشمام میکرد به دست آندر سپرد.

صدای آندر بلند شد:

- از صبح سومین باره که تماس میگیره، یادم بنداز حتما عصری برات یه گوشی بگیرم.

آوین هول میکند و لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نه ، نه اصلا. بزارید یکم به کارم عادت کنم بعد بد عادت کنید به مرفه بودن.

برمیگردد و جلوی چشمان آندر که قصد ندارد این خیرگی را تمام کند به کلبه میرود و در را نمیبندد، گرمای کلبه باعث میشود بال شالش را باز کند و پشت به آندر بایستد و شال را تکان دهد.

آندر هم از این بیشتر نمیخواهد بایستد و تماشا کند، دختر بیچاره روز اول کاری اش حسابی مغذب شد.

از کلبه فاصله میگیرد و با قدم های بلند به طرف عمارت و بعد هم اتاق کارش میرود.

پرونده های کارخانه را باز میکند و بررسی میکند عینک مطالعه اش را میزند کمی فاکتور ها ناهمسان است با کمی درایت در عرض چند ساعت رس حساب هارا بیرون میکشد و به وکیل اش که در کارخانه به کارها رسیدگی میکند خبر میدهد و باهم مشورتی میکنند.

قطع که میکند کش و قوسی به بدنش میدهد مگر ساعت چند است که این همه کمرش تلق و تلوق کرد.

عینکش را برمیدارد و ساعت دیواری را نگاه میکند اوه چیزی به هفت شب نمانده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میخواهد بلند شود و خودش را از آن لباس خفه و گرم راحت کند که تقه ای به در میخورد.

آهسته لب باز میکند:

- بفرمایید.

در باز میشود و دخترک ریزه میزه، مهمان تازه عمارت شمس وارد میشود و جلو می آید زمزمه اش را که میگوید :

- خسته نباشید.

واقعا خستگی از تنش به در میکند.

برایش قهوه و بیسکوییت آورده و در پیاله ای کوچک خیلی با سلیقه شکر ریخته...

روی میز میگذارد آندر نگاهش میکند لباس هایش را با سارافن سرمه ای رنگی عوض کرده است و شالش را یک طرفه انداخته، برای لحظه ای آندر با خود میگوید:

- همان دخترک مظلوم صبح است؟ اکنون با آن چشمان تیره ای سبز رنگ، که دائم میدزدتش و جواب اش سر آستین است انگار شخص دیگریست.

میخواهد از در خارج شود که آندر میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- جابه جا کردین؟

آوین هم کمی به طرفش مایل میشود:

- بله، بازم ممنون.

باز چشم میدزدد و از اتاق فرار میکند...

آندر نمیداند دلیل این نگاهای فراری را چه تلقی کند، نمیداند چیزی نیست جز نفرت بیش از پیش آوین!

قهوه اش را مزه میکند، کمی شکر چاشنی اش میکند و هم میزند، میخورد...

خانه اش واقعا رنگ زندگی گرفته این دختر خوب بلد بود چطور ماندگار باشد.

از اتاق کار بیرون میزند و اتاق بغلی دقیقا اتاق خوابش، لباس هایش را با شلوار و تیشرت خاکستری خنکی عوض میکند در کمد بزرگ اش که به قول فاطمه خانم قصر لباس است را میندد...

چند وقتی است بنده ی خدا حتی نتوانسته در خانه قدم بردارد چه برسد که مثل گذشته برای جمع و جور به اتاقش بیاید و اسم کمد بزرگش را قصر لباس بگذارد.

آندر سری تکان میدهد و از اتاق بیرون میزند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از پله های مارپیچ سالن پایین میروند و آوین را نمیبینند، هاشم خان در حالی که لامپ سوخته دیوارکوب را عوض میکند لب باز میکند:  
- دختر خوبیه آقا.

آندر دست در جیب شلوار خانگی مچ دارش میکند و ادامه پله ها را پایین می آید و جواب هاشم را میدهد:

-ما درست نمیدونیم کیه، نمیتونیم بگیم خوبه یا بد، حداقل نه تا وقتی که کامل نشناختیمش...از گذشته اش هیچی نمیدونیم.

هاشم سری تکان میدهد و لامپ سوخته را از دست چپ به دست راستش میدهد، لب میزند:

- با این سن و سال دیگه فکر کنم یکم بتونم ذات آدم هارو بشناسم...  
بازم حرفت درسته بابا.

آندر سر تکان میدهد و هاشم خان برای انداختن لامپ به حیاط بزرگ هانه میروند تا او را در سطل زباله بیرون بی اندازد.

در را باز میکند و به آوین برخورد میکند،  
آوین زمزمه میکند:

- ببخشید هاشم خان شما لامپ دیگه ای دارید؟ آخه کلبه خیلی تاریکه...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ساعت هنوز هشت نشده بود و تابستان تاریکی به این زودی نداشت اما آن درخت ها کمتر میگذارند نوری به کلبه برسد.

هاشم میخواهد بگوید همین یک لامپ را گرفته که آندر لب باز میکند:

- شما به کارت برس هاشم خان من لامپ تو اتاقم هست.

هاشم لب باز میکند:

- چرا شما اقا بگید میارم و براشون عوض میکنم.

آندر رو به آوین میگوید:

- برو شما میام من.

آوین سر به زیر میچرخد و میرود به طرف کلبه.

آندر رو به هاشم میگوید:

- مگه قرار نیست بشناسیمش، یکم باید باهاش معاشرت کنم.

هاشم خان خیلی سریع حرف آندر را میفهمد و سر تکان میدهد، میداند

این پسر همیشه محتاط و محافظه کار است، برای همین با خیال

راحت به او واگذار میکند، میداند که آندر بعد از چشم پاکی همیشه

احترام یک زن را دارد، تربیت درست مادرش زبانزد بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هاشم به حیاط میرود و آندر به اتاقش برمیگردد، چهار پایه ای میگذارد و لامپ اتاق خود را با حوصله باز میکند ، از چهارپایه پایین می آید و به قصد کلبه ای که هزاران خاطره در آنجا داشت، از عمارت خارج میشود.

به طرف کلبه میرود در باز است اما باز هم زمزمه میکند:  
- یاالله.

آوین دستی به شالش میکشد و میگوید:  
- بفرمایید.

آندر وارد میشود و بی این که احتیاجی به چهارپایه ای داشته باشد دست دراز میکند و لامپ را میبندد، جای کلیدش را از حفظ است، کلید را میزند و اتاق به آنی روشن میشود و نور سفید تمام کلبه را در برمیگیرد.

آوین آهسته صلوات میفرستد و این از چشم آندر دور نمیماند...  
دور تا دور اتاقش را میبیند وسیله ی آنچنانی ندارد.

آندر گوشه ای روی فرش مینشیند و آوین سریع لب به شکایت میگذشاید:

- چرا روی زمین صبر کنید صندلی بیارم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر از مهمانداری آوین خنده اش میگیرد اما خودش را کنترل میکند و میگوید:

- مگه من اربابم که نباید رو زمین بشینم یا خانی چیزی ام...

آندر نمیداند که آوین از معروفیتش اش در تجارت و فضای مجازی خبر دارد، آوین خودش را جمع و جور میکند فقط میگوید:

- خب تو خونه دائم روی مبل و صندلی هستین.

آندر چشمانش چین می خورد دخترک چه احترامی میگذارد...

اندر باز لب میشکافد:

- به جای این غرغر ها یه چایی بهم بده، نا سلامتی لامپ خونه اتون رو وصل کردم.

آوین خنده اش میگیرد با سماری که خودش مردانه وصل کرده، چایی دم کرده مشغول ریختن چایی برای آندر میشود تنها لیوانی است که لب پر نیست.

برایش میبرد و میخواهد تنهایش بگذارد اما دور از ادب به نظر میرسد مجبور میشود با فاصله کنارش چهارزانو میزند پنکه سقفی میچرخد و فضای کلبه را خنک میکند.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر در حالی که یک زانویش خم است و پای دیگرش را روی زمین جمع کرده لب باز میکند:

- نمیدونم کی هستی! یا اصلا کمک بهت رو چرا به خودم واجب کردم  
اما خیلی دلم میخواد بدونم اون شب که هاشم آوردت عمارت چرا اون  
بلاها سرت اومده بود؟

آوین لبخند غمگینی میزند چرا باید پنهان کند؟ چرا نگوید؟ برادرش بود  
غریبه نبود پس میتواند برایش بگوید و درد دل کند، از این خاندان  
بیزار است اما از بی کسی و تنهایی بیزار تر.  
لب میشکافد و میگوید:

- وضع زندگی من تعریفی نیست، اما چون بهم لطف کردید، اعتماد  
کردید بهم پناه دادید بهتون توضیح میدم... صاحبخونه ام همون مردی  
که اون روز اساس داغونم رو بیرون پرت میکرد و یادگارهای مادرم رو  
زیر پا لگد میزد، خیلی بهمون فشار می آورد برای کرایه، تا این که  
مامان فوت شد و من تنها شدم، این بار که اومد جای کرایه ازم  
خواست...

(رگ گردن آندر باد میکند، از بی غیرتی همجنس هایش شرمنده  
میشود و اخم میکند و سر به زیر گوش میدهد و آوین اینگونه ادامه  
میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- سه تا بچه داشت و زن داشت اما دست بردار نبود، یک سال با تمیزکاری خونه های مردم پول کرایه رو جور کردم و از شکم و لباسم زدم اما سر سال کرایه رو گرون تر کرد، میدونستم چی تو سرشه، نوا ازم خواست یکم چشمام رو باز کنم و دنیا رو مثل خودم ساده و بی آرایش ببینم...

آندر کفری میشود دوستش، دوستی خاله خرسه میکند، رفیقش را به دهان شیر دعوت کرده.

آوین نفس عمیقی میکشد:

- با رامین آشنا شدم، تونستم کرایه رو بدم.

آندر خیلی تیز و به سرعت چشمانش را روی تپله های خوشرنکش تنظیم کرد آوین جا میخورد اما با لرزش صدا تند میگوید:

- نه به خاک مادرم، نه دزدی کردم نه... خودش بهم پول میداد، بعد یک ماه رفت و آمد یه شب گفت بریم یه دور بزنیم چند روزی میرم مسافرت و نیستم، منم که تا به حال تو این رابطه ها نبودم باور کردم. من رو برد خونه اشون و رفت بالا من تو ماشین بودم، یهو زنگ زد و گفت برم بالا حال مادرش بهم خورده برم و کمکش کنم. اولش ترسیدم اما باز گفتم اگر راست گفته باشه... رفتم بالا و دیدم که هیچکس جز

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خود رامین نیست، رامین خندید و من تا مغز استخونم تیر کشید  
خواستم برگردم که پیش دستی کرد، خواست لباسام رو...

بغضش قصد دارد خفه اش کند، مقصر تمام این درد ها پدری بود که  
نخواستش، نه خودش نه مادرش را.

آندر با تمام درد چشمانش را محکم میبندد و آوین ادامه میدهد:

- انقدر زد که کم بیارم اما نیاوردم، مادرش سر رسید و سریع از خونه  
بیرون آوردم و تو خیابون پرتم کرد، که خدایی بود هاشم خان رو  
دیدم... بعد از چند روز که برام مواد غذایی آوردین، اومد و آبروم رو برد  
همسایه هام که به گوش صابخونه رسوندن و شد اونچه که نباید...

آندر سرش را بلند کرد و نگاهش خیره دختری شد که سخت بغضش را  
فرو میدهد و چشم میدزدد.

چایی اش را که کمی سرد شده بود را میخورد لیوان را در سینی  
میگذارد و لب باز میکند:

- متاسفم.

اینبار آوین زهر خنده اش از چشم آندر دور نمیماند و آندر جا میخورد  
بلند میشود و زمزمه میکند:

- پشیمون نیستم از اعتمادم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین گنگ این حرف آندر که حالا تنه‌ایش گذاشته در فکر فرو میرود اعتماد کرده به چه قیمتی؟ اصلا آوین چه کار می‌خواهد بکند؟ مثلا در غذایش مرگ موش بریزد یا او را ناقابل خفه کند، چه کار می‌خواست بکند که دم از انتقام میزد!

یک راه بود!

یک راه که ذهن آوین همه و همه آن راه بود وبس...

باز با فکر آن راهکار پلکش را محکم بست و باز کرد خیر با لامپی که آندر برایش بست زیر لب لعنت بر شیطانی گفت و برخواست تا فکری برای شامشان بکند.

تقریبا خانه مرتب شده بود حس فوق العاده ای به این کلبه داشت، آرامش محض.

فرشش کم بود، فرش های خود کلبه گوشه ای لول شده بود آنها را پهن کرده بود و چیزی کم نداشت.

به آشپزخانه رفت و مواد غذایی که بخاطرش از آن محل بیرونش کردند، تکمیل بود دو بسته ای گوشت چرخ کرده کنار میگذارد و سیب زمینی و پیاز پوست میکند، کتلت درست میکند.

مواد که حاضر میشود ماهیتابه را میگذارد که تقه ای به در میخورد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از آشپزخانه خارج میشود و به طرف در قدم برمیدارد در را باز میکند.  
جواد و آندر هر دو کاناپه به دست جواد عقب عقب می آید آوین  
سریع در را کامل باز میکند و کنار می ایستد.

جواد و آندر وارد میشوند و مبل را گوشه ای میگذارند، آوین با اولین  
نگاه میفهمد همان مبل سالن طبقه ی بالا را برایش آورده، امروز که  
برایش قهوه برد متوجه آن شد.

آوین لب باز میکند:

- چرا زحمت کشیدید؟

جواد نفس نفس میزد اما آندر خم به ابرو نمی آورد، از آن بازوهای  
ورزشکاری بعید هم نبود...

آندر لب باز کرد:

- لازم بود.

و ادامه داد:

- شام چی سفارش بدم برات؟

آوین ابرویش بالا پرید و به آشپزخانه اشاره کرد گفت:

- من دارم شام درست میکنم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر نمه اخمی کرد و گفت:

- مجبور نبودی امروز خودت رو این همه خسته کنی.

آوین هم لب باز میکند:

- چه حرفیه... خسته نبودم.

جواد خواست برود که آوین سریع به آشپزخانه رفت و هم برای جواد هم آندر شربت ریخت.

جواد لیوان شربت را برداشت و بیرون رفت، آندر هم برداشت و روی مبل نشست و شربت رو یه ضرب سر کشید.

چشم چرخوند و نگاهش را روی صورت آوین تنظیم کرد لیوان را به دستش داد و گفت:

- ممنون.

آوین سر تکان داد و به آشپزخانه رفت و برای درست کردن شام دست به کار شد و گفت:

- ببخشید باید زود درست کنم.

برمیگردد و میبیند آندر سر پا ایستاده و قصد رفتن دارد، جواد وارد میشود و لیوان را روی اوپن میگذارد و لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ممنون خانم.

آوین خواهش میکنمی میگوید و جواد میرود، آندر هم قصد رفتن دارد در حال خروج میگوید:

- شام درست شد خودتم بیا عمارت بخور.

میرود و آوین نفس عمیقی میکشد، مثلا رئیس نبود اما دستور میداد و منتظر مخالفت نمیماند. فتوا را صادر میکرد و میرفت...

کتلت ها عطر زندگی و شادابی را بعد از مدت ها به کلبه ی از کار افتاده ی آندر دادند، آوین فلفل دلمه خورد میکند و گورجه ها را حلقه حلقه سرخ میکند و نمک چاشنی اش میکند.

همه چیز مهیا شده، آوین دستی به لباس هایش میکشد و شالش را مرتب میکند دیس کتلت و مخلفات را برمیدارد و از کلبه خارج میشود در راه با خودش قرار مدار میگذارد که بعد از شما نمازش را بخواند، از نماز ظهر اش هم غافل شده بود و این اعصاب و روانش را بهم میزد.

در عمارت را باز کرد و وارد شد هاشم خان از اتاق فاطمه بیرون می آمد و آندر گوشی اش در دستش اما تمام حواسش به تلوزیون بود.

ظاهرا به اخبار سیاست هم علاقه داشت.

هاشم متوجه آوین شد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- زحمت کشیدی دخترم ممنون.

آوین جلو میرود و آندر سر میچرخاند با دیدن آوین برمیخیزد.

آوین دیس را روی میز میگذارد و به آشپزخانه میرود دلستر و نون های باگد را از جانونی خارج میکند و سر میز میبرد.

چند عدد بشقاب و قاشق همراه با لیوان میز را تکمیل میکند.

آندر و هاشم سر میز میشینند آوین لب به سخن باز میکند:

- آقا جواد نیستن؟

هاشم جوابش را میدهد:

- دخترم اون اینجا زندگی نمیکنه، گاهی به باغ سر میزنه و کار های استبل رو انجام میده.

آوین ابروهایش بالا میبرد، استبل هم دارند؟ کجا بود که ندیده بودش؟

در سکوت کنار هم شام میخورند، کسانی که به ظاهر با هم نسبتی ندارند اما دختر و پسری که سر میز نشسته اند خونی که در رگهایشان جاریست تاییدیه ایست برای خواهر و برادریشان.

آندر برای خودش دلستر میریزد و لب به سخن باز میکند:

- چرا برای معاینه امروز زنگ نزدین کلینیک؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هاشم خان فلفلی در دهان میگذارد و لب باز میکند:

- هنوز که داروهاش تموم نشده بزرگمهرخان.

آندر دلسترش را مزه میکند و به طرف هاشم میچرخد:

- مهم نیست، مهم تاریخ چکاپه، فردا میگم بیان.

هاشم خان با قدردانی به آندر نگاه میکند آوین هم نظارگر این بحث دو نفره است...

چقدر سخت است که در این جمع حرف چندانی برای گفتن ندارد، شام به سختی از گلوش پایین میرود.

آنها هم تشکر میکنند، هاشم خان بلند میشود و با شب بخیری به اتاق فاطمه اش میرود و آندر همچنان نشسته و به پشتی صندلی تکیه کرده و قاشقی را در دستش به بازی گرفته، گاهی زیر چشمی نگاهش را روی آوین تنظیم میکند.

آوین معذب میشود سریع بلند میشود و بشقاب ها را روی هم میگذارد و به آشپزخانه میرود.

نفس هایش به شماره می افتد نگاه های آندر دستپاچه اش کرده، چشمان نافذ و پر قدرتش قدر از دست و پاهاش آوین گرفته است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سعی میکند خونسرد باشد میز را کامل جمع میکند و در نهایت دست دراز میکند و قاشق را از دست آندر میگیرد... ظرف ها را می‌شورد و ماهی تابه را برمیدارد که اگر در کلبه احتیاجش داشت استفاده کند به سالن میرود همچنان آندر نشسته است.

آوین لبخند محوی میزند و میگوید:

- انگار بی خوابی زده به سرتون...

آندر چرخش کمی به گردنش میدهد و زمزمه میکند:

- آره ، میتونی بری.

آوین ماهی تابه به دست به طرف در ورودی و بعد به مقصد کلبه عمارت را ترک میکند.

ماهیتابه را روی اوپن می گذارد و خودش را به سرویس بهداشتی میرساند بعد از گرفتن وضو چادر نماز و سجاده اش را برمیدارد و وسط سالن پهن میکند و نیت میکند و الله و اکبر میگوید.

نماز اولش تمام میشود دومی را شروع میکند...

آندر رفتن آوین را به تماشا مینشیند، باورش نمیشود پسر حاجی به دختر نامحرمی جا مکان داده است... اگر پدر خدا بیامرزش بود حتما آندر را مجازات میکرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گوشی اش در جیب ویبره میزند ، سریع گوشی را خارج میکند با دیدن شماره ی دوست آوین چشمانش را میبندد فردا باید گوشی برای چشم تپله ای تدارک میدید.

چشم از گوشی برمیدارد و به دیوار نگاه میکند و زمزمه میکند:

- چشم تپله ای...

ویبره گوشی او را از فکرهای ضد و نقیض اش در می آورد باز هم نوا است.

بلند میشود و از عمارت خارج میشود فکر میکند خواب باشد امروز اندازه ی ده مرد یک تنه کار کرده بود اما با دیدن چراغ روشن کلبه قدم هایش آهسته شد و ایستاد، بیدار بود...

نمیداند شک آن وقت شب از کجا به جانش افتاد، صدای پایش را آهسته کرد و جلو رفت سرش را خم کرد و کنار پنجره ی کلبه زیر درختان ایستاد.

سرش را بلند کرد خیلی محتاط بود برای دیده نشدن و بی آبرو نشدن...

با دیدن آوین در چادر نماز گلدار و ایستاده بر سر سجاده لبخند زد، اینبار خیلی واضح لبخند زد... نماز میخواند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گوشی باز هم ویبره زد، دلش میخواست به تماشای دختر بچه ی ریزه ای که نماز میخواند بایستد اما گوشی اش ول کن ماجرا نبود. از کلبه فاصله گرفت بعد اتصال را زد که مبادا صدایش را آوین بشنود: - بله؟

نوا با بغض زمزمه میکند:

- سلام آقا، آوین کجاست حالش خوبه؟

به دوستی عمیقشان حسودی کرد و چشمانش را بست چشمانش چین خورد و زمزمه سر داد:

- خانم، حالشون خوبه. من فردا برای ایشون گوشی میخرم شما به خط خودتون زنگ بزنید که اینطور دلواپس نشید، من دیر جواب دادم متوجه نشدم.

نوا نفس حبس شده اش را محکم خارج میکند و میگوید:

- خدا خیرتون بده، شب بخیر

قطع کرد آندر به صفحه گوشی اش خیره شد، هم از نوا کفری بود برای آن راهکارهای درخشانش به آوین هم خوشش می آمد حسابی هوای چشم تپله ای را داشت...

(آوین)

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمم رو به خاطره نور که عمیق به صورتم میخوره باز میکنم و تو جام میشینم دیشب تو سالن بعد از نماز خوابم برده بود...  
هووفی کشیدم گردنم درد گرفته بود، بلند شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و به دستشویی رفتم آبی به صورتم زدم و موهام رو شونه زدم و برس رو تمیز کردم و جلوی آینه گذاشتم، از دستشوویی خارج شدم به ساعت دیواری نگاه کردم هشت و نیم صبح بود.

صدای ماشین از تو حیاط باعث شد چشمم رو از ساعت بگیرم و کنار پنجره برم موهام دورم آزاد بود با دیدن بنز مشکی رنگی که راننده اش آندر بود با کت مشکی، عینک مشکی منتظر بود که ریموت در رو باز کنه، خواستم عقب بکشم که تو لحظه آخر سرش چرخید طرف پنجره...  
دست و پام یخ کرد، دستی به صورتم زدم حتما موهام رو دید.

طولی نکشید که باز صدای ماشین بلند شد و از عمارت بیرون رفت...  
نفس عمیقی کشیدم و به آشپزخونه رفتم.

خواستم ناهار درست کنم که تصمیم گرفتم برم اونطرف چون قابلمه بزرگ نداشتم، هم این که خورشتم میخواستم بزارم باز انتقالش به عمارت سخت میشد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لباسام رو با شومیز لیمویی و شال مشکی و دامن شلواری مشکی عوض کردم، تنها دست لباس سالم تو خونگیم بود.

از کلبه بیرون زدم صدای گنجشک ها لابه لای برگای درختا حسابی بهم انرژی میداد حتی خودمم تو همچین خونه هایی تصور نمیکردم، به آسمون نگاه کردم و زیر لب فقط خدا رو شاکر بودم، از حیاط گذشتم بع طرف عمارت رفتم و در رو باز کردم انگار که خواب بودن.

روی میز یه بشقاب کره و یه پیاله عسل و چایی نصفه ای بود، اینم شد صبحانه؟ خودش از خودش پذیرایی کرده اونم با چایی مونده... سری تگون دادم، باید فکری برای صبحانه اش کنم.

قوری رو شستم و چایی دم کردم گوشت و سبزی قرمه از یخچال خارج کردم، روی سینک گذاشتم.

برنج هم خیس کردم. میز صبحانه رو مرتب کردم.

همزمان آقا هاشم از اتاق فاطمه خانم بیرون اومد و عینکش رو زد به طرف آشپزخونه اومد:

- سلام بابا.

سر بلند کردم و لب باز کردم:

- صبح بخیر، سلام

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اومد و خواست برای خودش چایی بریزه که لب باز کردم:

- خودم براتون میریزم بشینید.

هاشم نگاه قدردانی بهم انداخت و نشست، براش چایی ریختم و کره پنیر و عسل و گردو رو از تو یخچال برداشتم و سر میز گذاشتم ازم تشکر کرد برای خودمم چایی ریختم و نشستم و لب باز کرد:

- بابا صورتت خیلی برام آشناست، انگار قبلا دیدمت.

فرو میریزم اما خودم رو جمع و جور میکنم امکان نداره من رو بشناسن:

-چی بگم؛ من که تو این محله ها رفت و آمد نداشتم هاشم خان...

هاشم خان تو فکر فرو رفت از فرصت استفاده کردم و تو خلسه رهاش نکردم سریع بحث رو عوض کردم و آروم لب باز کردم

- امیر علی خان تنهان؟

هاشم خان یه قلوپ از چایی خورد و نگاهم کرد گفت:

- آره بابا، مادرش بچه که بود فوت شد، پدرش هم چند سالی میشه...

چشمام روی میز دو دو زد، به زور به لب روندم:

- خدا بیامرز دشون.

(سوم شخص)

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

در قابلمه را بر میدارد عطر قرمه سبزی اش عجیب دلش را مالش میدهد، به یاد قرمه سبزی های سالی یک بار مادر چشمانش پر میشود، حواس خودش را به ناکجا آبادها پرت میکند به رنگ ولعاب خورشت نگاه میکند عطر و بوی خوبی دارد خدا کند مزه اش هم چنگی به دل بزند...

نمیداند آندر برای نهار می آید یا نه، اما نهارش حاضر بود... فرقی نمیکرد دشمن آشنای این روزها بیاید یا نه.

ساعت بزرگ دیواری دو و نیم ظهر را نشان میداد، نگاهش را از ساعت میگیرد، حتما هاشم خان گرسنه است... سالادش را از یخچال بیرون می آورد و کم کم بساط نهار را روی میز فراهم میکند صدای یاالله مردانه ای باعث میشود کمرش را راست کند و به در خیره شود... دشمن آشنا آمد.

آندر در حالی که کتش روی دستش است، با صورتی که خستگی از او میبارد و بسته ای در دستش وارد میشود و آوین زمزمه میکند:

- خسته نباشین.

آندر سری تکان میدهد و سر به زیر جلو می آید هاشم هم از در ورودی وارد میشود و نزدیک میز میشود.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین برنج میکشد، سر میز میگذارد چهره آندر خسته تر از آن است که بخواهد لباس عوض کند با همان لباس سر میز مینشیند... جعبه مرموز را کنارش روی میز میگذارد.

ناهار را میخواهند شروع کنند آوین میخواهد تنهایشان بگذارد که با زل زدن آندر گوش به فرمان اش مینشیند، نمیداند چشمان برادرش چه چیزی در خودش مخفی میکند فقط میداند نمیتواند سرپیچی کند به هیچ وجه! هر سه کنارهم غذا میخورند و هاشم خان گاهی راجب حیاط و استبل حرف میزند...

آوین سرش را با برنجش گرم کرده و سعی میکند کمتر دخالت کند باصدای هاشم به خودش می آید:

- ممنون دخترم، خیلی وقت بود که هوس کرده بودم.

آوین نگاهش میکند، لبخند اش اینبار واقعی است:

- نوش جان.

هاشم میز را ترک میکند، آندر هم که غذایش را تمام کرده آوین بلند میشود و میز را جمع میکند بی هیچ حرفی بی هیچ نگاه اضافه ای، ظرفها را میشوید میخواهد به کلبه ای که حسابی به آن تعلق خاطر دارد با او اوخت شده، برود...

به طرف در میرود و همزمان میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- با اجازه.

که آندر با صدایش مانع میشود:

- مهر آوین...

آوین می ایستد دلش فرو میریزد، چه صدای بم و مردانه ای دارد  
برادرش... چه اسم خوش آهنگی داشت و بی خبر بود!

آرام میچرخد و آندر میگوید:

- بشین...

جلو می رود مطیع بود کم در حقش لطف نکرده بود که حال گوش به  
فرمان نباشد.

درست صندلی رو به رویش، مینشیند و زمزمه ی آندر را میشنود:

- بردارش.

آوین متعجب نگاهش میکند آندر به جعبه مشکی روی میز اشاره  
میکند آوین مردد دست دراز میکند و بر میدارد درش را باز میکند با  
دیدن یکی از همان سیب های گاز زده میخواهد بی هوش شود زمزمه  
میکند:

- چیکارش کنم؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

برادرش از صبح اوضاع خوبی نداشته در کارخانه همه چیز به هم پیچیده تا دیروقت آنجا بوده بعد هم هول هولکی گوشی ای خرید و به خانه آمده و حال خواهرش میپرسد چکارش کنم؟  
لبش کمی فقط کمی کش میدهد :

- دوستت من رو کچل کرده باید یه گوشی داشته باشی تا دائم به من زنگ نزنه درست نیست.

پلک آرامی میزند گوشی را روی میز میگذارد:

- همیشه یکم مدل پایین تر بگیری حالا من چطوری پول این رو برگردونم؟

آندر به چشمانش زل میزند دخترک فقیر داستان حرص قرض را میزند... خنده دارد مگر چند سالش بود؟ هم سن و سال های این بچه برای مقداری پول چه ها که نمیکنند اما این دختر... فرق میکند.

آندر چشمی میچرخاند زمزمه ی مردانه اش به گوش آوین میرسد:

- خودم از روی حقوق کم میکنم.

آوین سر بلند میکند و میگوید:

- گوشی نوکیا ساده نیست تو دست و بالتون؟

خنده اش میگیرد اما نمیگذارد آوین بویی ببرد لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- باید برم بالا خوابم میاد.

بلند میشود و آوین رفتنش را به تماشا مینشیند، خوش هیكل تر از او را تا به حال ندیده، صورت جذابش با آن ته ریش مردانه... نمیداند نماز میخواند یا نه اما خوب میداند که پسری مقید است... به همه چیز.

چشمانش خطا ندارد دستانش خطا ندارد لحن و رفتارش خطا ندارد... آوین چقدر دلش برادری از جنس آندر میخواست محکم و بزرگ، چشم پاک و سربه زیر... آندر همان امیر علی! با مرام علی وارث...

چه میشد اگر در حق مادرش ظلم نمیشد در این عمارت شوم، چه میشد این همه کینه و نفرت از چشمانش پاک میشد، آندر بد نبود او داشت گناه پدر را به پای پسر مینوشت اما... وقتی که مادرش را از این عمارت بیرون کردند آندر هفده هجده سال داشت میتوانست به پدرش بگوید که مشکلی نیست این زن را بی پناه نکن، مادر من مرده، حق ازدواج مجدد دارید... اما دریغ از آن دلسوزی که آوین دلش میخواست محض رضای خدا آدمی در این عمارت بویی از آن برده باشد.

با حرص گوشی را برمیدارد و از عمارت بیرون میرود به سرعت مسیر کلبه را پیشه رو میگیرد و وارد میشود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نفس نفس میزند جلوی آئینه قدی سالن می ایستد و به گونه های قرمز شده اش نگاه میکند، دلش خون است حسرت تمام این سالها خانمانه زندگی کردن مثل خاریست در چشمانش، از آندر نمیگذرد همچنین از روح پدر بی انصافش، مادرش در آسمانها بود و این بیشتر بغضش را به چشم می آورد... مسبب این زندگی لعنت شده انها بودند از کفر گفتن بیزار است مادرش به او نیاموخته...

اما چه کند که حق اش را خورده اند و او لال شده، حق حلالش را بر او حرام کردند.

بی حوصله روی مبل مینشیند و گوشی را برمیدارد میخواهد ببیند میتواند کارایی هایش را بفهمد یا نه، اما هرچه میچرخد بیشتر کند میزند، تمام سیستم گوشی را به هم گره میزند درست مانند هندزفری که درهم گره شده...

هیئات است باز شدن این همه گره.

بیخیال گوشی را روی مبل می اندازد و بلند میشود و به اتاق میرود روی تخت یک نفره ی قهوه ای رنگ لم میدهد و چشمانش را میبندد برای امروز تنش و استرس بس بود.

با صدای تقه های پیاپی که به در میخورد چشمانش را به سرعت باز میکند، رشته ی خواب عمیقش از هم گسسته میشود به سرعت به

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

طرف در میرود، در را با شتاب باز میکند اما لحظه آخره میفهمد موهایش باز است و شانه هایش را تا آرنج پوشش داده، سریع دری که باز شده را میبندد.

آندر با حیرت از چیزی که دیده زمزمه میکند:

- چی شد؟

آوین دستش را از جلوی دهانش برمیدارد و نفس عمیقی میکشد، امروز را باید روز رسوایی نام گذاری کرد، آن از صبح درخشانش این هم از عصر دل انگیز...

زمزمه میکند:

- چند لحظه صبر کنید.

شال اش را روی سر می اندازد و مانتوی ساده اش را روی بلیزش کج و کوله میپوشد، در را باز میکند تا بیش از این پیش آندر خراب نکرده...

پوزخند میزند برادرش که محرم است اما او که نمیداند خواهی به اسم آوین از جنس کینه در یک قدمی زندگی اش نفس میکشد.

در را باز میکند آندر با صورتی بر افروخته نگاهش میکند و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بهتر نیست قبلش بپرسی کیه و بعد در رو باز کنی، تو این عمارت زنی زندگی نمیکنه، فاطمه خانم قدرت حرکت نداره، اگر جای من جواد یا هاشم خان بودن...

آوین وسط کلام برادر پابرهنه میدود و لب باز میکند:

- شما فرقتون با هاشم خان و آقا جواد چیه؟

جا میخورد اصلا انتظاره همچین جوابی را ندارد چشمی میچرخاند و دست به کمر زمزمه میکند:

- هاشم خان زنگ زد، مجبور بود بره جاجرود کار برایش پیش اومد گفتن اگر میشه برای فاطمه خانم سوپ بزاری.

آوین آرامتر شده سری تکان میدهد و پلکی به هم میفشارد.

آندر میخواهد برود اما می ایستد و میچرخد نگاهش را به چشمان آوین سوق میدهد و لب باز میکند:

- هرچی برای خونه لازمه بگو بگم بیارن از سوپر مارکت.

آوین باز هم سرش را تکان میدهد خودش را پشت در قایم میکند دکمه های مانتو باز است.

آندر نگاهش میکند، با تاخیر چشم اش را از روی صورت خواب آلود و پوف کرده ی آوین برمیدارد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میرود و آوین نفس را که محبوس شده به سرعت رها میکند  
آبی به صورتش میزند و لباس عوض میکند و شالی روی سر می اندازد  
به قصد کاخ پدری کلبه ی کوچکش را ترک میکند.  
عمارت در سکوتی مطلق فرو رفته، به آشپزخانه میرود و بساط سوپ را  
رو به راه میکند...

صدای آندر او را به خودش می آورد:

- هنوز روشنش نکردی؟

آوین نگاهش میکند دست در جیب شلوار خانگی راسته اش به آوین  
زل زده، از قیافه آوین میفهمد که چیزی دستگیرش نشده، لب باز میکند:  
- گوشی رو میگم... چون زنگ زدم بگم بیای سوپ درست کنی که این  
همه راه نیام تا کلبه، اما خاموش بود.

آوین سری تکان میدهد و قالب تهی میکند، چگونه بگوید انقدر با آن  
زبان بسته ور رفته که خود به خود خاموش شده و دیگر از خیرش  
گذشته... دیر یا زود می فهمید اما آوین فعلا قصد لو دادن ماجرا را  
نداشت.

آندر نگاه نافذ و مشکوکش را از آوین میگیرد و زمزمه میکند:  
- باید بعد یه مدت لایو بگیرم اگ میشه سرصدا نکن.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین چشم از او میگیرد همین اینستاگرام لعنتی روز به روز باعث نفرتش میشد، زندگی مرفه آندر با آن همه قرارداد امضا کردن ها برای کارخانه بزرگ نخ اش، تاجر فرش بودنش، تمام این پیشرفت ها خاری بود در چشمش، نمیخواست تحقیق کند آیا اینها برای خودش بود یا ارث پدر بزرگوارش، همین تلقین روزی سرش را به باد میدهد... مال اش را خورده اند و آوین روز به روز از آوین بی شילה پيله و صبور فاصله میگیرد... هیئات!

صدای مردانه اش را میشنود جلو میرود سرش را از کنار این خم میکند و میبیند تکیه بر مبل سلطنتی گوشی اش روی پایه در حال فیلم برداری...

آندر خیلی مسلط چندین جمله میگوید و به زبان فرانسوی آنها را ترجمه میکند و در ادامه انگلیسی میگوید، به لطفا مدرسه و علاقه اش به زبان انگلیسی، خوب میفهمد.

آندر راجب تجارت فرش های اصیل با نقش و نگار ایرانی تبلیغ میکند و میخواهد برای سفارش به ادمین کارخانه مراجعه کنند.  
دست از دید زدن برمیدارد به اندازه کافی تماشا کرده این همه خوشبخت بودن را این همه سرافراز بودن و معروف بودن را.  
سویش را میگذارد .

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با لیوان آبمیوه آناناس همراه با نی به اتاق فاطمه خانم میرود.

جوری راه میرود که صدایی ایجاد نکند آندر درست وسط لایو زنده نگاهش به بالاسرگوشی می افتد، آوین میخواهد آهسته برود به رو به رو نگاه میکند و پایه میز را اصلا نمیبیند، آندر نمیتواند چشم از او بردارد فقط لحظه آخر لایو را با عذرخواهی مختصری قطع میکند ک فریاد بزند اما دیر شده آوین پایش گیر میکند و با لیوان آبمیوه پخش زمین میشود و آندر سریع بلند میشود و بلند میگوید:

- مهرآوین...

و به سرعت به طرفش میرود.

آوین درد دستش امانش را میبرد پایش هم درد گرفته اما در قبال دستش درد به حساب نمی آید.

آوین بلند میشود و مینشیند شالش را درست میکند و آندر کنارش روی یک پا مینشیند، آوین به دست زخمی اش نگاه میکند که خون قرمز رنگ و گرمی هرلحظه بیشتر بیرون میزند.

تکه شیشه ای در کف دستش خودنمایی میکند.

آندر دست دراز میکند و دستش را میگیرد، آوین مانند برق گفته ها دستش را عقب میکشد و دست خونی اش شالش را با رنگ قرمز مزین میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر با حرص و فک قفلشده اش میگوید:

- تو مثل دختری صبر کن ببینم با خودت چیکار کردی آخه...

میدانست خودش مقید است، مرد است اما چشمانش پاک است، حتی آوین را دختر خودش میخواند.

آوین پوزخند درد آلودی میزند و زمزمه میکند:

- نیستم.

آندر متحیر نگاهش میکند:

- چی نیستی.

اینبار آوین در چشمانش نگاه میکند:

- من مثل دختر شمام نیستم.

آندر چشمانش چین میخورد فکر میکند دختر بچه ای که بهش پناه داده دلش را خوش آندر کرده مانند تمام دختران سهامدارن کارخانه اش، دختران فامیل و حتی فالورهایش...

او نمیداند آوین اصلا در این باغ ها نیست.

سوزش دستش امانش نمیدهد چشمانش را میبندد و جلوی چشمان حیرت زده ی آندر شیشه را بیرون میکشد آرام ناله میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر باورش نمیشود محکم تر از او را در قصه ها هم ندیده، برمیخیزد سریع بهتادین و چسبی می آورد.

کنارش مینشیند بهتادین را میخواهد بریزد که آوین زمزمه میکند :  
- صبر کنید.

شالش را پهن میکند و دستش را روی شالش نگه میدارد، تا مبادا بهتادین سرامیک را کثیف تر از این بکند.

آندر در ذهنش دنبال همچین دختر میگردد که به هنگام درد به همه چیز فکر کند حتی نامحرمی که دست زخمیش اش را لمس نکند اما هرچه میگردد بیشتر نا امید میشود... مثل آوین دور و برش نبود... نبود که نبود

آوین خودش را جمع و جور میکند و چسب را از دست آندر میگیرد و به کف دست چپ اش میزند، بلند میشود و به دنبال طی به آشپزخانه میرود و آندر هم از یاد برده میلیون ها آدم در حال دیدن لایوش بودند، الان میخواست بداند این دختر بچه چه میکند.

آوین با طی از آشپزخانه بیرون می آید و همزمان میگوید:

- ببخشید وسط پروژه کاریتون من سروصدا کردم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میخواهد طی بکشد که آندر بلند میشود و دسته ی طی را میگیرد آوین نگاهش میکند:

- چیزی شده؟

آندر طی را میگیرد و میگوید:

- تو آبمیوه فاطمه خانم رو ببر.

آوین سر به زیر می اندازد، آندر حق دارد از این همه پوست کلفتی به ستوه آمده.

برای فرار کردن از آن شرایط سریع به آشپزخانه میرود و دو لیوان آبمیوه میریزد یکی برای آندر و دیگری برای آن پیر زن بیچاره.

به سالن میرود آندر خرده شیشه ها را با کمک طی درون خاک انداز طی میریزد و کمر راست میکند و به آوین نگاه میکند.

آوین نزدیکش میشود و سینی را جوری میگیرد که به دستش فشار نیاید رو به رویش می ایستد:

- بفرمایید.

لبان آندر اینبار واقعا کش می آید و لیوان را برمیدارد و یک نفس سر میکشد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین با حیرت نگاهش میکند و آندر لیوان را درون سینی میگذارد و میگوید:

- امشب شام درست نکن سفارش میدم.

آوین سریع لب به اعتراض باز میکند اما صدای آندر مانع میشود:

- آوین... همین که گفتم.

نمیدانست و نمی فهمید که نمیخواست زیر دین برادر از خدا بی خبرش باشد.

رو برمیگرداند و میرود که فکری برای شیشه خرده ها کند.

آوین با نفرت چشم میبندد لعنت به این همه کینه ای که در دلش کوچکش جا شده.

به طرف اتاق فاطمه خانم میرود، خوشبختانه بیدار است و از پنجره به بیرون خیره شده.

از همان لحظه ورود به این عمارت حس خوبی به این زن داشت، گاهی حتی بوی مادرش به مشامش میرسید.

جلو رفت و کنار تخت فاطمه خانم نشست سینی را روی عسلی گذاشت فاطمه خانم سرش چرخید و نگاهش کرد، چشمانش پر از

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اشک شد آوین با تعجب نگاهش کرد میدانست آوین را که میبیند  
دگرگون میشود اما نمیدانست چرا ...

آوینبرخواست و پرده را کمی بیشتر کنار زد و فاطمه خانم لبخند زد...  
آوین به ویلچر کنار اتاق نگاه کرد و زمزمه کرد:

- فاطمه خانم نظرتون چیه بریم تو حیاط یه دوری بزنیم؟

فاطمه خانم باز با مهر فراوان لبخندش کمی کش آمد سرش را آهسته  
تکان داد...

آوین پشتش را درست کرد تا بشیند آرمیوه را با نی به خوردش داد.  
به قرص های روی میز نگاه کرد نیم ساعتی از وقت یکی از قرص ها رد  
شده سریع بازش کرد و یکی در دهان پیرزن چروکیده اما با چشمانی  
زیبا، گذاشت باز هم آرمیوه به خوردش داد.

به سختی با دستی که حسابی درد را تحمل میکرد فاطمه خانم را سوار  
ویلچر کرد و شالش را که از سرش افتاده بود را درست کرد، ملافه نازکی  
روی پایش انداخت و از اتاق بیرون رفتند.

آندر باز روی مبل سلطنتی جا گرفته بود و اینبار گوشی به دست سرش  
گرم کارش بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین ویلچر را رها کرد و سری به سوپ زد، هنوز جا داشت برای پخته شدن. درش را گذاشت و به سالن بازگشت، پشت ویلچر ایستاد آندر سر بلند کرد و به فاطمه خانم نگاه کرد لبخندی زد و زمزمه کرد:

- خوبین؟

فاطمه باز هم چشمانش پر میشود چرا نمیتوانست بگوید خواهرش به این عمارت آمده... او خوب میدانست آوین یکی یکدانه ی آمنه است، او را چند سال پیش که نوجوان بود دیده بود اما آوین هرگز او را به خاطر نداشت. همان روز که فاطمه آمد تا خبر فوت شمس بزرگ را به آمنه بدهد، آمنه ای که از خواهر برای هم عزیزتر بودند در خانه ای شمس بزرگ باهم مشغول به کار شدند اما عاقبت آمنه سرنوشتت به نحسی ورق خورد...

کمی سر تکان داد و آندر در این فاصله متوجه چشمانش نبود.

آوین او را هول داد در حال خروج از عمارت بودند که آندر زمزمه کرد:  
- مراقب دستت باش.

آوین سکوت میکند دلنگرانی های برادرش را دروغ چرا دوست دارد اما... دلرحمی این خاندان فقط برای غریبه ها بود.

فاطمه را دور تا دور باغ چرخاند کنار درخت ایستادن آوین روی تاپ رو به روی فاطمه نشست.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

فاطمه با محبت نگاهش کرد زبانش قادر نبود بپرسد مادرت چطور است؟ کجاست؟ چه سرنوشتی داشته اید، این چند سال که از شما بی خبر بودم...

آوین به نمای عمارت نگاه میکند و زمزمه میکند:

- باورتون همیشه اگر بگم حتی تا به حال تو این محله ها نبودم چه برسه به زندگی تو یکی از این کاخ ها...

فاطمه با حوصله گوش میکند و باد ملایم موهای کم پشتش را به بازی میگیرد.

آوین با حسرت آه میکشد و لبخند زهرآلودی میزند:

- مامانم... یادش بخیر.

چشمان فاطمه ستاره باران میشود و با تمام توان دهان باز میکند، آوین متوجه اش میشود و نگاهش میکند اما فاطمه جز کلمه "آ" چیزی از دهانش خارج نمیشود.

آوین با تردید میپرسد:

- چیزی لازم دارید؟

فاطمه سری به طرفین تکان میدهد دلش میخواهد فریاد از ته دل سر دهد که دختر ادامه بده از مادرت بگو، از آن کوه صبر حرف بزن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین زمزمه میکند:

- امیدوارم که مادرم من رو ببخشه.

شانه ای بالا می اندازد و زمزمه میکند:

- این روزها خودمم با خودم غریبه ام، از خودم میترسم از توانایی هایی که تو وجودم حس میکنم میترسم، من بد بودن رو دوست ندارم... مادرم بهم یاد نداده.

فاطمه قطره اشکش میچکد و آوین مات میماند، این زن گریه اش برای چه بود؟

با لبخند برای عوض شدن حال و هوایش میگوید:

- شما من رو یاد مامان می اندازید، شبیه نیستید اصلا، اما احساس خوبی کنار شما دارم.

فاطمه انگشت اشاره اش تکانی میخورد لبخند میزند، نمیتواند بگوید که مادرش را خیلی خوب میشناسد...نمیتواند

باد شدتش بیشتر میشود آوین بلند میشود و ویلچر را روی سنگ فرش های حیاط به راه می اندازد.

با هم وارد میشوند آندر هنوز هم سرش در گوشی است اما اینبار تند تند چیزی درون لب تاپ نقره ای رنگش تایپ میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین ویلچر را نگه میدارد و جلوی پای فاطمه مینشیند و آهسته میگوید:

- داتون نمیخواد که به اون اتاق برگردید؟ بهتره امروز رو تا هر وقت که خسته شدید تو سالن پیش من باشید باهم تلوزیون تماشا میکنیم من هم براتون سوپ میارم... موافق هستید؟

فاطمه لبانش کش میآید و به آندر نگاه میکند، نگاه آندر به آن دو خیره است، حواسش به مکالمه ی با احترام آوین با زنی میانسال و فلج است که نظرش را میپرسد برای لحظه ای نگاهش به دست آوین می افتد با دیدن خون کف دستش لب باز میکند:

- خوب شد گفتم حواست به زخمت باشه.

آوین جا میخورد و سریع می ایستد و به کف دستش که کمی خونریزی کرده نگاه میکند...

سری تکان میدهد و میگوید:

- متوجه نشدم.

به آشپزخانه میرود تا جایی را نجس نکرده، چسب دستش را عوض میکند و دستمالی برمیدارد و به سالن میرود به دسته ی ویلچر میکشد و مطمئن میشود که تمیز شده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

باز به آشپزخانه برمیگردد آندر مشغول کارش میشود.

کمی سوپ برای فاطمه خانم میکشد درون سینی میگذارد و کمی نمک میزند و هم میزند در حال هم زدن به آندر فکر میکند شاید سوپ دوست داشته باشد!

مزه میکند... واقعا خوشمزه است.

لب باز میکند با تن صدای بلند میگوید:

- آقا شما هم میل میکنید؟

آندر سربلند میکند آوین دم آشپزخانه می ایستد و به او نگاه میکند  
آندر میگوید:

- چی میل میکنم؟

آوین تلگرافی جواب میدهد:

- سوپ.

آندر سری تکان میدهد، دسر مورد علاقه اش سوپ است.

آوین برای آندر هم میکشد برای او هم در سینی میگذارد با آبلیمو و نمک و تکه ای نان... اول سینی او را میبرد.

به فاطمه لبخند میزند و جوابش را دریافت میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سوپ را روی میز نزد آندر میگذارد که آندر میگوید:

- چرا اینجا؟ میام سرمیز.

آوین زمزمه میکند:

- گاهی بعضی از قانون ها اضافه بر سازمان مقرراتی هستن، لازم نیست حتما اونجا باشید... در ضمن به اندازه کافی امروز من کارتون رو عقب انداختم.

کف دستش را نشان آندر داد.

آندر فقط نگاهش کرد و حرفی نزد بیش از دختر بیست ساله میفهمد...  
بیش از همه چیز پخته است و در عین حال ساده و بی آلایش.

لب تاپ را کنار میگذارد سوپ با آن همه ذرت و قارچ چشمک بارانش کرده، کمی آبلیمو میزند و همش میزند، مزه میکند اینبار زمزمه اش را خودش میشنود:

- فوق العاده است.

آوین تا شب با فاطمه خانم سرگرم است برایش فیلم میگذارد و خنده بر لبانش جاری میکند، با حوصله سوپ به خوردش میدهد قرص هایش را می آورد و سر ساعت بهش میدهد. آندر همان عصری بعد از خوردن سوپ از خانه بیرون میرود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ساعت ده میشود و برنمیگردد آوین پیش خودش فکر می کند شاید یادش نباشد شام سفارش بدهد برای همین فاطمه خانم را پای شبکه آشپزی تنها میگذارد و با سینی که حاوی بشقاب خالی شده از سوپ است وارد آشپزخانه میشود.

در فریزر را باز میکند که صدای زنگ اف اف را میشنود در را میبندد و به طرف سالن بعد هم اف اف میرود، شالش روی شانه اش افتاده و موهای مجعدش خود نمایی می کنند.

اف اف را برمیدارد:

- کیه؟

صدای مردی را میشنود که فقط کلاهش در صفحه نمایان است، حتما قد کوتاهی دارد:

- سفارشاتون رو آوردم.

آوین جا میخورد و لب باز میکند:

- سفارش چی؟ آدرس رو درست اومدین؟

مرد لب باز میکند:

- آجی مگه عمارت شمس نیست؟

زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- درسته.

و پسر ادامه میدهد:

- شام سفارش دادن آقای شمس.

در را میزند و دم در می ایستد پسر وارد میشود در دست راست سه پرس پیتزا و در دست چپ دو عدد ساندویچ، نمیداند آندر برای چه این همه سفارش داده؟

از او میگیرد و پسر با گفتن حساب شده، او را تنها میگذارد.

آوین با نگاهش بدرقه اش میکند شدت باد زیاد شده، نمیداند در این فصل سال این همه وزش باد چه میگفت.

نمیدانست آندر می آید یا نه، هاشم خان چطور؟ اما متوجه شد فاطمه خانم به دلیل خوردن قرص ها که کمی خواب آور است چشمانش خواب آلود شده و هر چه زودتر باید شام بخورد و بخوابد، با فاطمه خانم شام خوردند و آوین فاطمه خانم را به اتاق و به سختی در تختش جا داد. ملافه ای رویش کشید و شب بخیری گفت.

فاطمه در دل زمزمه کرد:

- آمنه اگر زنده ای رحمت به شیری که به این دختر دادی، اگرم که رفتی... دیر همیشه خواهر منم آماده اومدنم، نمیتونم به امیرعلی خان

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بگم هوای خواهرش رو داشته باشه، من تو سردرگمی خودم غلت میزنم.

آوین برق اتاق را خاموش میکند و در را میبندد.

نگران آندر است شامش را چطور میخورد؟

ساندویچ ها و پیتزا را روی میز میگذارد که جلوی چشمش باشد.

تلوزیون را خاموش میکند، از عمارت خارج میشود شالش را روی سر میکشد، باد باز هم شالش را از سرش برمیدارد به سرعت به کلبه میرود و در را میبندد لامپ را روشن میکند و لباس هایش را سریع عوض میکند ساعت از دوازده هم گذشته روی مبل مینشیند دلش هوس چایی دارد.

برای خودش چایی میریزد و روی مبل رو به روی تلوزیون خاموش مینشیند تمام تنش نبض است، باز تنها شده و فکر های چرت به سرش زده، سری تکان میدهد تا از بند فکر های هیپروتی نجات پیدا کند اما بی فایده است.

در همین لحظه شدت باد آنقدر زیاد است که پنجره ی نیمه باز، باز میشود و محکم بسته میشود از صدایش میترسد و از جا میپرد، برق کلبه اتصالی میکند و لامپ چشمک میزند... لامپی که آندر به سقف کلبه اش بسته.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمک میزند و آوین دستانش را روی سرش میگذارد و لامپ با صدای وحشت ناکی میترکد و هر تکه اش به گوشه ای می افتد. آوین حتی چراغ قوه هم ندارد.

پاهایش را در شکمش جمع میکند میترسد به اتاق برود و پاهایش روی شیشه ها بلغزد.

بغض میکند، در کلبه با شتاب باز میشود و صدای ناجی اش بلخد میشود، صدایی بم و در عین حال نهایت گیرایی:

- چی بود مهرآوین؟

آوین کلافه بیشتر چشمانش را میبندد، اسمش آوین است نه مهرآوین، فقط مادرش اجازه داشت مهرآوین صدایش کند.

آندر با کفش جلو میاید صدای خرچ خرچ زیر پایش نشان از تکه های لامپ میداد.

کیفش را روی میز میگذارد و کنار آوین روی مبل مینشیند.

تازه از بیرون رسیده انگار، عطر زنانه ای تمام اتاق را در برگرفته پوزخند میزند آوین، پیش خودش میگوید: 'پسر حاجی رو ببین.

آندر زمزمه میکند:

- تاریکه نمیبینمت زخمی شدی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گوشی اش را در می آورد و چراغش را میزند نور روی صورت آوین می افتد آنور با حیرت آن حجم از موی مجعد و مشکی را برانداز میکند باورش نمیشود آوین این همه زیبا باشد...

چشمانش کمی خیس است، نیم آستین رنگ و رو رفته اش حواس آندر را پرت میکند.

آوین دست دراز میکند گوشی را پایین می آورد و زمزمه میکند:

- خوبم تنهام بذار.

آندر در عرض چند ساعت از شما به تو تبدیل میشود، چشمانش چین میخورد میدانست استرس موهای دیده شده اش را دارد، میداند دختر متعهدهی است نمازش سر وقت است.

خودش هم پایبند بود، از بی بند و باری بیزار بود عاشق امام هشتم... نماز نمیخواند و حتی مجبور بود بابت کارش روابط کمی باز باز زنها داشته باشد اما او پدرش حاج آقا شمس بزرگ بود نباید نامش لکه ای داشته باشد... اسمی که مادر فرانسوی اش با عشق برایش انتخاب کرده، چند سالی میشود به خواست پدر خدایبامرزش امیرعلی خطاب میشود، برای این که قرار بود جایگزین پدر باشد.

آندر بلند میشود که برود زمزمه میکند:

- چراغ قوه گوشیت رو روشن کن برو اتاق تا برم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آوین مغزش فلج شد حالا باید جوابگوی گوشه‌ی هم باشد.
- آندر که دید تکانی نمیخورد چراغش را روشن کرد و نورش را مستقیم روی در اتاق انداخت و گفت:
- من نگاه نمیکنم بلندشو برو برق اتاق رو بزن تا برم برات لامپ بیارم. آوین دستپاچه میگوید:
- لامپ رو فردا بیارید من میخوابم الان احتیاجی نیست.
- دنبال بهانه ای بود که فقط برود و برنگردد.
- بلند شد آندر رو برگرداند و به حیاط خیره شد به اتاق رفت و صدایش آمد:
- صبر کنید.
- آندر ایستاد. آوین برق اتاق را زد و آندر چراغ قوه گوشه‌ی را خاموش کرد و گوشه‌ی را درون جیب شلوار انداخت.
- آوین با مانتو و شال از اتاق خارج شد و زمزمه کرد:
- بریم شام براتون گرم کنم.
- آندر دست چپش کیف داشت دست راستش را باز کرد و مانع شد:
- کجا؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین به بیرون اشاره کرد و گفت:

- اون ساندویچا یخ کردن گرمشون کنم.

آندر نمه اخمی کرد فضای نیمه روشن اتاق را دوست داشت چون موهای آزاد شده ی زیر شال آوین را دید نمیزد... دست خودش نبود، مرد بود.

زمزمه مردانه اش به گوش آوین رسید:

- من انقدر هم دست و پا چلفتی نیستم خودم دیر اومدم خودمم تو ماکروفر داغ میکنم.

آوین کمرش را خم کرد و از زیر دست آندر رد شد و زمزمه کرد:

- تا یه دوش بگیرد من داغ میکنم.

آندر یک لحظه قفل کرد و گفت:

- دوش بگیرم؟

گمان بد به دختر با حیای این کلبه برد در دلش پوزخند زد اما زمزمه ی آوین را اینگونه شنید:

- این بوی ادکلن زنونه شما درست نیست رو تنتون باشه وقتی فردا میرید کارخونه درست نمیگم؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر نگاهش را به زمین میدوزد و جلو می افتد همین مانده بود که به بیست ساله ی نیم وجبی اجازه دخالت در کارش را بدهد، به او روابط آندر ربطی ندارد، آندر مسلمان بود خودش حد خودش را خوب میدانست به یاد ندارد تا به حال رابطه ی نادرست داشته باشد.

نمیداند عصبانی است یا چه؟ دلش نمیخواست بوی عطر کاترین روی لباسش اینطور آبرویش را ببرد، نمیتوانست به دختر خاله ی تازه از فرانسه برگشته اش بگوید کمی از من فاصله بگیر من نمیتوانم مانند مردهای فرانسوی همراهیت کنم.

اما کاترین هنوز هم عشق چند ساله درون چشمان آبی اش موج میزد به بهانه سرمایه گذاری در کارخانه ی تازه تاسیس آندر برگشته است... اما دردش را آندر خوب میفهمد باز آمده تا تلاش های آخرش را به ثمر بنشانند.

زیر دوش آب سرد می ایستد و به دختر بچه ی تازه وارد در عمارتش فکر میکند...

زرنگ و فهمیده است اما بچه است آندر در آستانه ی سی و نه سالگی است.

در حالی که شامپو در دست دارد ماتش میبرد چرا دارد سن خودش و آوین را تخمین میزند؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از خودش حیران است...

دختری غریبه وارد عمارتش شده و راحت راجب عطر و بوی لباسش نظر میدهد، میخواهد که حمام کند باورش نمیشود هر چه چشم می اندازد بیشتر پی میبرد این موضوع ربطی به او ندارد، بهتر بود کمی جمع اش کند.

سر میز مینشیند و آوین ساندویچ های داغ شده و پیتزای داغ شده را روی میز میگذارد... دلستر و لیوان و ماست و زیتون آخرین چیزهایی است که به میز انتقال میدهد.

آندر بی تعارف شروع میکند...

چرا آوین منتظر است همان برادر مهربان ظهر را ببیند؟ چرا منتظر است آندر بگوید بشین و بخور، هرچند که آوین سیر باشد، هر چند که شام خورده باشد...

آوین از روی اوپن کاغذ و خودکاری برمیدارد و خریدهای یخچال و کمی حبوبات درون غذا مینویسد.

آندر شامش را با خوردن یک لیوان دلستر لیمو، تمام میکند.

آوین جلو میرود و کاغذ را به سمتش دراز میکند:

- بفرماید.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر کاغذ را با اخم از دستش میکشد و نگاهی می اندازد و زیر لب زمزمه میکند:

- میگم جواد فردا بگیره.

آوین هم کم کم میز را جمع میکند آندر هم برمیخیزد برود که لب باز میکند:

- عطر لباس من، یا روابط من چهارچوب حریم شخصیم حساب میشه، میدونم که زود متوجه حرفام میشی.

آوین در حالی که خم شده کاغذ دور ساندویچ را بردارد مکثی میکند و بعد کمر راست میکند سر به زیر می اندازد و زمزمه میکند:

- حق دارید من اشتباه کردم.

آندر لب باز کرد:

- مه...-

آوین نگذاشت ادامه بدهد با گفتن:

- شب بخیر جناب شمس.

کاغذ را در سطل آشپزخانه انداخت مقابل چشمان مات آندر از عمارت زد بیرون.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با حرص برای خودش دندان‌های روی هم سابید و زمزمه کرد:

- حفته، خیلی راحت بهت گفت بهم مربوط نیست. هرچی سرت بیاد حفته.

به کلبه می‌رود و تکه‌های شیشه را جمع می‌کند، به اتاق می‌رود و با همان مانتو روی تخت بیهوش می‌شود و به خواب عمیقی فرو می‌رود...  
آندر اما انگار قصد خوابیدن ندارد روی تخت غلت می‌زند برمی‌خیزد و روی تخت مینشیند تی شرتش را یک ضربه از تن خارج می‌کند تنها با شلوارک زیر پتو می‌خزد باز یاد دخترک کلبه نشین عمارتش می‌افتد دلش به حال او می‌سوزد، حرف بدی نزده بود اما آندر بد غرورش را له کرد.

از خودش بدش آمد.

بلند شد و کنار پنجره رفت کلبه لامپی نداشت که بداند بیدار است یا نه...

سیگارش را از کشوی میز خارج کرد و با فندک نقره کوبش حرفه‌ای روشنش کرد، تفریحی بود و شاید هفته‌ای یک بار خودش را مهمان دود می‌کرد.

دود سیگار را عمیق درون ریه نگه داشت و با تاخیر از دهان خارجش کرد.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

روی تخت نشست و دستی کلافه لای موهایش برد.  
سیگارش را درون جاسیگاری روی عسلی خاموش کرد همین یک کام کافی بود برای فراموش نکردن طعم سیگار مشکی رنگش...  
دراز میکشد و دست راستش را زیر سر میبرد فرصت میدهد تمام غضلات مردانه اش زیر باد کولر از هر فکری خارج شوند و ریلکس کنند.  
فکرش را منحرف میکند و نمیفهمد کی به خواب میرود.  
صبح با صدای آلام گوشی چشمانش را باز میکند و پلکی میزند به پنجره نگاه میکند و با دیدن خورشید روی تخت مینشیند.  
کشی به بدن ورزیده اش میدهد و به سرویس اتاقش میرود و صورتش را میشورد و مسواکی میزند.  
تیشرتش را به یک حرکت به تن میبرد شلوار ورزشی تنگش را میپوشد.  
گوشی را برمیدارد و به وکیلش زنگ میزند:  
- نریمان من امروز کارخونه نمیام.  
وکیلش که از وکیل به او خیلی نزدیک تر است زمزمه میکند:  
- دیونه شدی؟ کاترین اومد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر جلوی آینه می ایستد و دستی لای موهای خوش حالتش میبرد و زمزمه میکند:

- تو جای من هستی، فعلا.

قطع میکند و گوشی اش را خاموش میکند.

به سالن میرود خبری از آوین نیست، هاشم خان امروز از جاجرود برمیگردد.

به فاطمه خانم سر میزند هنوز خواب است.

بعد از چایی و صبحانه ی مختصر اش با تلفن خانه به جواد زنگ میزند و لیست بلند بالای آوین که از دیشب روی میز خشک شده را میخواند تا جواد تهیه کند.

قطع میکند به طرف خروجی عمارت میرود همزمان آوین در کلبه را میبندد قدم برمیدارد با دیدن آندر پاهایش شل میشود... مکثی میکند اما به راهش ادامه میدهد.

آندر سری تکان میدهد و جوابش هم سر تکان دادن مهر آوین است. آندر به طرف پشت عمارت قدم برمیدارد و به طرف استبل میرود دلش هوای دیزل را کرده بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به استبل کوچکش می‌رود و وارد میشود اسبش را میبیند جلو می‌رود و دستی به گردنش میکشد و لب باز میکند:

- رفیق چطوری؟

دیزل گردنش را تکان میدهد و موهای گردنش تکان می‌خورد.

آندر کنار دیزل آرامش دارد تنها حیوانی است که دوست دارد، از سگ خوشش نمی‌آید.

گردن دیزل را میبوسد، کلاه مخصوص و عینکش را میگذارد اسب را زین میکند، با یک حرکت سوار میشود و لب میشکافد:

- بزن بریم دیزل.

اسب هم یورتمه می‌رود و آندر فقط پشت عمارت در محوطه ای پانصد متری دور تا دور حیاط را یورتمه می‌رود.

گرم است و حسابی عرق کرده.

نیم ساعتی میگذرد که آوین را میبیند کنار ساختمان عمارت نزدیک به استبل ایستاده بود و به آندر نگاه میکرد، آندر لب باز کرد:

- چیزی شده؟

آوین با استرس به اسب نگاه میکند می‌ترسد، حس میکند الان است که حمله کند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر متوجه میشود و آرام جلو میرود آوین چند قدمی عقب میرود آندر لب باز میکند:

- نترس رامه، آوین.

آوین می ایستد و می گوید:

- یه آقایی زنگ زد گفت که کارتون داره اسمش.. .. اسمش نریمان بود.

آندر نفسش را محکم از ریه خارج میکند باز کاترین آمد و خواب و خوراکش را گرفت.

از اسب پیاده میشود باید امروز زود از او دل بکند، بند چرمش را در دست میگیرد و به استبل میبرد و میبندد

ده دقیقه ای طول میکشد که این مسیر را برود و برگردد.

آوین منتظر ایستاده، منتظر آندر نیست فقط از ترس پاهایش یاری نمیکنند تا به حال اسب آن همه این همه نزدیک ندیده بود.

موهایش را زیر شال برد و آرام برگشت به طرف عمارت قدم برداشت که آندر با قدم های بلند به او رسید و زمزمه کرد:

- فوبیا داری؟

آوین هم نگاهش را به رو به رو سوق میدهد و لب میشکافد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- دفعه اولم بود که اسب میدیدم فقط همین.
- آندر لبش کج میشود و دستی مردانه پشت گردنش میکشد و زمزمه میکند:
- حاضر شو بیرمت بیرون.
- آوین ماتش میبرد و برمیگردد نگاهش میکند آندر زمزمه میکند:
- اسیر که نیستی، میبرمت لباس بخر بعدم میزارمت پیش اون دوست پیگیری. راستی بهش زنگ زدی؟
- آوین سکوت میکند و آندر می ایستد آوین میخواهد برود که آندر گوشه ی شالش را میگیرد و زمزمه میکند:
- بمون.
- آوین می ایستد دستانش مانند فریز یخ زده و انگشتانش خم نمیشود، چقدر معذب است و این پسر اصلا درک نمیکند.
- آوین قدمی عقب برمیدارد و به دیوار ساختمان بلند عمارت میخورد.
- آندر شالش را رها میکند و با صدای بم و مردانه اش میگوید:
- چی شده؟ گوشی رو دوست نداری؟
- آوین بغض میکند و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نمیتونستم باهاش کار کنم نمیدونم چیکارش کردم که روشن نمیشه.

آندر لبخند عمیقی میزند و قدمی نزدیکش میشود و میگوید:

- چرا بغض کردی الان؟

اگر کمی فقط کمی ادامه دهد آوین گریه اش میگیرد نازکش به عمرش ندیده، طعم اش را دوست داشت... طعم نازکش داشتن را دوست داشت.

آندر زمزمه میکند:

- حاضر شو گوشی ام بیار تا ببینم چشه.

آوین نگاهش میکند و زود چشمان یاقوتی را میدزدد و پت به فرار میگذارد و به سرعت به کلبه میرود و آندر دست در جیب شلوار به دختر خوانده اش نگاه میکند.

دختر خوانده، عجب لقبی!!!

آندر به عمارت میرود اول به هاشم زنگ میزند نمیخواهد فاطمه خانم را تنها رها کنند و بروند... احترام خاصی برایشان قائل است کم از پدر و مادر برایش نبودند.

هاشم میگوید نیم ساعت دیگر از راه میرسد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به نریمان هم زنگ میزند که داد و هوار میکند چرا به کارخانه نیامدی و آندر باز هم در جوابش میگوید:

- چرا حقوق میگیری، جانشین منی تو امور مالی و حقوقی، پس بشین و کمتر غر بزن.

نریمان هوفی می کشد و زمزمه میکند:

- نمیدونی چقدر حرف میزنه، چقدر اسمت رو میاره حالم از اسم آندر بهم میخوره.

آندر لبخند میزند:

- چقدر پشت دختر مردم حرف میزنی، عادت نداره امیر علی صدام کنه.

نریمان اینبار از پشت فک قفل شده اش می غرد:

- استاد اخلاق میای یا خودم رو بازنشست کنم امروز؟ دختر خاله ی توئه من باید جریمه اشو بپردازم.

آندر با گفتن:

- ممنون نریمان خدافظ.

قطع میکند میداند کاترین دیوانه ایشان کرده برای نیامدن آندر، اما واقعا حوصله کارخانه را نداشت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین با مانتو مشکی و شال مشکی و شلوار راسته ی لی رنگ و رو رفته اش وارد عمارت میشود.

آندر زمزمه میکند :

- بریم؟

آوین ابرویی بالا می اندازد دست دراز میکند و گوشی را به سمت آندر میگیرد، آندر هم دست دراز میکند و گوشی را میگیرد، آوین ادامه میدهد:

- صبحانه فاطمه خانم رو بدم بعد...

آندر در حالی که با دقت گوشی را بررسی میکند با زمزمه لب باز میکند:

- نمی خواد هاشم تو راهه خودش میده بهش.

آوین چشمی میچرخاند و با دلسوزی میگوید:

- تا هاشم خان بیاد، گناه داره زن طفلی.

در اتاق را باز میکند و میبیند که هنوز خواب است به ساعت دیواری نگاه میکند هنوز، نه صبح است.

دیر نمی شود خریدشان رو به آندر میگوید:

- چقدر زود میریم، اصلا پاساژری باز هست؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر لب میشکافد:

- تا ما راه بیوفتیم باز میشه، بعد نمیخوای که از فردا عکسات تو اینستاگرام دست به دست بشه، من رو میشناسن بهتر وقتی خلوته بریم.

آوین سر تکان میده...

( آوین )

هاشم خان از راه میرسه و تو حیاط تمام گفتنی ها رو براش خلاصه میگم، این که هنوز فاطمه خانم خوابه و زودتر باید قرصش رو بخوره، باید بیدارش کنه.

هاشم خان لبخندی میزنه و لب باز میکنه:

- زنده باشی دخترم.

لبخند میزنم. همین دعای خیر برای هفت پشتم بس بود آندر تک بوقی میزنه و من با هاشم خان خداحافظی سرسرکی میکنم، در ماشین رو باز میکنم سوار ماشین گرون قیمت مشکی رنگش میشم، بنز مشکی...

عینک دودی با قاب استیل نازک به چشمش میزنه.

گاز میده و از عمارت خارج میشه لب باز میکنه:

- همه سفارشا رو کردی مامانبرگ؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبخندم کش میاد، برادر داشتن رو خیلی این روزا حس میکنم، با بریدن دستم با نگرانی لامپ شکسته و با همه و همه... کاش میشد صداش بززم داداش.

زمنه میکنم:

- خب یه سری چیزارو باید خاطر نشان میکردم.

لبش یکم کج شد و گفت:

- خاطر نشان، کدوم پاساژ خرید میکنی؟

پوزخندی میزنم و لب باز میکنم:

- خریدام اصولا با نواست، نوا برام چیزی میگرفت من نه جایی رو برای

خرید انتخاب میکردم نه هر سال عید خرید میرفتم من چهارسالی

چیزی به لطف نوا تنم میشه...

آندر نگاهم میکنه و لب باز میکنه:

- مادرت؟ پدرت؟

این بار بغض میکنم و میگم:

- اونام از من بدتر.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر حس میکنه که چیزی سر جاش نیست، سکوت میکنه و کنجکاویش رو سرکوب میکنه، اینو قشنگ میفهمم.

ترمز میزنه و لب باز میکنه:

- فکر میکنم پاساژ خوبی باشه.

پیاده میشه و منم آروم با نگاه موشکانه پیاده میشم و به طرف پاساژ همراه آندر قدم برمیدارم، واقعا به یاد ندارم آخرین بار کی برای خودم خرید کردم، باز هم یاد ظلم هایی که در حق من و مادرم توسط پدر آندر صورت گرفت می افتم باورم نمیشه با دشمنی که از خونم بود به خرید اومده بودم.

از بدو ورود متوجه شدم پاساژ کاملا زنونه است، به آندر نگاه کردم باز لبش کج شد و گفت:

- خب شنیدم اینجا فقط برای خانم هاست تو اسم این پاساژ رو نشنیدی؟

و در ادامه تک خنده ی جذابی میکنه و من مات این همه جذابیت فقط نگاهش میکنم و اون ادامه میده:

- نگران نباش ربطی به ادکلن دیشب نداره.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اخمام تو هم میره، از اولم به من ربطی نداشت، هوا برداشته این پسر رو... الان فکر میکنه چه خبره!

همون هم شد چون با دیدن اخمم تک خنده ی بلندتری کرد و گفت:  
- بیا.

و جلو افتاد

عینکش رو مجبور بود تو پاساژ دربیاره، نسبتا خلوت بود اما تعداد زنهایی محدودی ام که از کنارمون میگذشتن خیلی راحت سر تا پای آقای جذاب رو رصد میکردن، باورم نمیشد چطور میتونستن خیلی راحت خودشون رو برای یک مرد حراج کنند، آندر اگر کمی حواسش رو به اطرافش میداد چراغ سبزهای زیادی مشاهده میکرد.

تمام حواسش به ویتترین ها بود، منم بیخیال اطرافم به طرف ویتترین ها قدم برداشتم...

کنار آندر به رنگ و لعاب دنیا نگاه میکردم از کمر پارچه ها میزدن واقعا، بیشترشون بنظرم برای من مناسب نبود.

یه بوتیک شومیز و لباس خونگی بود آندر وارد شد ایستادم و سرتا پاش رو نگاه کردم، نه نظری نه هیچی خوب شد برای من اومده خرید، سری تگون دادم و تو دلم گفتم بخت و اقبال آوین!! منم پشت سرش وارد شدم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خانمی کاملاً بی حجاب و با آرایش غلیظ، پشت پیشخوان ایستاده بود  
با دیدن آندر چشماش ستاره بارون شد و با ناز گفت:

- خوش اومدین چطور میتونم کمکتون کنم؟

هرچند مقصر نیستن از بس که تو این پاساژ زن رفت و آمد میکنه مرد  
که میبینن بال درمیارن.

از پشت آندر بیرون اومدم و آندر با لحن خشک و مغروری، در جوابش  
گفت:

- هرچی خانم خواستن لطفا براشون بزارید.

و خودش از بوتیک بیرون رفت، تا جایی که رفت گردن این زن کش  
اومد و با قیافه آویزون گفت:

- برادرتون چقدر بی اعصابن.

لبخند زدم و گفتم:

- برادرم؟ منظورتون نامزدمه؟

دیگه واقعا قیافه اش دیدنی بود اول مثل یه گورجه قرمز، بعد مثل  
بادمجون بنفش شد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سه دست ست خونگی آستین دار برداشتم، دوتا شلوار تک جذب و در نهایت یه شومیز چهارخونه مشکی قرمز راحتی نسبتا کوتاه بهشون اضافه کردم.

آندر رو نگاه کردم دم در ایستاده بود و لبخند به لب داشت...

نکنه حرفم رو شنیده باشه، وای آبروم میره!!!

با استرس و صدایی که ناخواسته میلرزید لب باز کردم:

- امیرعلی؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد کمی مکث کرد و طوری که اون زن بشنوه واضح گفت:

- جانم.

چشمام چهارتا شد، آندر وارد شد و زمزمه کرد:

- نامزدتم دیگه چشمتو از کف زمین جمع کن.

با خجالت محکم چشمام رو بستم، دیگه بدتر از این نمیشد...

آندر کارت کشید و خریدهارو با حرص تو کیسه ها ریخت.

کیسه های خرید رو از روی میز برداشتیم و از مغازه خارج شدیم.

آندر خندید و گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چیزی نمونه بود خفه امون کنه.

حرف آندر تموم نشده که دختری جلوش ایستاد و گفت:

- وای آقای شمس خیلی خوشحالم از نزدیک میبینمتون.

آندر سری تکون میده و تشکر میکنه دختره ازش میخواد باهم عکس بگیرن سریع از قاب دوربین دور میشم و اون عکسش رو میگیره و میره.

آندر نگاهم میکنه و با پوزخند میگه:

- نگران نباش، با من جایی دیده نمیشی.

بغض میکنم، خب خودش گفت نباید عکسامون جایی دیده شه، سکوت کردم و بغضم رو با زحمت بلعیدم، مغازه بعدی هم سارافن و زیر سارافنی گرفتم، با چند تا تونیک ازاد و نسبتا کوتاه... بیشترشون رو بخاطر خوشگلی انتخاب میکردم و اصلا فکر این نبودم قراره جلوی آندر اینا رو بپوشم...

هر چند که مثلا برادرم بود!

مانتو و شلوار لی و کفش هم طبقه دوم پاساژ بود که دو دستی خریدم.

آندر تو هیچ بوتیکی نمی اومد فقط برای کشیدن کارت وارد میشد و تمام.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ویتترین هارو نگاه می‌کردیم دستامون جا نداشت هر دو پر از کیسه ها و نایلون های خرید.

جلوی ویتترینی آندر مکث کرد رد نگاهش رو گرفتم روی مانتوی مشکی بلندی که تا مچ پام میرسید مکث کرده بود و نگاهش میکرد، آستین های پوفکی توری داشت که زیرش از پارچه حریر مشکی بود و باعث میشد دست دیده نشه، خیلی خوشگل بود اما با دیدن قیمتش زمزمه کردم:

- بریم دیر میشه.

جلو افتادم که لب باز کرد و صداش رو شنیدم:

- صبر کن.

ایستادم و برگشتم لب باز کرد:

- این رو بپوش.

نگاهش کردم، تنها چیزی بود که از اول خرید نظر داده بود و خواسته بود بپوشمش.

جلو رفتم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- یک ملیون و هفتصد... من نمیتونم این رو بپوشم.

آندر نمه اخمی کرد، با زمزمه گفت:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چی باعث شده فکر کنی من در راه رضای خدا برات خرید میکنم؟ از حقوقت کم میکنم برو بیوش...

هوفی میکشم و میرم تو آندر ازش میخواد که سایزم رو بیاره این بار نگاهم میکنه و از بوتیک بیرون نمیره.

زن میانسال مانتو رو با تعریف و تمجید میاره و ساپورت مشکی رنگی هم همراهش بهم میده.

آندر کفش پاشنه هفت سانتی مشکی رو انتخاب میکنه، چشمم گرد میشه، سایز پام رو میگم و با دستی پر وارد اتاق پرو میشم.

وقتی میپوشم چند ثانیه ای به دختری که تو آینه نگاه میکنه، زل میزنم... عوض شدن خودم رو به راحتی میبینم.

موهای مجعد مشکی کنار صورتم ریخته و شال مشکی رنگم رو روی شونه هام میندازم تقه ای به در میخوره و جا میخورم، به در نگاه میکنم و باز به آینه ی تمام قد خیره میشم دهنم خشک شده، آب دهنم رو به زحمت فرو میدم...

نکنه میخواست منو ببینه تو این مانتو؟

باز تقه ای خورد و در نهایت صداش:

- آوین؟ پوشیدی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نفس عمیقی کشیدم راه فراری نبود، به ناچار در رو باز کردم، راه رفتن با کفش ها اونقدرام سخت نبود.

آروم جلو رفتم تق تق کفش ها تو سالن نسبتا بزرگ مغازه پیچید.

آندر خرید هارو گوشه ای گذاشته بود و دست به سینه ایستاده بود به تابلوی روی دیوار نگاه میکرد باصدای پام سر چرخوند و برای بار اول حیرت رو تو چشماش دیدم تا به حال این حالت رو ازش ندیده بودم.

به خودم تو آینه بزرگ روی در نگاه کردم که خانم فروشنده گفت:

- عزیزم چه هیکل فوق العاده ای داری اصلا بیرون اومدی نشناختمت...  
واقعا معرکه است.

از خجالت آب یخ روی سرم ریختن فکر میکرد زن و شوهریم؟

آندر کارت رو روی میز گذاشت و از بوتیک خارج شد.

با بهت نگاه کردم رفتنش رو.

زن فروشنده ام با لبخنده شیطنت آمیزیش گفت:

- حق داره، نتونست خودش رو کنترل کنه عزیزم...

از حرفش یکم جا خوردم و لرزی به پشتم افتاد، برادرم بود!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به سرعت لباس هارو عوض کردم و کارت کشیدم رمزش رو امروز تو تک تک بوتیک ها شنیدم...

از مغازه خارج شدم و همه خرید ها رو برداشتم.

آندر با گوشیش گوشه ای ایستاده بود و مشغول بود، دوتا دختر نزدیکش شدن و باهاش سلفی گرفتن و من شاهد اخمش حتی تو تصویر بودم... حق داشتن باهاش سلفی بگیرن یکی از کم سن سال ترین تاجرای فرش بود تو فضای مجازی ام که عکساش دست به دست میشد.

سرچرخوندم پاساژ حالا کاملا شلوغ بود و رفت و آمدش زیاد شده بود. جلو رفتم خرید هارو که تو دستم دید از اونا عذر خواهی کرد، سریع جلو اومد و گوشی رو تو جیب گذاشت و مقدار زیادی از خریده ها رو از دستم گرفت.

به هم قدم برداشتیم یهو ایستاد.

گنگ نگاهش کردم کنارش ایستادم و گفتم:

- چیزی شده؟

آندر نگاهم کرد و با لحن نامطمعنی گفت:

- چیزی نمیخواهی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمام گشاد شد:

- دیگه چی مونده؟ همه چی گرفتیم.

چشماش رو به پشت سرم دوخت آروم چرخیدم و رد نگاهش رو گرفتم با دیدن لباس خصوصی تمام تنم گر گرفت. اصلا روم نمیشد سرم رو بچرخونم و دوباره به آندر نگاه کنم.

آهسته پیچ زد:

- خریدارو میبرم تو ماشین، کارت تموم شد بیا.

خریدارو از دستم گرفت سر بلخند نکردم حتی نیمه نگاهی به صورتش بندازم.

کارت دستم بود آندر به سرعت با دستانی پر به طرف پله برقی رفت و از دیدم محو شد.

گرمم بود انگار تمام دنیا کوره آتیش شده بود برام، دیگه از این افتضاح تر نمیشد.

وارد مغازه شدم و نمیدونم چطوری فقط باعجله انتخاب کردم و سه جفت خرید کردم.

کیسه به دست از پاساژ خارج شدم و به طرف ماشین رفتم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تو ماشین نشسته بود و دست چپش روی در بود و دست راستش روی فرمون.

در رو باز کردم و نشستم لب باز کردم:

- ببخشید دیر شد.

زمزمه اش رو شنیدم:

- میری پیش دوستت؟

آهسته گفتم:

- اگر امروز کاری باهام...

وسط حرفم پرید و گفت:

- نه کاری ندارم.

یکم بهم برخورد اما بروز ندادم. استارت زد و به طرف خیابون راهنما زد همزمان گوشی رو به طرفم گرفت و گفت:

- روشنش کردم.

لبخند زدم، پس خیلی داغونش نکرده بودم.

گوشی رو گرفتم و سریع شماره ی نوا رو گرفتم گوشی رو روی گوشم گذاشتم. آندر زیر چشمی نگاهم میکرد با اولین بوق جواب داد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بله؟

تازه فهمیدم چقدر دلم تنگ شده براش زمزمه کردم:

- نوا؟

با تمام توان جیغ کشید سریع گوشی رو از گوشم فاصله دادم  
آندر در حال رانندگی بود، راحت میشد فهمید که جیغ نوا رو شنیده،  
چون گوشه های چشمش چین خورد... چه چین های جذابی!  
گوشی رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

- جیغ نزن تورو خدا.

باز جیغ زد:

- دلم میخواد سر به تنت نباشه بعد میگی جیغ نزنم؟

در همین حین به شخصی گفت:

- چاکر اسمال آقا، یه صابون بده بهم.

لبخندی زدم و گفتم:

- کجایی؟

لب باز کرد:

- کجا باشم؟ همون تجریش دوست داشتنی... تو محل ام.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

زمزمه کردم:

- خونه ای بیام؟

بغض کرد چون صدایش عوض شد و گفت:

- خونه ام نبودم پرواز می‌کردم خودم رو می‌رسوندم به خونه. منتظرتم.

قطع میکنه و من اولین قطره اشکم سرازیر میشه... تنها رفیقم تنها کسی که دارم، تنها خونواده ام.

اشکم رو با دست پاک میکنم کف دستم به صورتم میخوره چسب زخم رو لمس میکنم از کف دستم میکنمش و از شیشه بیرون میندازمش، به خاطر کولر ماشین شیشه رو بالا میدم.

نگاهی به زخمم میکنم، دستم بهتره .

آندر زیر چشمی نگاهم میکنه و میگه:

- میبرمت خونه بعد برو اونجا.

جا خوردم و نگاهش کردم و چشمک ریزی زد و برای عوض شدن حال و هوام گفت:

- لباس خوشگلایم بپوش و برو.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبخند غمگینی زدم و حرفی نزد. رفتیم خونه آندر خریدارو تو کلبه گذاشت و گفت:

- تا حاضر شی منم یه سر به خونه بزنم، میخوام برم کارخونه سرراه میرسونمت.

چیزی نمیگم میخواد بره که لب باز میکنم:

- امیر علی؟

مکت میکنه و برمیگرده بخاطر گرما پیشونیش عرق کرده، نگاه میکنه و من لب باز میکنم:

- ممنونم.

لبش کج میشه و اروم میگه:

- خواهش میکنم دختر.

و تنهام میزاره... اول پنکه رو روشن میکنم و ابی به صورتم میزنم.

سریع یه مانتو کتی مشکی ساده میپوشم و شال طوسی سرم میکنم و شلوار لی ذغالی ام میپوشم خیلی جذبه ازش خوشم میاد.

موهام رو کاملاً بالا جمع میکنم، باعث میشه چشمام کشیده تر دیده باشه.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

شال رو روی سرم میندازم بخاطر یقه بسته مانتو شال رو یکم آزاد روی شونه میندازم.

لبخندی به خودم تو آینه میندازم و با لذت از تیپ جدیدم جوراب ساق کوتاهی با یکی از کتونی ها به پا میکنم.

خریدارو روی زمین ول میکنم و گوشیم رو برمیدارم و پنکه رو خاموش میکنم. از کلبه بیرون میزنم.

با دیدن آندر که به ماشین تکیه داده جلو میرم و نگاهش میکنم، میگم:

- خیلی وقته منتظری؟

نگاهم میکنه، سرتا پام رو افتاب روی صورتم افتاده سرم رو پایین میندازم و آندر زمزمه میکنه:

- مهم نیست، سوار شو.

سوار میشم از عمارت خارج میشیم به ساعت گوشی نگاه میکنم یک ظهره...

به طرف پایین شهر میره آه میکشم خونه اش کجاست و خونه ام کجا بودم... پدرمون یک نفر بود اما پسرش عرش نشین و دخترش فرش نشین.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چرا می‌گن تبعیض نیست؟ چرا من رو نخواست؟ چرا مامان رو بخاطر من بیرون کرد از اون عمارت سیاه!

سری تکنون میدم نباید حالم رو خراب کنم.

اندر ترمز می‌کنه و پیاده میشه نمیفهمم کجا میره یک ربعی طول میکشه تا بیاد کولر ماشین رو روی صورتم تنظیم میکنم و منتظرش میشینم با اومدنش بهش نگاه میکنم بوی خوش کباب به دماغم میخوره لب باز می‌کنه:

- فکر نکنم وقت کنه ناهار درست کنه توام از صبح چیزی نخوردی. تو پاساژ هرچی اسرار کرد لب به چیزی نزدم و گفتم گرسنه نیستم. به فکر من بود یا داشت منت میزاشت و نداشتن رفیقم رو به رخم میکشید.

دست دراز کردم و یه پرس غذا برداشتم جلوی چشمای منتظر آندر درش رو باز کردم و تکه ای کباب با دست به دهنم گذاشتم و درش رو بستم و روی غذاهای دیگه روی صندلی عقب گذاشتم خیلی متعجب بود نگاهش کردم و وقتی غدام رو قورت دادم گفتم:

- خوردم که حرف شما زمین نمونه. اما از بردن این غذاها به اون خونه معذورم. دلم برای دست پخت بی مزه ی نوا تنگ شده ... دلم نمیخواد با دیدن این کباب ها لحظه ای حسرت بخوره که کاش جای من بود

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بهترین لباس و بهترین غذا به لطف شما برای من فراهمه اما نوا... نوا نباید حسرت بخوره، دلم میخواهه امروز از اون دمپختک های بی نمکش درست کنه برام، هیچ وقت دلم نميخواهه يادم بره از کجا اومدم از کدوم محله و خونه يام به قصر شما باز شده... هیچ وقت کينه هام يادم نره، هیچ وقت انتقام فراموشم نشه.

سکوت کردم و آندر نگاهش رو با مکث از صورتم گرفت و گفت:

- سی و هشت، نه سالمه اما بد نیست از يه دختر بچه بیست ساله زندگی رو یاد بگیرم... واقعا آدم دلش ميخواهه يه دختر مثل تو داشته باشه.

دلم تکونی ميخوره... برادرم بود!

وقتی به محله میرسیم چون سر ظهره حسابی خلوته، ميخوام پیاده شم که صدام میزنه:

- آوین؟

برمیگردم و میگه:

- شمارم تو گوشیت سیو شده، زنگ بزن میام دنبالت.

مردد زمزمه میکنه:

- یا اگر... اگر دوست داری میتونی شب پیش نوا بمونی.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمام برق میزنه و میگم:

چشمام برق میزنه و میگم:

- میشه؟

سوالی نگاهم میکنه و ادامه میدم:

- بمونم؟

لبخند محوی میزنه و میگه:

- به شرطی که زنگ بزنی کله صبح پیام دنبالت... ما به دستپخت شما عادت داریم.

نگاهش میکنم چشماش روی چشمام دو دو میزنه و زمزمه میکنه:

- چشم تيله ای.

چشم میبندم و سریع پیاده میشم و اروم در رو میبندم از کوچه ی باریک رد میشم و آندر تک بوقی میزنه و میره.

هووفی میکشم و دم در می ایستم در میزنم و تک زنگ رو به صدا درمیارم و نواد داد میزنه:

- اومدم...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

در رو باز میکنه و سر بلند میکنه، با دیدنم از تک پله ی حیاط کوچیکشون بالا میاد و محکم بغلم میکنه و در گوشم میگه:

- چه تیکه ای بودی تمام این مدت من بی خبر بودم.

تک خنده ای میکنم و محکم بغلش میکنم.

از هم فاصله میگیریم به صورتم نگاه میکنه چشمای قهوه ای تیره اش رو روی لباسام میچرخونه و لب باز میکنه:

- داداش رو تو خرج انداختی.

و در ادامه حرفش میخنده، کنار میره و وارد خونه میشیم با دیدن باباش با لبخند سلام میدم و آروم لبش کش میادو سرش رو تگون میده.

نوا بالشتی برام گوشه ی دیوار میزاره و میگه:

- بشین تا چایی برات بیارم.

به آشپزخونه ی کوچیک خونه میره،

میخوام باهاش تنها باشم بالشت رو برمیدارم و به طرف اتاق شیش متری خونشون قدم برمیدارم به لطف رفت و آمدهای زیادم حتی ترک های دیوار این خونه رو از حفظ بودم. میشینم نفس عمیقی میکشم و منتظرش میمونم، صداش رو میشنوم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کجارتی؟

لب باز کردم:

- اتاقم.

سینی چایی به دست وارد اتاق شد جلو اومد و سینی رو روی فرش گذاشت:

- زود بخور سرد نشه.

لب باز کردم:

- هیچ خبری نشد دیگه؟

نوا سر به زیر انداخت و حرفی نزد دست دراز کردم و دستش رو گرفتم:

- نوا بگو بهم؟

نوا طفره میرفت اما آخر سر به حرف اومد و با کلافگی به کمد تکیه کرد.. گفت:

- مهدوی فرداش اومد دم در خونمون گفت بهت بگم، تمام این مدت این کاره بودی و پشش میزدی، گفت بگم راضی نیست تو این مدت که تو خونش نشستی و نمازت درست نبوده.

از شدت خشم چشمم گشامم گرد شد و گفتم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خدا ازش نگذره حیف اون زن برای این دیو سه سر، اون به من انگ فساد زده؟

نوا دستم رو فشرد و گفت:

- ولش کن تو که خدای خودت شاهده‌ت پس لازم نیست این همه خودت رو سرزنش کنی... برای حرف یه آدم نادرست.

سر به زیر میندازم و زمزمه میکنم:

- واگذارش میکنم به خدا.

نوا پلک آرومی میزنه و در ادامه حرفم میگه:

- کار درستی میکنی.

نوا با هیجان چشمکی برام میزنه، پچ میزنه:

- لباس و کفش چی میگه؟

آروم گوشی رو از جیب مانتو در میارم با دیدن گوشی دستی روی دهنش میزاره و در همون حال نامفهوم چیزی میگه، خندم میگیره لب باز میکنم:

- چی میگه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دوباره در حالی که دستش روی دهنش چیز می‌گه و سرش رو تکون میده این بار میزنم زیر خنده گوشی رو ازم میگیره و دستش رو از روی دهنش برمیداره و با حیرت می‌گه:

- وقتی می‌گم میخوام زن اون داداش وامونده ات بشم توی جزجیگر زده چشمات رو برای من گرد میکنی، بیا اینم از آبشن های داداشت.

خنده ام شدت میگیره و بریده بریده می‌گم:

- من... تو رو بدبخت... نمیکنم.

با حرص گوشی رو باز میکنه و می‌گه:

- آقا من میخوام به خاک سیاه بشینم به تو چه؟

با مسخره بازی های نوا نمیدونم زمان چطور گذشت، کنار هم برنج و مرغی که درست کرده بود رو خوردیم، با گوشی چند تا عکس گرفتیم، نوا کلی از کیفیتش تعریف کرد و هی قربون صدقه ی آندر رفت.

کلی عکس داغون انداختیم.

گفتیم و هم دیگه رو زدیم و قلقلک دادیم، مگه ما جز هم کی رو داریم؟ مگه چند روز از هفته برای ماست که حالا از امروز استفاده نبریم.

نوا از بهم زدنش با محمد رضا گفت و کلی ام فوش بهش داد... از رامین ازش پرسیدم که گفت بی خبره.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ساعت نزدیکای هشت بود با نوا تو اتاق دراز کشیده، و در حالی که موهامون رو باز کرده و روی بالشت پخش کرده بودیم نوا ساکت شده بود این سکوت زیاد طول نکشید که زمزمه کرد:

- برای چی کنار آندری؟ چی میخوای از اون خونه و آدم هاش!  
پوزخندی میزنم و لب میشکافم:

- چیزی نمیخوام.

نوا خیز بر میداره و میشینه نگاهم میکنه:

- آوین؟

نگاهش میکنم:

- یه فکراییی به ذهنم میرسه که ازشون میترسم...

نوا به سرعت رنگش میپره و زمزمه میکنه:

- بکشیش؟

سادگی نوا دلم رو زیر و رو میکنه، تک خنده ای میکنم:

- نمیشناختم میگفتم چیزی میزنی.

منتظر چشم به لبام میدوزه و من زمزمه میکنم:

- گناه داره اگر عاشق خواهرش بشه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا خشکش میزنه آب دهن فرو میده و با ترس و لرز میگه:

- شوخی میکنی؟

اینبار مطمئن نگاهش میکنم:

- ضربه ی خوبی میخوره وقتی بفهمه عاشق خواهرش شده.

نوا سری تگون میده و هیستریک وار لب باز میکنه:

- نه نه نه تو اینطوری نبودی. بکشش باور کن اینطور خیلی بهتره.

نگاهش میکنم و لب باز میکنم با کینه حرف میزنم:

- مردم ذره ذره آب شد که اون یک شبه بمیره؟

نوا با پوزخند زمزمه میکنه:

- با چی معامله میکنی با ایمانت؟

نوا نگاهم میکنه و آروم خم میشه روم و شونه هام رو تگون میده و میگه:

- بیدار شو آوین داری با دین و خدای خودت قمار میکنی، احمق هیچی ارزشش رو نداره.

با حرص جوابش رو میدم:

- آره هیچی جز زجر مادرم تو فقر.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دست نوا رو از روی شونه ام کنار میزنم، عصبی ام چون حق باهاشه،  
نفسم سنگینه چون میدونم نوا درست میگه.

بلند میشم، تکیه به دیوار مینشینم؛ و به نوا که با چشمای ناباورش هر  
لحظه بیشتر مات من میشه نگاه میکنم:

- چیه؟ تو راه بهتری سراغ داری؟ بگو تا منم در جریان باشم.  
نوا سری تگون میده و زمزمه میکنه:

- فقط میدونم گناه میکنی اونم تویی که پشتت میلرزه یه پسر میبینی از  
وحشت و ترس خطا بودن گناه بودن، اونوقت ذهن تو رفته سمت  
برادرت؟ اصلا چشمت رو ببند بین میتونی حسی بهش داشته باشی؟  
پوزخند میزنم زل میزنم بهش و حق به جانب حجی میکنم:

- من نمیخوام عاشقش شم اون میشه، اون نمیدونه من کیم من که  
میدونم، باید بودی میدیدی با پوشیدن یه مانتو چطوری از بوتیک زد  
بیرون.

خنده ی تمسخر آمیزش اذیتم میکنه و لب باز میکنه:  
- حتما که با پوشیدن یه مانتو عاشقت شده.

سری کلافه تگون دادم و لب باز کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- این حرف من نیست، حرف من اینه که راحت میتونم از راه بدرش کنم.

نوا چشماش کاسه خون میشه و با اخم میگه:

- چیکار میکنی که عاشقت شه؟

اینبار سکوت می کنم، از به زبون آوردنش واهمه دارم نوا با دیدن حالتم پوزخندی میزنه:

- داری به نابودی آندر فکر میکنی اما من از همین حالا فاتحه تو رو خوندم، نابودی خودت زودتر از نابودی آندر از راه میرسه این رو من بهت قول میدم.

ته دلم خالی میشه، قالب تهی میکنم اما با تردید زمزمه میکنم:

- اشتباه میکنی، درستش میکنم... من اگر یک درصد زیر بار خفت با اون زندگی کردن رفتم فقط برای نفرتم بود.

(سوم شخص)

نوا نگاه نگرانش را روی تک تک اعضای صورت آوین وجب میکند، این آوین را نمیشناخت، در واقع از این آوین میترسید شبیه آوین ساده و کم حرف آن روزها نبود، اصلا انگار این آوین نبود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین هم نگاهش مردد است، وقتی نوا همراهی اش نمیکند یعنی واقعا یک جای کارش میلنگد، الان دلش حامی میخواست کسی که استقبال کند از کار نادرستش، از فکر غلطش اما... کسی دست مریزاد نگفت.

صدای در خانه آوین را به خودش می آورد نوا هوفی میکشد سرش درد گرفته کم چرت و پرت نشنیده حق دارد، بلند میشود میداند که برادرش است.

در را باز میکند و محمد با دیدن نوا که اخم هایش در هم است زمزمه میکند:

- چیه؟ کشتی هات غرق شدن؟

وارد خانه میشود آوین بلند میشود و به سالن میرود بی ادبی بود در خانه باشد و برای عرض ادب جلو نرود محمد در گذشته که هنوز به خوزستان نرفته بود در حقش خیلی برادری کرده بود.

محمد با دیدن آوین لبخند زد و گفت:

- سلام آبجی خوش اومدی.

جوابش را آوین با لبخند نصفه نیمه ای میدهد و محمد لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شما اینجایی اونوقت این نوای بی نوا رو همیشه با یه من غسل قورتش داد؟

آوین و نوا به هم نگاه میکنند، آوین خوب میداند که خواهرانه نگران است، دلواپس است. کاش کمی آوین بیشتر به عاقبت کارش بی اندیشد.

با محمد چایی میخورد، کمی بحث میکنند او می رود که دوشی بگیرد. آوین همان طور که گوشی اش را در دست داشت، رو به نوا زمزمه میکند:

- بهم اجازه داده بود شب بمونم اما با وجود محمد، نمیخوام معذب بشه. باز بهت سر میزنم.

نوا پشت بند حرفش میگوید:

- حالا ممد ما شد غریبه آره؟

آوین نگاهش را روی نوا تنظیم میکند که نوا لب باز میکند:

- باشه برو، اما نری حاجی حاجی مکه.

لبخند میزند و شماره ی آندر را میگیرد هرچه بوق میخورد جوابی دریافت نمیکند فقط هم شماره آندر را در گوشی جذابش داشت.

نا امید به نوا نگاه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آژانس بگیر برم.

نوا لب میشکافد:

- به محمد میگم برسونتت.

آوین محکم لبش را گاز میگیرد و نوا با حرص و حق به جانت سر تکان میدهد:

- چیه محمد که مثل داداشته. بیشتر از اون شمس بزرگ ب گردنت حق داره. چشماشم در میارم اگه خطا داشته باشه. گد ساله پیش گفتم بهش آوین گفت نه، دختری که صدام میزنه داداش نه.

لبخند آوین کش می آید، یاد تلاش های نوا می افتد برای جوش دادنش به محمد اما آوین و محمد اصلا بجز خواهر و برادری چیزی بین خودشان قرار نمی دادند.

محمد از حمام آمد و به گفته نوا حاضر شد تا آوین را برساند.

دم در آوین دستش را دورگردن نوا حلقه کرد و آرام زمزمه کرد:

- از دور هم هوام رو داشته باش، من دلم به همین خوشه.

نوا به خود میفشاردش و پچ میزند:

- هیچ وقت غیر از این نبوده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین کمی دلگرم میشود، دلش سست بود و نای هیچ کاری را نداشت اما حالا کمی جان میگیرد اما نوا باز خانه خرابش میکند با زمزمه ی:  
- هر کاری کنی من کنارتم اما مهرآوین این یه جنگ از پیش باخته است... تو خودت رو تو این جنگ به تاراج میبری.  
آوین میخواهد چیزی بگوید که محمد هندل موتور را روشن میکند:  
- آجی.

آوین برمی گردد و نگاهش میکند خوب نیست منتظر بماند...  
باز مستعضل به رفیق همیشه نگرانش چشم میدوزد که پلک آرامی میزند.

از نوا فاصله میگیرد و با گفتن " ببخشید " سوار موتور هوندای ساده ی محمد میشود، بی هیچ تماسی مینشیند.

دستی تکان میدهد، نوا دلش خون است، هنوز نرفته نگران است، درست مثل مادری چشم به راه و نگران تا وقتی که موتور محمد از کوچه خارج میشود به آنها خیره است، و در نهایت زیر لب زمزمه میکند:

- در پناه خدا.

محمد آدرس را میپرسد آوین آدرس میدهد...



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

محمد به سمت مقصد آهسته می‌رود که آوین نترسد و دستش به محمد نخورد.

یک ساعتی در راه هستند.

آوین پشت موتور وقت داشت فکر کند به دیوانگی محضی که به سرش زده، احمق است خوب میداند اما این انتقام به نظرش دودمان برادرش را به باد میدهد، همین آرامش میکرد.

محل به نظر آوین آشناست، محمد کوچه را میپیچد و لب باز میکند:

- پلاک چنده؟

آوین نجوا میکند:

- پلاک ۱۴.

با دقت نگاه میکند و میگوید:

- همینجاست.

محمد ترمز میکند، هنوز آوین فرصت نکرده پیاده شود که در عمارت باز میشود آندر به سرعت بیرون می‌آید...

آنقدر با خودش در جدال است که اول متوجه آن موتور نمیشود جلو که می‌رود با دیدن دخترک آشنا ترک موتور پسری هفت پشت غریبه زیر چراغ تیر برق و هالیزن های کار شده در سقف ورودی در، جا می‌خورد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین نمیداند چرا هنگ کرده و نمیتواند پیاده شود.

آندر نمه اخمی میکند بی توجه به محمد رو به آوین میگوید:

- مگه قرار نبود بمونی؟

آوین بغض کرده، حال نابسامانش را نمیفهمید اصلا مشکلی نبود  
زمزمه میکند:

- یکم کار داشتم آقا.

آندر کتش را کنار میزند و دست به کمر به محمد نگاه میکند:

- باید از کی تشکر کنم بابت رسوندن خانم؟

محمد کمر راست میکند و آوین همزمان بی هیچ تماسی پیاده میشود  
محمد لبخند میزند و دست دراز میکند:

- کوچیک شما محدم، برادر نوا برادر خونده آوین.

آندر کمی اخمش باز میشود و دست محمد را میگیرد و تکان میدهد:

- مچکرم.

محمد لب باز میکند:

- وظیفمه.

رو به آوین میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کاری نداری باهام آجی؟

آوین جلو میرود کمی به خودش مسلط شده:

- ممنون زحمت کشیدی.

از جیب مانتویش دستمال کاغذی بیرون می آورد و دست دراز میکند به طرف محمد میگیرد:

- چشمت رو پاک کن.

محمد دستمال رو میگیره و با خنده میگه:

- از خوشبختی های موتوره دیگه. دستت درد نکنه.

چشمانش را پاک میکند و هندل میزند خداحافظی میکند و باز مسیر آمده را به مقصد همان پایین شهر طی میکند.

کوچه غرق در سکوت است، چراغ خانه ها روشن است اما همه جا سکوت است، بالاشهری ها حتی سکوتشان هم فرق میکند، آوین عاشق سکوت است، سکوت مطلق این محل.

برمیگردد و رو در روی آندی میشود که اخم وحشت ناکی کرده و دست به کمر نگاهش میکند، جا میخورد نمیداند به کدام گناه این گونه چشمان آندر طوفانی شده.

زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- زنگ زدم، خیلی زنگ زدم جواب ندادین.

آندر با حرص گوشى را از جيب خارج ميکند باديدن ميسکال هاى چشم ياقوتى سکوت ميکند و باز نگاهش را ادامه ميدهد آوين به ناچار نجوا ميکند:

- ببخشيد اومدم، محمد محرم نيست، يادم نبود که از خوزستان برگشته، نميشد شب رو بمونم.

آندر اينبار اخم هايش باز ميشود اما همان حالت را حفظ ميکند و زمزمه ميکند:

- محرمت نيست و ترک موتورش ميشيني؟

آوين را دوم شخص مفرد نام برده بود، آوين چشمانش را مظلوم کرد در اين کار مهارت داشت به شدت:

- ببخشيد.

آندر خيره به چشمانش، ديوانه بود که به اين دختر گير ميداد، به او ميگفت در کار هايم در روابط شخصى ام دخالت نکن، بعد خودش سر موضوعى به اين مزخرفى مته به خشخاش ميگذاشت...

حقش بود آوين بگويد " در حریم شخصى ام دخالت نکن " درست حرفى که خودش به او گفته بود اما آوين دل سنگ نبود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر کلافه دستی در موهایش میبرد جلو میرود و با کلید در را باز میکند، خودش کنار می ایستد آوین وارد میشود آندر داخل نمیرود داشت از عمارت بیرون میزد که آوین را با آن موتور دیده بود. آوین مردد است آندر میخواهد در را ببندد اما بالاخره دل را به دریا میزند:

- چیز...

آندر مکث میکند و به صورتش زل میزند آوین دست پاچه میشود و آندر خوب این را حس میکند اما بد جنس میشود و به زل زدن ادامه میدهد آوین زمزمه میکند:

- میشه از حمام اتاق مهمان استفاده کرد؟

آندر همچنان زل میزند آوین نمیداند این زل زدن ها چه معنایی دارد؟ چکار میکرد نمیتوانست تا ابد به حمام نرود، معذب بود درست اما از بوی بدنش هم کم بدش می آمد، خداروشکر اگر دیر هم حمام میکرد بوی عرق نمیگرفت، اما حالا دیگر لازم بود.

آندر با شنیدن نام اتاق مهمان زل که میزند هیچ، اهم هم میکند.

آوین پشیمان شده حمام چه میخواست.

با لکنت لب باز میکند:

- با اجازه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میخواهد بچرخد برود که آندر لب باز میکند:

- اتاق مهمان الان همیشه، مهمون دارم.

آوین چشمانش دو دو میزند، مهمانش کی بود؟

آندر کلافه دستی لا به لای موهای پر پشت و مشکی رنگش میبرد و زمزمه میکند:

- برو لباس بردار تو اتاق خودم حموم کن.

آوین چشمانش گرد میشود و زبانش قفل میکند، دیوانه بود...

بی شک برادرش دیوانه بود، آوین میدانم محرم است غریبه نیست اما او که نمیدانست، چه پیشنهاد بی شرمانه ای بود که به زبانش راند.

آندر نگاهش میکند و جلو می آید یک قدمی اش می ایستد:

- خانم محترم، همین حالام که تو این خونه ای من به اصول پدرم به تربیت پدرم پشت کردم، اون خدابیا مرز اگر یک درصد زنده بود و من زنی رو تو خونه ام می آوردم یا پناه میدادم باید عقده میشد، پس بهتره رو من بد بین نباشی چون نه حوصله اش رو دارم، نه وقتش رو نه اعصابش رو، توام که هم سن دخترمی... متوجه نشدی؟ الان دارم از خونه بیرون میرم، این به این معناست که تو اتاقم نیستی. لباس بردار تا ببرمت و برگردم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین خرد و خاک شیر است، بند بند استخوانش درد گرفته، خیلی بی نقص برادرش له اش کرده بود، آوین نقشه ی عشق میریخت، برادرش خیال آوینی در سر نداشت، نداشت که نداشت.

چشمانش پر است به طرف کلبه با زانو های خم حرکت میکند خیلی سعی میکند تا برادر بویی از نابودی وجود خواهر نبرد. نمیداند چقدر موفق است فقط میداند باید از او فاصله بگیرد.

به کلبه میرود در را میبندد و قفل میکند.

آندر هنگ میکند چه کاری بود؟ چرا در را سه قفله کرد!

جلو میرود و تقه ای به در میزند صدایی بیرون نمی آید، نه داد میزند نه از حیثیت بر باد رفته اش دفاع میکند.

آندر از خودش بدش می آید مشت آرامی به دهانش میزند، به جهنم که کاترین آمده و از سر شب دیوانه اش کرده، از هر فرصتی برای نزدیک شدن استفاده کرده برای این که دست آندر به او بخورد خودش را به جنون میرساند اما آندر مال این زیر آبی رفتن ها نبود، نامش علی بود مرامش علی وار... دنیایش علی (ع) است.

از آتش شیطان می گریزد به هزار بهانه که دم در دختر بچه ی تازه وارد عمارت را میبیند.

تقه ی دوم را میزند و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- من متاسفم.

بر میگردد و طبق روال قبل از خانه بیرون میزند اینبار عصبی تر، وحشتناک تر... وحشی تر.

آوین بغض میکند، در اتاق دستی به گلویش میکشد لباس عوض میکند و باز هیستریک وار برای بلعیدن کمی هوا فقط کمی هوا چنگی به گلویش میزند، چشمانش انبار باروت است.

روی تخت مینشیند مهمان که بود؟ اینگونه آندر را از زن ها فراری داده بود، این مهمان که بود که آندر حوصله و اعصاب عاشقی نداشت.

آوین زانو هایش را محکم به بغل میگیرد، لعنت به خیال انتقام که خونش را مانند زالو ممکد، ول کن ماجرا هم نیست.

نمیداند کی اما بیهوش میشود و فارق از تمام درد ها و بی حرمتی ها میخوابد بی این که شام بخورد،

صبح با صدای زنگ گوشی اش دستش را روی تخت میکشد دستش به جسم سردی می خورد گوشی را برمیدارد لای چشمش را باز میکند نام سیو شده ی " امیرعلی شمس" باعث میشود روی تخت بشیند جواب نمیدهد اصلا دلش نمیخواست کلامی با هم حرف بزند حداقل تا اطلاع ثانوی...



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

قطع میشود، آوین به سرویس بهداشتی میرود و برمیگردد صدای پیام گوشی را میشنود اما بی خیال جلوی آئینه می ایستد و شانه ای به موهای مجعد و نرمش میزند، زیر چشمی گوشی را نگاه میکند اما به خیال خودش ناز میکند و نمیخواهد سریع پیام را باز کند.

کشش را محکم دور موهای پرپشت و چرب شده اش میبندد، حمام واجبش بود.

خم میشود گوشی اش را بر میدارد پیامش را باز میکند:

- خوابین هنوز؟

باید خودش را به روانپزشک نشان بدهد یک بار تو صدایش میکند یک بار شما!

گوشی در دستش باز پیامی دریافت میکند، آوین گوشه ی لبش را گاز میگیرد و پیام را زمزمه وار میخواند:

- امروز نمیام خونه راحت باش.

لبش کش می آید نمی آمد و مجبور نبود تحملش کند.

لباس عوض میکند، تونیک چهارخانه سرمه ای مشکی با شلوار بابوس سرمه ای میپوشد و شال روی سر میندازد و گوشی به دست از کلبه به قصد عمارت خارج میشود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

وارد عمارت میشود هاشم خان و زنی روی مبل ها نشسته اند.

جلو میرود هاشم بلند میشود و میگوید:

- صحبت بخیر بابا.

جوابش را با لبخند میدهد، زنی با چشمان آبی و صورتی زیبا نگاهش میکند آوین سلام میدهد و او فقط سر تکان میدهد

هاشم پیش قدم میشود:

- دختر خاله ی آقاست دخترم.

نمیداند چرا حس خوبی به دختر خاله جان ندارد به آشپزخانه میرود و برایشان چایی میریزد و میبرد بی این که حرفی بزند و نگاهی کند باز به آشپزخانه برمیگردد و برای ناهار میخواهد ماکارانی درست کند که هاشم خان به آشپزخانه می آید لب باز میکند:

- دخترم من ناهار نیستم، کاترین خانمم میخوان برن شرکت، فقط خودت و فاطمه هستین.

صدایش را پایین می آورد آوین گوش تیز میکند و نگاهش میکند:

- اقام فکر نکنم بیان، دیشب که نمیدونم کی گذاشت رفت، تا وقتی ام خانم باشه برنمی گرده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هاشم خان میگوید و میرود چشمان آوین دو دو میزند دیشب از دست دختر خاله فرار میکرد.

میخواهد صبحانه فراهم کند آن هم که هاشم میخواهد کاترین را برساند و نمی ایستند و با خداحافظی سرد کاترین و نگاه پر از سوال آوین میروند.

آوین به فاطمه سر میزند و مطمئن میشود هنوز خواب است.

سریع به کلبه میرود و لباس و حوله برمیدارد، به اتاق مهمان میرود عطر زنانه ای تمام اتاق را در بر گرفته، پوزخند میزند همان عطر معروف آن شب است، عطری که روی لباس آندر جا خشک کرده بود.

به حمام میرود، تازه میفهمد چقدر دلش آب گرم و شامپوی خوش بو میخواسته، دلش برای وان حمام ضعف میرود اما پا روی دل میگذارد آندر اگر از راه برسد آبرویش میرود.

تند تند خودش را میشوید و بیرون می آید.

حوله را میپوشد چرخی در اتاق میزند ، آب از موهایش میچکد لباس میپوشد، استرس دارد کسی سر برسد.

حوله را دور موهایش میچرخاند و از اتاق بیرون میزند.

لباس های کتیفش را به آشپزخانه بعد هم لباسشویی میبرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

فاطمه هنوز خواب است کمی برایش عدسی میگذارد و خودش تصمیم میگیرد برای نهار تخم مرغ بخورد.

صبحانه ام چایی و کلوچه ای در دهان میگذارد... سخت نمیگیرد.  
(آوین)

تا شب خبری از آندر و هاشم خان نشد. حدودا ساعت ده بود.

موهام رو دورم ریخته بودم انگار فاطمه خانم خوشش می اومد چون همش با لبخند نگاهم میکرد خودم رو با تمیزکاری خونه و فاطمه خانم سرگرم کردم دلم نمیخواست فکر و خیال کنم تمیزکردن خونه رو به بیکاری ترجیح میدادم، شب قرص های فاطمه خانم رو دادم و بعد از شامش که دو تا تخم مرغ آب پز بود خوابید. منم تلوزیون رو خاموش کردم گردگیری کردم برق هارو خاموش کردم و به آشپزخونه رفتم اونجا رو هم تمیز میکردم که احساس کردم صدای در بلند شد یکم سکوت کردم اما خبر نشد فکر کردم توهم زدم، به کارم ادامه دادم که صدای پا درست نزدیک آشپزخونه من رو به خودم آورد همین که خواستم برگردم صداش بلند شد:

- تو اینجایی؟

هیعی کشیدم و برگشتم که سریع و آهسته گفت:

- امیرم، نترس.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با چشمای گرد زمزمه کردم:

- چرا این همه بی سرو صدا؟

چشماش خیلی روم میچرخید آروم گفت:

- همه برق ها خاموشه خانم من نمیدونستم اینجایی.

سری تکون دادمو چرخوندم که دسته ای از موهام روی شونه ام افتاد و با دیدنشون سرخ شدم و به سرعت از کنارش رد شدم و شالم رو از روی مبل برداشتم و روی سرم انداختم.

با خجالت برگشتم فضای خونه نیمه تاریک بود ازش خجالت میکشیدم، اون خواهرش رو دیده بود اما من معذب ترین بودم جلوش، نگاهش کردم:

- شام خوردین؟

جلو اومد کیف چرمی مشکی رنگش رو روی میز انداخت و کتش رو جلوم ایستاد و مردونه از تن خارج کرد، کت رو به طرفم گرفت، ازش گرفت و زمزمه کرد:

- خودت چی خوردی؟

روم نشد بگم غذا نداریم من برای خودم چیزی درست نکردم زمزمه کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شام کم درست کردم. الان براتون یکم کوکو درست میکنم.  
خواستم به طرف آشپزخونه برم که جلوم ایستاد نفسم تو سینه حبس شد، هیکلش روم سایه انداخته بود ابهتش زیادی خیره کننده اش میکرد.

لب باز کرد:

- چی خوردی؟

نمه اخمی کردم:

- چه اسراری دارین...

وسط حرفم میپره و زمزمه میکنه:

- چون چیزی نخوردی، انقد این خونه رو سابیدی که یادت رفته چیزی بخوری.

گوشی مشکی رنگش رو از جیب خارج کرد و یکم باهاش کار کرد و شماره ای گرفت و زد رو آیفون:

- بفرمایید.

لب باز کرد:

- خسته نباشید چهارتا پیترز گوشت با مخلفات.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بله، آدرستون؟

آندر اشتراک خونه رو گفت و قطع کرد. نگاهم رو ازش دزدیدم و کتتش رو روی دستم جا به جا کردم به طرف پله ها رفتم بعد هم به طرف اتاقش صدای پاش نشون میداد پشت سرم داره میاد وارد اتاق شدم و کت رو آویزون کردم خواستم برگردم که به سینه ی سپرش برخورد کردم یکم عقب کشیدم نفس کشیدم امشب کم کم یادم میرفت. نگاهش کردم خواستم ازکنارش رد شم باز جلوم ایستاد و لب باز کرد:

- ناز میکنی برای من که چی بشه؟

جا میخورم نمیفهمم منظورش چیه گنگ نگاهش میکنم اونم بهم زل میزنه زمزمه میکنم با صدای خش دارم که از حرص زیاد به حنجره ام فشار آوردم:

- تو دنیای من ناز کردن چیز نا مفهومه آقا، اگر با شما خوبم اگر توجه میکنم چون صاحبکارم هستید، بهم جا دادین کار دادین پس باید احترام نگه دارم، این که ناز میکنم نمیفهمم یعنی چی؟ من نه عقده اش رو دارم نه آرزوش رو. هنوز بیست سالمه زوده برای کسی ناز کنم یا چشمم دنبال مال کسی باشه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میخوام از کنارش بگذرم که اینبار بازوی دستم رو محکم میگیره تو دلم لبخند میزنم، نه همچنین بی تفاوت هم نیست، تقلا نمیکنم که دستم رو از دستش بیرون بکشم، برادرم بود.

نگاهش به نیم رخم خیره است با فک قفل شده اش زمزمه میکنه:  
- نگاه کن به من.

نگاهش میکنم منتظر هر حرفی از جانبش هستم جز...:

- برای موندن تو این خونه باید محرم من شی.

فرو میریزم بی شک از درون نابود میشم، اما حفظ ظاهر بلد میشم و زمزمه میکنم:

- دخترم، مثل دخترم... باورم نمیشه، من فردا از این خونه میرم.

با.وم رو محکم از دستش بیرون میکشم شالم از سرممی افته اما بی اهمیتم بهش میخوام از کنارش بگذرم که با حرص و فک قفل شده اش بچ میزنه:

- مشکل من موهاته، دائم به هر طریقی هست اونا رو به رخم میکشی و نشونم میدی، بهت که راجب پدرم گفتم، اون تو این خونه نماز میخوند. محرمم که بشیم قرار نیست اتفاقی بیوفته جز زمانایی که



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اتفاقی سر باز میبینمت، دلم نمیخواد دائم تو خونه ی خودم یاالله یاالله  
راه بندازم...

داشت داغم میکرد، داشت تلافی میکرد دیشب حرصش رو در آوردم  
صبح جوابش رو ندادم حالا داشت داغم میکرد، تو دلم خدا رو صدا  
میزنم امشب خودم رو بهش میسپارم برادرم ازم صیغه میخواست و  
این واقعا نفسم رو میگرفت، من میخواستم دل و دینش رو ببرم بی  
هیچ رابطه ای.

منتظره، خیره به لب هام، منتظره لب باز کنم اما صدای زنگ اف اف  
باعث میشه جلوی چشمای منتظرش به طرف پله ها و بعد هم اف اف  
برم.

من به دنیا اومدم برای عادت کردن، برای ساختن برای کنار اومدن برای  
سکوت... من برای اینانگار آفریده شدم و چه دردی بالاتر از این همه  
عقده ی تو سینه.

من نگران این همه عقده و کینه حالا با دشمنم زیر یک سقف زندگی  
میکنم، حالا برای دشمنم نقشه های شوم میکشم و دلم نمیخواد بگه  
محرم شو صیغه ام شو. اما من نقشه های شوم هر لحظه بیشتر از  
قبل دیوونه ام میکنن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دل‌م‌یه‌جای‌دنج‌میخواد‌یه‌جای‌دنج‌و‌دور‌از‌تمام‌دنیا‌دور‌از‌تمام‌هیاهوی‌زندگیم...

به‌عمارت‌پا‌میزارم،‌اولین‌چیزی‌که‌توجهم‌رو‌جلب‌میکنه‌پیتزاهای‌روی‌میزه.

جلو‌میرم‌اصلاً‌لب‌نزده‌بعد‌از‌رفتتم‌همه‌همونطور‌درست‌مثل‌دیشب‌سر‌میزه.

نگاهی‌به‌پله‌ها‌میکنم،‌پله‌هایی‌که‌ختم‌میشه‌به‌اتاقش،‌خبری‌نیست‌ازش،‌ماشین‌ها‌هم‌تو‌حیاط‌بودن‌یعنی‌بیرون‌نرفته.

صدای‌زنگ‌تلفن‌خونه‌من‌رو‌به‌خودم‌میاره‌سریع‌بیسیم‌رو‌برمیدارم:  
- بفرمایید.

- سلام‌بابا‌هاشمم.

لبخند‌میزنم‌ناخودآگاه:

- سلام‌خوبین‌شما‌کجاییں؟

صداش‌قطع‌و‌وصل‌میشه:

- من‌جاجرودم‌بابا‌یکم‌کارم‌طول‌کشید‌دیشب‌نیومدم‌امشبم‌فکر‌کنم‌نرسم‌بیام،‌زحمت‌میشه‌برات‌دخترم‌اما‌هوای‌فاطمه‌رو‌داشته‌باش.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بوی عشق تو حرف های هاشم خان قشنگ پیچیده است زمزمه میکنم:

- چشم هاشم خان من مراقبشونم.

- زنده باشی بابا خدا حافظ.

قطع میکنه گوشی رو روی دستگاه برمیگردونم.

بساط صبحانه رو آماده میکنم کره عسل و پنیر، آبمیوه و شیر چایی ام دم میکنم.

امروز که خونه است صبحانه براش آماده میکنم، دل خوشی ازش ندارم اما کار من تو خونه ی پدریم همین بود کلفت بودن و بس.

صدای یاالله گفتنش را از روی پله ها میشنوم، شالم رو خیلی جلو میکشم، مویی ندارم که شالم رو نگه داره برای همین دائم از روی سرم سر میخورم.

وارد آشپزخونه میشه و بی هیچ حرفی روی صندلی، میز صبحانه ی چهار نفره میشینه.

صبح بخیری زیر لب زمزمه میکنم و اون تیکه نونی بر میداره و صبحانه رو شروع میکنه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خیلی خوشحالم که اصلا نگاهی بهم نمیندازه چون تو نگاه اول متوجه موهایی که تیز و کج از شالم بیرون زده میشه و من الان حوصله ی جنگ جهانی بعدی رو نداشتم.

زیر چشمی نگاهش میکنم، انقدر اخم داره که اصلا نمیشه باهاش حرف زد یا رو به روش صبحانه خورد.

خودم رو سر گرم قوری میکنم و برای خودمم چایی میریزم روی کانتر رو دستمال میکشم، دارم لفت میدم تا بخوره و بره.

چند دقیقه ای طول نمیکشه که ممنونی زیر لب میگه و بلند میشه به طرف پله ها و بعد هم حتما به مقصد اتاقش راهی میشه.

خودم یه لقمه نون میخورم و میز رو مرتب میکنم تو آشپزخونه بیکار دور خودم میچرخم.. در کابینت بالا رو باز میکنم با دیدن آرد و وانیل به فکر یه کیک فنجونی می افتم.

با لبخند وسیله هارو از کابینت بیرون میکشم شیر و تخم مرغ هم از یخچال برمیدارم... تند تند شروع میکنم.

مواد که درست میشه اونا رو تو فنجون میریزم و تو فر میزارم دما رو تنظیم میکنم و درش رو میبندم.

به میز نگاه میکنم انگار که بمب روش ترکیده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کلافه هوفی میکشم و به طرف میز میرم بعد هم تمیز کردن و جا به جایی وسیله ها.

کیک آماده میشه کیک ها رو بی هیچ ایرادی از قالب در میارم و تو بشقاب خوشگلی که مربع شکله میچینم.

کاپ کیک ها من رو یاد نوا میندازن، هنر های اون بود اینا، شکمو بود و عاشق کیک...

با قهوه ساز ، شیر قهوه ای رو به راه میکنم برای آندر تو سینی میزارم، کمی شکر هم تو ظرفی میریزم و قاشق کوچیکی توش میزارم.

خودم رو مرتب میکنم و به طرف پله ها بعد هم اتاق کارش همون جایی که روز اول اونجا پیداش کردم قدم برمیدارم.

تو دلم یه آشوبی بر پاست نمیدونم چرا استرس گرفتم.  
تقه ای به در اتاقش زدم.

جوابی نداد تقه ی دوم رو محکم تر زدم زمزمه اش رو شنیدم:  
- بفرمایید.

سینی رو از زیر گرفتم و با دست دیگه ام در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

عینکی زده بود و تند تند چیزی تو لب تاپ تایپ میکرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سینی رو روی میز گذاشتم سر بلند کرد با دیدن قهوه و کیک دست از کار کشید و لبش کمی کج شد:

- از این هنر هاهم بلدی؟

لبخند محوی میزنم انگار کیک دوست داره زمزمه میکنم:

- بخورین اگر سالم موندین اون وقت راجبش حرف میزنیم.

تمام مدت چشمش به سینی بود و نگاهی به من نکرده بود.

حرفم که تموم شد عینک برداشت و به صورتم نگاه کرد دلم فرو ریخت .  
نمه اخمی کرد و با دقت به موهام نگاه کرد

با حیرت بلند شد و میز رو دور زد رو به روم ایستاد و با اخم و تشر و حشت ناکی شالم رو از روی سرم برداشت.

چشماش ناباور بود اما چیزی نبود که باور نکنه شالم رو تو دستش مچاله کرد و با پوزخندسری با افسوس تگون داد گفت:

- بخاطر اون حرف احمقانه ببین چه بلایی سر موهات آوردی.

لبخند غمگینی زدم و آروم زمزمه کردم:

- تحقیق کردم سه سانت مشکلی نداره اگر ببینید.

به میزش تکیه میکنه و زمزمه میکنه:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- الان این کار رو کردی که من از حرفم برگردم؟

پشتم میلرزه و به سختی زمزمه میکنم:

- برمیدید، قصه فقط مو بود، نه علاقه ای هست نه حسی... پس حرفی نیست.

نگاهی به سر تا پام میندازه و زمزمه میکنه:

- تغییری نکردی فقط از یه زاویه ی دیگه خوشگلتر شدی.

قالب تهی میکنم انگار تو استخر آب جوش فرو رفتم، بهش زل میزنم  
آروم گوشه ی لبم رو گاز میگیرم جلو میاد و شالم رو روی سرم میندازه و  
زمزمه میکنه:

- کمتر دورم باش آوین این دستور نیست، این یه خواهشه... از خودم  
بدم میاد اما باید این رو می گفتم.

مردد نگاهش میکنم چشمام بین چشماش دو دو میزنه و اون باز لب  
باز میکنه:

- نه دخترجون، عشق و عاشقی در کار نیست اما دلم نمیخواد خیلی  
بهت نگاه کنم واسه خودتم خوب نیست... من خیلی دارم به پدرم  
پشت میکنم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اسم پدر که میاد پوزخند میزنم، پدرمون چه عذابی میبینه وقتی پسرش رو عاشق دخترش ببینه... این برای شمس بزرگ بس بود.

زمزمه میکنم:

- قهوه اتون.

از اتاق به سرعت بسرون میزنم و زیر لب زمزمه میکنم:

- عشق و عاشقی الان در کار نیست اما طولی نمیکشه که میارمش تو بازیمون داداش منتظر باش...

در حالی که از پله ها پایین میام زمزمه میکنم:

- اونجا دیگه شرم داری اسم بابات رو به زبون بیاری... این برای من تمام آرامشه.

(سوم شخص)

تا زمانی که آوین مشغول آماده کردن ناهار است خبری از شاه عذاب نیست، از آن اتاق بیرون نمی آید.

آوین بدش نمی آمد که نبیند او را اما نقشه اش را باید جلو می انداخت اصلا نمیتوانست وقت را تلف کند.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ناهار قرمه سبزی بار میگذارد از آشپزخانه خارج میشود و به اتاق فاطمه میرود در را باز میکند با دیدن فاطمه جیغی از ته دل میزند و با وحشت صدایش میکند:

- فاطمه خانم.

فاطمه چشمانش سفید شده و کف بالا آورده.

در اتاقش به شدت کوبیده میشود و آندر با صورتی نگران به آوین خیره میشود که با گریه گوشی به دست دارد و اورژانس را میگیرد.

آندر جلو می آید و با جرات نبض فاطمه را میگیرد پلکش را آرام روی هم میگذارد و زمزمه میکند:

- نبضش کند شده سریع زنگ بزن.

آوین فش فش میکند مگر نمیدید که چه تقلایی میکرد.

ادرس را میدهد و التماس میکند زودتر زودتر زودتر...

قطع میکند.

جلو میرود و با دستمالی دهان فاطمه را تمیز میکند هیچ کاری بلد نیست مادرش هم در خانه پر پر شد و آوین هاج و واج مانده بود که چکار کند.

آندر نگاهش میکند که با وحشت فقط به صورت فاطمه ضربه میزند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

زمزمه میکند:

- برو بیرون مهرآوین.

آوین با لجبازی سرش را تکان میدهد و میگوید:

- من بهش سر نزدم من یک ساعته بهش سر نزدم.

دستش را مشتم میکند و به لبانش میکوبد آندر بلند میشود و تخت را دور میزنند مچ دستش را میگیرد

آوین مخالفت نمیکند آندر جا میخورد اما میگذارد به پای حالش که خوب نبود.

دستش را میکشد و از روی تخت بلندش میکند و دستش را دو طرف صورت دختر بچه ی ترسیده میگذارد و زمزمه میکند:

- آرام بگیر چیزی نیست.

صورت خیسش را نگاه میکند بیش از هر زمانی یاقوت چشمانش خواستنی اش کرده، دختر بچه ای که آندر را خیره ی خود کرده آوین است...

اندر حسش را فقط ترحم تلقی میکند و میداند فقط دلش میسوزد.

صدای آمبولانس را میشنوند

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر به سرعت دست از آوین میکشد و به طرف آیفون پا تند میکند، در را میزند و دستی کلافه در موهایش میبرد.

در عمارت باز میشود و دو مرد باهم وارد میشوند و یکی میپرسد:  
- کجاست؟

آندر اتاق را نشان میدهد و میگوید:  
- فقط زود.

به اتاق میروند و آوین عقب عقب میرود و به پنجره میچسبد، اما آندر جلو میرود و مچ دستش را میگیرد و میکشد، نباید در اتاق بماند.

آوین دستش را میکشد و میگوید:  
- میخوام اینجا بمونم.

یکی از پرستارها نگاهش میکند:  
- بهتره دورش خلوت باشه.

تند تند کیف باز میکنند و علائم فاطمه را چک میکنند.

آندر کشان کشان آوین را از اتاق خارج میکند.

روی مبل های راحتی وادارش میکند بنشیند.

به آشپزخانه میرود و لیوان آبی برایش می آورد و جلو میرود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لیوان را نزدیک دهانش نگه میدارد آوین به زمین خیره است و حرکتی نمیکند لیوان را روی لب های خوش فرم قلوه ایش میکشد و آوین نگاهش میکند.

مژه های بلند مشکی رنگش بر اثر اشک به هم چسبیده و حصار چشمانش را دیوانه وار زیبا کرده.

آندر تحمل نمیکند و کمی لیوان را خم میکند که به زور آب بخورد. آوین قلوپی آب فرو میدهد و آندر باز هم فشار میدهد اما این بار آوین سرش را میچرخاند به این معنا که میلی ندارد.

آندر لب باز میکند و با صدای بم و خش دارش که هر دختری را به زانو در می آورد زیر گوش آوین طنینش خواستنی است:

- نگرانیت بی مورده، فاطمه مریضه هر چند وقت یک بار اینطوری میشه. خوب میشه.

چشمان آوین بیشتر میبارد و با درد میگوید:

- مامان منم مریض بود همیشه باید حواسم بهش میبود یه روز فقط رفتم دنبال کار تو سن ۱۷،۱۸ سالگی، وقتی برگشتم خونه استخر خون بود... انقدر دیر رسیده بودم که نفس آخرش تو بغل خودم از ریه اش خارج شد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هق هق میکند و دستش را روی صورتش میگیرد با درد میگوید:

- نمیبخشم خودم رو.

آندر باز هم به خودش جرات میدهد و دستش آوین را از روی صورتش برمیدارد و آرام زمزمه میکند:

- به گذشته رفتن فقط پیرت میکنه کمتر به گذشته ات فکر کن آوین خانم.

حرفی نمیزند بغل برادرش گرمش شده و از درون میسوزد.

شالش از روی سرش سر میخورد آندر سریع نگاهش را به پارکت ها میدوزد و زمزمه میکند:

- برم ببینم چیزی لازم دارن.

و مقابل چشمان آوین بلند میشود و دستی لابه لای موهای خوش حالتش میبرد و به اتاق فاطمه خانم میرود.

آوین نمیداند چند دقیقه است در هیروت به خطوط پارکت ها خیره است نمیداند مقصر است یا نه؟ نمیداند این خودخوری را چرا تمام نمیکند؟ هاشم خان در این مهلکه کجا بود؟

انقدر غرق است که رفتن پرستارها را نمیفهمد.

انقدر پرت است که متوجه نمیشود آندر صدایش میزند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر بلند تر خطابش میکند:

- آوین خانم.

سرش را سریع بلند مکن و دستپاچه بلند میشود و زمزمه میکند:

- چی شد چی شد؟

آندر در اتاق را باز نگه میدارد و کنار می ایستد و زمزمه می کند:

- خوابیده، آرامبخش بهش زدن. اما توصیه کردن بیشتر مراقبش باشیم.

و آندر ادامه ی حرف پرستار را بلعید که زمزمه کرده بود:

- زیاد فرصت نداره.

آوین بالای سرش می ایستد و زمزمه میکند:

- خدارو شکر.

آندر دست در جیب شلوار گرمکن دو خط اش لب باز می کند:

- برم به هاشم زنگ بزنم.

و از چها چوب در فاصله میگیرد، آوین پتو را روی زن چروکیده و رنگ

پریده تنظیم می کند واز اتاق خارج میشود باید برنج بگذارد ساعت

بزرگ دیواری دوازده را نشان میدهد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آب برنجش را روی گاز میگذارد و به آندر نگاه میکند با هاشم حرف میزند سعی دارد آرامش کند و کم کم به او بفهماند که خطر رفع شده.

آب جوش می آید برنج را میریزد خودش را سرگرم میکند کمی به هیاهوی سرش زمان میدهد برای آرام شدن.

غذایش درست است کمی سالاد هم رو به راه میکند و برای خودش چایی میریزد

صدای آندر را میشنود:

- همیشه یه لیوانم برای من بریزین؟

باز برایش شما شما راه انداخته است، سری تکان میدهد و بلند میشود  
برایش چایی میریزد

هر دو روی صندلی میز ناهارخوری کوچک آشپزخانه مینشینند .

آوین دستش را دور لیوان حلقه میکند، پوستش میسوزد اما دوست دارد این سوزش کمی آرامش می کند.

آندر گوشی در دست دارد و چیزی تایپ میکند.

زیر لب زمزمه میکند:

- باید در اولین فرصت، لایو بگیرم برای تازه وارد ها.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین نگاهش میکند چرا اسرار دارد در کارها و حرف هایش آوین را وارد کند و با او سر حرف را باز کند؟ چه عایدش میشد...

آندر دلش نمیخواست آوین احساس خدمه داشته باشد او مهمان است و آشپز این عمارت پس نباید خیلی با او اعطاعت و چشم راه بی اندازد.

آوین نگاهش طولانی میشود و آندر سرش را نه، بلکه چشمانش را بالا می آورد

نگاهش میکند، آوین جا میخورد و زمزمه میکند برای خلاصی از این مهلکه:

- چیکاره ای؟

لبش کج میشود زمزمه میکند:

- تجارت فرش دارم. کارخونه نخ.

ابروی آوین بالا میرود میدانست با خارجگی ها در ارتباط است یعنی همان تجارتش... از اینستاگرامش دستگیرش شده بود.

آوین دلش خون است، شانه ای بالا می اندازد:

- هرچی داری از پدرته درست نمیگم؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر اینبار گوشی را قفل میکند و در صورت بی نقص دختر بچه ی عمارتش براق میشود:

- نه، پدر من فقط کارخونه دار نخ بود و یه شرکت داشت، تمام تجارت و بیزینس فرش کار خودم، یعنی تلاش خودم، در کنار بابا کار کردم اما اینی که الان هستم زحمات خودمه.

آوین تای ابرویش بالا میرود لب میشکافد:

- پس توام مثل من رو پای خودت بودی، منتهی یه فرق بزرگ داریم من تو فقر دست و پا زدم تو توی پول... تو با پول به جایی رسیدی منم تو بی پولی فقط تونستم آبروم رو حفظ کنم، نمیدونم چقدر میتونم بهت حالی کنم که چقدر طعم فقر تلخه، طعم اون محله و اون آدمای زهرماره. نگاه مردهای اون محل حتی اونایی که بعد یه زن حتی داماد و عروسم دارن اما چشماشون!!! سخته از اینطور محله ها جون سالم به در بردن میفهمی چی میگم؟

آندر با دقت با تمام صبوری و صبرش گوش هایش را در اختیار حرف های دختر بچه ای میگذارد که روحش شبیه زنی میانسال است.

زمزمه میکند:

- خونواده پدرت؟ مادرت؟ باورم نمیشه تو و مادرت رو به راحتی رها کردن؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین بحث را به جایی کشاند که دلش نمیخواست، اما ناخواسته وارد این بحث شده بودند و چاره ای جز ادامه دادن نداشت:

- مادرم تک فرزند بود و تو خونه های ارباب زاده ها کلفتی میکرد، پدرم یه روز خیلی راحت مادرم رو از خونه بیرون کرد، مادری که من رو باردار بود...

پوزخند میزند؛ آندر با چشمانی که ترحم درونش غوغا به پا کرده زمزمه کرد:

- خیلی سختی کشیدی انگار!

قطره اشک اوین آمیخته به لبخند دردناکش میچکد و دیوانه میکند آندر را که چشم از یاقوت هایش برنمیدارد...

زمزمه سر میداد:

- آروم باش خواهش میکنم.

آوین سریع قطره اشک را پاک میکند و زمزمه میکند:

- بده عوض کنم چاییت سرد شد.

اما آندر چایی را برمیدارد و لب باز میکند:

-خوبه، بشین.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین در حالی که نیم خیز است می نشیند. چایی در سکوت نوش جانشان میشود.

همزمان صدای در بلند میشود و هاشم خان با وحشت پا تند میکند. آوین و آندر هر دو به سرعت بلند میشوند و از آشپزخانه بیرون میزنند. آندر جلو میرود و دستان هاشم را میگیرد:

- آقا بذار ببینمش... چی شد یهو؟ خوب بود که.

آوین جلو میرود شالش را درست میکند و جلوی هاشم خان می ایستد:

- آروم باشید آقا هاشم خوبن، خوابیدن.

هاشم انگار باور نمیکند به دهان آندر خیره است که زمزمه میکند:

- آروم باش مرد مومن بهت گفتم که آرامبخش بهش زدن حالش خوبه.

هاشم اینبار با درد دستان آندر را میگیرد و روی نزدیک ترین مبل مینشیند انگار که سطل آب یخ را روی سرش خالی کردند آوین کنارشان می ایستد و هاشم زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- میدونم که حالش خوب نیست میدونم که سرطان ذره ذره آبش کرده، میدونم سرپا شدنش امکان پذیر نیست اما چرا نمیتونم باور کنم یک روز نباشه؟

آندر به آوین نگاه میکند و آوین سریع نگاهش را به زمین میدوزد و بغض میکند چه عشق شیرینی میان این مرد و زنش بود، چه حسرت ها پشت این همه نگاه آوین است، کاش مادرش هم مردی همانند هاشم در کنارش بود چه میشد؟

به آشپزخانه میرود و کمی آب می آورد و به دست آندر میدهد تا به هاشم بدهد.

آندر امروز خیلی روی رفتار دختر مو کوتاه عمارت زوم کرده، آوین را معذب میکند.

در همین حین که هاشم و اندر به اتاق فاطمه میروند آوین ناهار را رو به راه میکند و میز را سریع اما با سلیقه میچیند.

آندر و هاشم در حالی که باهم حرف میزنند از اتاق خارج میشوند و آوین کنار میز منتظرشان است زمزمه میکند:

- ناهارتون آمادست.

آندر دستی پشت هاشم میزند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- برو بشین غذات رو بخور دیدی که حالش خوبه.  
جلو می آیند آوین کنار میرود روی صندلی ها مینشینند آندر نگاهش میکند:

- هر روز باید بگن شمام سر میز بشین؟  
آوین اینبار واقعا لبش کج میشود زمزمه میکند:  
- فعلا میل ندارم.

آندر اخمی ساختگی میکند و آوین به مقصد آشپزخانه سالن را ترک میکند.

برای فاطمه خانم کمی خوراک میگذارد اما برای حالا برایش فرنی درست میکند.

کمی هم گلاب برای عطر خوبش اضافه میکند، درون پیاله میریزد و از آشپزخانه خارج میشود رو به هاشم و آندر زمزمه میکند:

- چیزی لازم ندارید؟

هاشم زمزمه میکند:

- ممنون بابا.

آندر هم نگاهش میکند و تشکری زیر لب میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به اتاق میرود و به فاطمه که به پنجره خیره است نگاه میکند لبخند میزند و جلو میرود:

- سلام فاطمه خانم، ظهرت بخیر.

فاطمه سرش را میچرخاند و به آوین نگاه میکند لبش کمی کج میشود انگار که آمنه وارد اتاق میشود دوست نزدیکش بهتر از خواهرش... سینی را روی عسلی میگذارد و کمک میکند فاطمه روی تخت بنشیند. فرنی در دهانش میگذارد و از امروز حرف میزند از گرمی هوا از نهارش از امروز که قصد داشته تور گردش دور حیاط بگذارند اما پرستار امروز را غدغن کرده بود.

فرنی اش را کامل میخورد و آوین قرصش را میدهد و از پارچه و روی میز لیوانی آب برایش میریزد...

درازش میکند و پرده را کنار میزند تا بتواند بیرون را ببیند.

از اتاق خارج میشود و به میز نگاه میکند که هاشم خان و آندر نبودند. کم کم جمع میکند و ظرف ها را میسورد.

هر دو غذا را کامل خورده اند آوین به دوراش نگاه میکند و کاری ندارد... به نمازش فکر میکند، باید بخواند.

دسته طی را برمیدارد و آشپزخانه را میکشد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میخواهد به کلبه برود که در با شتاب باز میشود و با دیدن دختر خاله  
ی آندر جا میخورد، جلو میرود:

- سلام خوش اومدید.

کاترین که هستریک وار میلرزد با آن ناخون های بلندش سعی دارد  
شالش از روی سرش نیوفتد:

- آندر کجاست؟

آوین اسم آندر را میشنود، اسم فرانسوی اش...

آوین میخواهد لب باز کند که حرف از دهنش خارج نشده در دهانش  
می ماسد، آندر وارد میشود:

- کاترین اینجا چیکار میکنی؟

آوین نگاهشان میکند کاترین با حرص به طرف آندر میچرخد شالش  
می افتد دیگر تلاشی برای نگه داشتن شال روی سرش نمیکند، آوین با  
دیدن موهای طلایی رنگش دلش تکان میخورد بی اندازه زیبا بود.

آندر نگاهش را فقط روی چشمان آبی رنگ کاترین زوم میکند:

- شت، من اومدم اینجا تو ایران که همش با تو باشم، تو کارخونه  
کنارت باشم تو شرکت کنارت باشم از روزی که اومدم همش فرار میکرد،  
اصلا نمیفهمم تو رو... من جذام دارم؟ ها؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر چشمانش دو دو میزند بی اختیار چشمانش چشمان یاقوتی را هدف میگیرد که سر به زیر می اندازد و به سرعت میخواد عمارت را ترک کند که آندر صدایش میزند:  
-مهرآوین.

اوین دستپاچه میشود می ایستد و نگاهشان میکند آندر زمزمه سر میدهد:

- یه لیوان آب برای خانم بیار.

کاترین با حرص خودش را باد میزند و آندر زمزمه میکند:

- بشین، مریض تو این خونه هست کاترین.

آوین نگاهشان میکند درد این دختر را نمیفهمد، به آشپزخانه میرود برای لیوانی آب...

با سینی که حاوی دو لیوان آب است برمیگردد. آندر روی مبل تکی و کاترین روی کاناپه نشسته است.

اول آب را جلوی آندر میبرد، آندر خنده اش گرفته، برای او هم آب آورده...

لیوان را بر میدارد و یک نفس سر میکشد آوین جلوی کاترین می ایستد که کاترین با حرص میگوید :



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نمیخورم.

آوین بی هیچ حرف و تعارف اضافه ای سینی را روی میز وسط میگذارد.

کنار می ایستد که آندر رو به کاترین میگوید:

- مگه نیومدی تو کارخونه ای که تازه تاسیس کردم سهامدار باشی؟

کاترین با چشمانی که پر شده نگاهش میکند موهای لخت اش را پشت گوش میزند و زمزمه میکند:

- واقعا نمیفهمی؟

آندر معذب است، نمیداند چرا اما جلوی آوین معذب است.

آندر زمزمه میکند:

- نریمان تو کارخونه است تو شرکت هست دست راست منه، همه چیز رو برات میگه و با تمام قسمت ها آشنا میکنه.

چشمان کاترین میخواهد از حدقه بیرون بزند آوین می ایستد دلش میخواست این شهر فرنگ را به تماشا بایستد.

کاترین باز دستانش میلرزد در هوا تکانش میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- تو واقعا نمیخواهی بفهمی که بخاطر تو اومدم اون کارخونه و اون سهام لعنتی همه اش بهانه اس؟ از روزی که من اومدم... تو یک بار نگاه به من کردی؟

آوین به آندر نگاه میکند دلش به حال کاترین میسوزد.  
آندر زمزمه میکند:

- حرف میزنیم، آب بخور آرومتر شی.

کاترین به سرعت لب میگشاید:

- الان بزنیم، الان حرف بزنیم...

آندر دستی به صورتش میکشد چقدر کلافه است.

زمزمه سر میدهد:

- تو دختر خاله ی منی، برام مهمی اما فقط در حد دختر خاله، حتی گاهی جای برادر برات دلسوزی کردم و مثل برادر وقتی اومدم فرانسه تو شرکتت بهم ریختگی ها رو سر و سامون دادم. خواهش میکنم درک کن که حس تو به من هرچی که هست حس من به تو فرا تر از خواهر یا دختر خاله ام نرفته. نمیگم نخواستم، خواستم اما نمیتونم چیکار کنم... خودکشی؟

کاترین که حالا کاملا اشک هایش سرازیر است با بغض زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- باورم همیشه تو من رو بوسیدی، آدم خواهر خودش نمیبوسه...  
آوین با خجالت سر به زیر می اندازد و اینبار آندر جوش می آورد:  
- این اتفاق دو بار افتاده بدون همراهی من، بهتره خودت رو گول نزن.  
آوین این بار دیگه توان ایستادن ندارد کاترین راست میگوید برادر  
خواهر را نمیبوسد... این عذاب برای جان دادن آوین بس بود.  
با اجازه ای زمزمه میکند و زیر ذره بین آندر به طرف در بعد هم کلبه ی  
بی دغدغه اش میرود.

وضو میگیرد واقعا حالا نزدیکی به خدا را میطلبید، باورش نمیشود برای  
برادرش نقشه داشت، برادری که دختر خاله اش انگ بوسیدنش را  
گردنش می اندازد و او داغ میکند که هیچگاه کسی را که مانند  
خواهرش است نمیبوسد، این آوین را دیوانه می کند اگر کارهایشان به  
جاهای باریک بکشد چه کاری از دست آوین ساخته است؟ چه کسی  
تضمین میدهد این گناه کبیره اتفاق نیفتد.

نماز میخواند آرام نمیگیرد گوشی را برمیدارد و شماره ی نوا را میگیرد  
جواب نمیدهد. استرس دارد نیاز دارد کسی آرامش کند اما...

صدای کوبیده شدن در عمارت می آید سریع دم پنجره ی کوچک اتاق  
میرود با دیدن کاترین که با کفش های پاشنه دار سعی دارد تعادل اش

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بهم نریزد اشک هایش را پاک میکند و از عمارت بیرون میزند و آوین شاهد خرد شدن غرور کاترین است.

زنی به زیبایی او چرا این همه خوار و خفیف است؟

آوین تو که نمیدانی عشق چه بلاهایی ممکن است سرت بیاورد! هیچ کس از فردا خبر نیاورده، نیاورده که نیاورده...

تی وی کوچک اتاق را روشن میکند و برای خودش چایی میریزد روی مبل دو نفره ای که آندر خودش برایش آورده بود مینشیند.

چایی اش داغ است آن را روی میز میگذارد گرسنه است اما تلاشی برای برطرف کردنش نمیکند، دلش میخواهد فکر کند غذا بلعیدن فقط عقب می انداخت اندیشیدن را.

چایی را مینوشد و کمی تی وی نگاه میکند اما چشمانش فقط روی صفحه ی ال سی دی تکان میخورد ذهنش ناکجا آباد است، اگر در همین زمان کم آندر ازدواج کند؟ آندر گفته با ازدواجش جایی در این خانه نخواهد داشت آوین.

نمیداند چند دقیقه یا چند ساعت است اما به خودش که می آید متوجه میشود کلبه دیگر آفتابی درونش پهن نیست.

به اتاق میرود گرم میزند و خط چشم نازکی میزند چشمانش دلربا میشود بی اندازه آرایش زیبایش میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

شلوار لی روشنی به پا میکند و پیراهن نسبتاً بلند چهارخانه زرد و مشکی را به تن میکند سارافن مشکی که تا مچ پا میرسد را در دست میگیرد شال مشکی را بر میدارد روی سر می اندازد موهای تیز تیزش صورتش را جالب کرده باور نمیشد حتی کچل شده اش هم دوست داشته باشد.

تی وی را خاموش میکند چشم به لیوان چایی خالی اش و قندون نقره کوب کنارش، از کلبه بیرون میزند. صندل تابستانی لژ داری به پا میکند به طرف عمارت میرود.

کسی در سالن نیست، به آشپزخانه میرود که صدای تلق تلوقی به گوشش میرسد کنار آشپزخانه می ایستد با دیدن آندر سر گاز خنده اش میگیرد سعی دارد گاز را کم کند و دائم خاموش میشود.

- سلام.

آندر سر بلند میکند زمزمه میکند:

- سلام.

کمی بیش از کمی محو صورت دختر بچه ای می شود که مانند زن ها آرایش کرده، اوین جلو می آید:

- اجازه میدین؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر کنار می‌رود و آوین گاز را روشن می‌کند و سریع کم می‌کند، در قابلمه حاوی خوراک را باز می‌کند حسابی جا افتاده. درش را می‌گذارد برمی‌گردد آندر محو استایل و لباس هایش بود نه مارک بودند و نه خیلی جذب و باز فقط بی نقص بودند و مرتب، هیکل آوین... روی مخ بود اما ترس داشت به زبان بیاورد مبادا فردا رژیم بگیرد و خود را مانند نی قلیان بسازد... یک باز برای موهایش گزیده شده بود این دختر شوخی نداشت.

به صورتش نگاه کرد آوین زمزمه کرد:

- مرسی که کمش کردی دیر میرسیم له میشد.

آندر دستی به گردنش میکشد و نمه اخمی می‌کند بوی وسوسه هایشیطان یک قدمی اش احساس میشود:

- جایی میری؟

آوین لبخند میزند:

- میخوام فاطمه خانم رو ببرم پارک سرکوچه.

آندر لب باز کرد:

- اما دیدی که پرستار گفت.

آوین دستی در هوا تکان داد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- مواظبتش هستم بخوام به حرف او نا باشم باید اصلا از خونه بیرون نبرمش.

زمانی که آندر مشغول دید زدن بود آوین کاسه ای خوراک کشید تا قبل از رفتن به خورد فاطمه بدهد.

سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و به اتاق فاطمه رفت خوراک را با حوصله به او داد. لبانش را با دستمال پاک کرد آندر از گوشه ی در نظاره گر این نمایش بود... چقدر خوب که او در این عمارت است.  
با خودش میگوید:

"اگر بچه ی حاجی زنده بود شاید دختر بود، الان جای آوین نشسته بود"

و هیئات از این جمله ای که در ذهنش جرقه زد... حسرت خواهرانه ها داشت.

آوین کمک کرد فاطمه روی ویلچر بنشیند. عصر روز پنج شنبه، بوی جمعه ای دلگیر میداد.

اما سعی داشت پیش چشم فاطمه لبخند را فراموش نکند، پیرزن تنهایی در چشمانش خانه خراب میکند دل و دین آوین را.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ویلچر را میخواهد از در رد کند که آندر کنار میرود، دست در جیب شلوار کتان مشکی به آوین نگاه میکند. آوین هم می ایستد:

- چایی دم کردم اون موقعه، کمی کلوچه و بیسکویت داریم تو باکس کابینت، لطفا عسرونه بخور تا میل به شام داشته باشی.

دهان آندر باز میماند، میداند عسرونه واجب اش است. او که خبری از زخم معده ی آندر نداشت!!

زمزمه میکند:

- هوا داره تاریک میشه زود برگردین.

آوین مردد است اما لب باز میکند:

- حتما باید زود برگردیم؟

و برای فرار از چشمان نافذ و بی اندازه زیبای برادرش خم میشود  
روسری نخی فاطمه را مرتب میکند، فاطمه کمی سرش را میچرخاند  
پلک آرامی میزند به نشانه ی تشکر.

آندر لب باز می کند:

- گوشیت همراهته؟

آوین دستی به جیب شلوارش میزند و زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بله.

آندر نجوا میکند:

- تنها نیا، زنگ بزن پیام دنبالت.

پشت آوین میلرزد، برادر غیرتی داشتن چه لذتی داشت!

زمزمه میکند:

- زنگ میزنم.

و به سرعت ویلچر را به سمت خروجی عمارت هدایت میکند.

از روی سنگ فرش حیاط بزرگ عمارت میگذرد که هاشم را نزدیک در میبیند، هاشم لبخند میزند و جلو می رود، آوین ویلچر را نگه میدارد، هاشم جلوی ویلچر زانو میزند:

- خوبی خانم جان؟

فاطمه چشمانش پر میشود و پلک آرامی میزند هاشم لب باز میکند:

- ببخشید خانم من نبودم باغ جاجرود بودم.

فاطمه سری آرام بالا می اندازد که اشکالی ندارد مرد صبور زندگی ام.

هاشم دستی روی دست زنش میکشد، بلند میشود:

- کجا میرین؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین نگاهش میکند و لب میگشاید:

- اگر اجازه بدین پارک سر کوچه.

هاشم لبانش کش آمد و با بغض گفت:

- خیلی وقته از این خونه بیرون نرفته. ببخش دخترم اما خداروشکر  
میکنم اون شب تو خیابون دیدمت، درسته حالت خوب نبود اما من  
شاکرم خدارو که تو رو به این عمارت آورد.

آوین چشمانش دو دو میزند خدا او را چرخاند و در این عمارت به حال  
خودش رهایش کرد.

هاشم به در ورودی نگاه میکند لب میگشاید:

- من خونه ام بابا کار داشتی به خونه زنگ بزن.

آوین سر تکان میدهد و چشمی میگوید ویلچر را هول میدهد و از در  
بزرگ عمارت خارج میشود.

فاطمه را میچرخاند و از سمت پیاده رو قدم برمیدارد، خیابان شلوغ  
است به در خانه ها نگاه میکند و قدم میزند، این در های عیان نشین  
دلش را تکان میدهد تمام مدت در آن محله ی خفه با آن کوچه ی  
باریک و به نامش عمر خودش و مادرش حراج شده. هیچ کس یادی از  
زن صیغه ای حاج آقا شمس بزرگ نمیکند...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین نمیداند اصلا کسی خبر از آن زن دارد؟ خبر از وجود خارجی اش دارد؟

کمی باد میوزد و شال آوین را به بازی میگیرد ویلچر را نگه میدارد و جلوی ویلچر مینشیند و به فاطمه نگاه میکند :

- فاطمه خانم سردت نیست؟

فاطمه به اطراف نگاه میکند چقدر عمرش در این محل حرام شد چقدر برای خرید سبزی و خوراکی از در عمارت شمس خارج میشد و حالا به اختیار ویلچر و دختری که دلش به درد آمده از تنهایی اش از درب بزرگ عمارت بیرون آمده به مردم نگاه میکند، به مادر و دختر بچه ای نگاه میکند که سعی دارد به زور دخترش را از پارک ببرد سعی دارد قانع اش کند که هوا تاریک میشود و انها باید خرید کنند، نگاه مشتاقش را میچرخاند به زنی که هزاران رنگ به خودش بخشیده و منتظر ماشین ایستاده، نگاهی میکند زیباست اما نیم رنگ زیبایی دختر آمنه را ندارد...

آوین خیره به پیرزن چروکیده که چشمانش حسرت را فریاد میزند، مردم را جوری جست و جو میکند که انگار از سرزمین دیگری آمده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین میگذارد نگاه کند مسیری نمانده اما آوین می ایستد فاطمه نگاهش سیر نمیشود از رنگ و لعاب ها اما آوین فقط صورت فاطمه را مینگرد حس میکند میتواند ردی از مادرش در صورت فاطمه پیدا کند. فاطمه به آوین نگاه میکند و پلک کوتاهی میزند به معنای رفتن.

آوین هم باز پشت ویلچر می ایستد و هولش میدهد.

از ورودی پارک داخل میروند و آوین فاطمه را میچرخاند دور تا دور پارک، به دختر بچه ها و پسر بچه های پاک نگاه میکند دعوا میکنند برای سوار تاب شدن نوبت هایشان را با چنگ و دندان حفظ میکنند، نا حق میکند پسر بچه ی تخس و اخمویی حق دختری را که موهایش را بافته، پسر ده سال را دارد و دختر بچه چهار ساله به نظر میرسد.

آوین با درد می ایستد انگار که آندر است و آوین، خودش و برادرش! پسر داد میزند:

- نوبت منه، تو نمیتونی سوار شی.

آوین با درد میخندد آندر آنقدر هم زورگو نیست...

چشمانش را میبندد هیچ کس نیست اشک های سرازیر دختر بچه را پاک کند.

ویلچر را نگه میدارد وجلوی فاطمه می ایستد و با بغض میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- برم کمکش.

پا تند میکند از تک پله پایین میرود و جلوی پسر بچه می ایستد و زمزمه میکند:

- اسمت چیه؟

پسرک جا میخورد شاید از والدین دخترک باشد سریع میگوید:

- نوبت منه.

آوین لبانش کش میاید و مینشیند دستی به صورت دخترک میکشد رو به پسر بچه لب میگشاید:

- آجی کوچولو داری؟

نوچ میگوید و آوین ادامه میدهد:

- ببین همه یه آجی یه یه داداش کوچولو دارن که کمک کنن بازی کنه، بهتر نیست توام این کوچولو رو مثل آجی کوچولوت بدونی و اول بذاری اون سوار شه بعد هم خودت؟

پسرک به دختر بچه نگاه میکند که بغ کرده و به آنها خیره شده، لب باز میکند:

- مثل آجی من باشه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سرتکان می‌دهد و پسر دست دختر بچه را می‌گیرد تاب که خالی میشود سوارش میکند و آرام تابش می‌دهد.

آوین با درد چشم می‌بندد بلند کاش رابطه اش با آندر همینگونه حل میشد!!!

کاش آندر قبولش داشت و کمی هولش میداد و دستش را می‌گرفت.

به طرف فاطمه می‌رود ببخشیدی زمزمه میکند فاطمه متفکرانه نگاهش میکند یعنی میداند خواهر امیر علی شمس است آوین؟

روی صندلی مینشیند با فاطمه حرف می‌زند انقدر گرم حرف از گذشته و مادرش است که نمی‌فهمد هوا کاملاً تاریک شده.

گوشی اش روی سایلنت است و مردی در چندین در بالاتر از پارک از بی خبری تا حد مرگ عصبی است و دائم سعی در برقراری تماس دارد...

(آندر)

نه، جواب نمیده که نمیده انگار لج کرده، خوب شده بهش گفتم گوشیت همراهته یا نه وگرنه شک می‌کردم جا گذاشته باشه.

دست به کمر کلافه تو خونه رژه میرفتم هاشم تو حیاط مشغول باغچه بود و من نگران و چشمام دائم دوخته شده به ساعت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گوشیم زنگ میخوره مکث میکنم و دست از راه رفتن برمیدارم به خیال این که آیینه، بی این که نگاهی به شماره بندازم اتصال رو میزنم:

- الو؟

صدای مردونه ای به گوشم رسید:

- سلام.

مردد گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه اش چشم دوختم شماره ی رند و غریبه ای که بهم زنگ زده بود رو نمیشناختم گوشی رو کنار گوشم بردم:

- سلام.

- آقای امیرعلی شمس؟

ابروی سمت چپم بالا رفت:

- خودم هستم.

- وقتتون بخیر آقای شمس من سردبیر بزرگترین دفتر روزنامه ی تهران، محبی هستم امیدوارم بد موقعه مزاحمتون نشده باشم؟

پوزخندی میزنم بدترین موقعه رو برای تماس گرفتن انتخاب کردی و خودت بی خبری.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به رسم ادب و شهرت، صلاح نبود بدون‌ه حال خوب نیست، از دیرکردن  
یه آشپز ساده حال خوب نیست، زمزمه میکنم:

- بفرمایید.

- قربان خواستم فرصت بخوام برای دیدار شما و یه مصاحبه ی کوچیک  
راجب موفقیتاتون... متوجه منظور بنده هستید که؟

سریع سرم رو تگون میدم من منتظر تماسم، غرورم اجازه نمیده برم  
پارک دنبالش اما چشم به راه زنگ زدنشم، لب باز میکنم:

- بله، من با هیچ مجله ای و روزنامه ی روزی مصاحبه نمیکنم من  
فعالیتم تو صفحه ی مجازیم هست و به اندازه کافی توضیح دادم که  
چطور و چرا به اینجا که هستم رسیدم.

صدای محبی رو شنیدم:

- خواهش میکنم یک بار که شده برای یک مصاحبه خودتون رو آماده  
کنید ما هر کجا که شما صلاح بدونید برای تحقیقاتمون میایم.

کلافه ام منتظرم اضطراب دارم و این رو ذره ای محبی از پشت صدای  
محکم و مغرورم نمیفهمه اما برای زودتر قطع کردنش مجبورم مکالمه  
رو کوتاه کنم:

- باشه فردا تماس بگیرید.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تشکر کرد و خداحافظی کردم.

گوشی رو روی میز پرت میکنم از عمارت بیرون میزنم هاشم بیل به دست مشغوله جلو میرم:

- چیکار میکنی؟

نگاهم میکنه و دست از کار میکشه با ساق دست، دستی به پیشونی عرق کرده اش میکشه:

- مشغولم اقا.

لبم رو از داخل گاز میگیرم:

- نگران خانمت نیستی؟ چهار ساعته رفتن بیرون الان ساعت نه شب شده هنوز نیومدن.

هاشم لبخندی زد:

- اقا آوین خانم بچه نیستن حتما زمان از دستشون در رفته، تماس بگیرید ببینید چرا دیر اومدن؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم به در بزرگ عمارت نگاه کردم:

- من نسبتی باهاشون ندارم اما تو همسرت با اونه.

هاشم باز لبخند زد لب باز کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- به چی میخندی؟

هاشم دستپاچه گفت:

- هیچی اقا.

صدای در به گوشم میرسه هاشم به در اشاره میکنه:

- اومدن اقا.

هاشم به سمت در قدم برمیداره که لب باز میکنم:

- بمون، ریموت تو جیبمه.

ریموت رو به طرف در گرفتم و دکمه رو زدم.

آوین صبر کرد تا در کامل باز شه.

بعد هم ویلچر رو به سمت داخل حرکت داد

زمزمه کردم:

- هاشم فاطمه خانم رو ببر تو.

هاشم لب باز کرد:

- آقا حتما ساعت از...

سریع نگاهم رو از روی آوین روی هاشم تنظیم کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کی دیدی من با خانم ها بد رفتاری کنم؟

هاشم زمزمه کرد:

- هیچ وقت.

سری تکون دادم:

- پس لطفا برو، بهتره بدونه این خونه قانون داره.

هاشم سر به زیر می اندازه و جلو میره به آوین که میرسه نمیدونم چی زمزمه میکنه که آوین نگاهش رو روی من برای لحظه ای زوم میکنه، اما فقط برای لحظه ای.

من دست تو جیب شلوار دکمه بالای پیرهنم رو باز میکنم و جلو میرم هاشم فاطمه خانم رو که نگران به من چشم دوخته به طرف در ورودی میبیره.

سری براشون تکون میدم، به طرف آوین قدم برمیدارم.

چشمای تیره ای رو منتظر بهم دوخته، انقدر جلو میرم که نفسش به پیرهنم میخوره.

میفهمم معذبه اما مهم نیست سرم رو پایین میبرم ، این دختر بی اندازه ریزه میزه است...

یه قدم با ترس عقب میره، تو صورتش زمزمه میکنم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- برگرد سرجات.

سریع گوش به فرمان حرفم جلو میاد باد شالش رو تکون میده حالا که موهای کوتاه شالش راحت از سرش می افته.

زمزمه میکنه:

- سایننت بود، نفهمیدم کی تاریک شد من اصلا متوجه... من حواسم پرت شد.

جملات بهم ریخته اش نشانه از ترس درونشه.

از پشت فک قفل شده ام گفتم:

- گفته بودم بگو بیام دنبالت درسته؟

سری تکون داد و با استرس چشم به اطراف چرخوند و زمزمه کرد:

- آخه وقتی ساعت رو دیدم فقط به سرعت اومدم.

چرا چشمات در عین سرکش بودن با اون سبز تیره ای رنگش مظلوم به نظر میرسه؟

انگشت اشاره ام رو تهدیدوار تکون میدم رو به روی صورتش:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- این خونه قانون داره، این خونه متعلق به منه، من قانون این خونه ام، اینجا من میگم کی کی و کجا بره! نخواه قانون بهم بزنی به اندازه کافی با ورودت باعث تغییرات شدی...

ناباوری اولین حرف چشماشه با حیرت زمزمه میکنه:

- کدوم تغییرات؟

شونه ای بالا میندازم:

- حق نداری سوال بپرسی از من.

پوزخند میزنه و من محو این همه غرور و در عین حال مظلومیتم زمزمه اش باعث میشه دود از گوشام بیرون بزنه:

- چشم شمس کوچک.

برمیگرده به طرف کلبه بره دهن باز میکنم که وسط حرفم میپره:

- برای امشب بسه آقای معلم، شام لطفا امشب رو بهم مرخصی بدین.

نمیفهمم چطوری از جلوی چشمم به چشم بهم زدنی نیست و نابود میشه و طبق معمول پنااهش میشه کلبه ی چوبی نوجوونی هام.

نمیدونم چرا وایستادم و خیره به مسیر برگشتش هستم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از خودم حیرون میمونم چشمام دو دو میزنه اون فقط یه دختر بچه است نه بیشتر نه کمتر... بی کس و کار تر از این هاست که من نگران کارهایش باشم نگران این که بلایی سرش بیاد باشم...

برمیگردم دلم برای دیزل تنگ شده مسیرم رو به پشت عمارت کج میکنم وقت دیدن ممنوعه ی این خونه است.

وقتی بابا ازم خواست دیزل رو از این خونه ببرم اولین بار بود که تو روش ایستادم بی احترامی به حاجی رو بلد نبودم اما... دیزل برای من مهم بود انقدر که اون رو تو خونه ی خودم جا دادم انقدر رامش کردم که کسی از وجودش تو این خونه بویی نبره.

دیزل رفیق تمام روزهای دلتنگی منه.

وارد اصطبل میشم و نگاهش میکنم با دیدنم گردنش رو تگون میده و من دستی به یالش میکشم چشمام دو دو میزنه رو چشماش زمزمه میکنم:

- نماز خون نیستم اما مقیدم، به چیزی که حاجی حروم کرده مقیدم، اما فقط برای حرمت این خونه. مادرم عاشق حاجی شد برای نجابتش حاجی عاشق خدمه خونه اش شد و یه شبه ناپدیدش کرد بچه نبودم و خوب حالیم بود پدرم ترسیده، از موضوعی دائم فرار میکرد دلش نمیخواست مادرم بفهمه اما من خوب فهمیده بودم... من فهمیده بودم

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

و خدمه های خونه بیرون کردن آمنه رو دیده بودن، حاجی از عشقش گذشت برای مادرم نمیدونم نامردی کرد یا نه اما رفتن آمنه انگار که آرومش کرد میفهمی دیزل؟ بابا نامردی کرده بود مقید بود اما این کار رو کرده بود... عشق یه زبون نفهمه به تمام معناست دیزل. کاش میشد جوابم رو بدی! این اولین و آخرین باریه که باهات دردودل میکنم.

لبخند دردناکی میزنم:

- خاصیت تنهاییه، که دارم با یه اسب حرف میزنم.

هوفی میکشم:

- کاترین رو قبول نمیکنم چون دلم مثل حاجی دریا نیست از خودش گذشت تا مادرم بهش برسه اما من نه... من از خود گذشتگی بلد نیستم بلد نمیشم، من عشق رو میخوام لمس کسی رو میخوام که تا مرز جنون من رو بیره، من جوونی کردم اما حرومی نه! من مقیدم به هرچی که حاجی قدغن کرده مقیدم...

از حرفم خنده ام میگیره و زمزمه میکنم:

- اما این نمونه ی آخر رو نادیده بگیر همین چشم تپله ای ریزه پیزه رو میگم. جای حاجی خالی!

بوسه ای کنار چشم دیزل زدم و زمزمه کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- اگر نبودی حتما از این همه حرفی که تو دلم بود خفگی مطلق میگرفتم.

عقب گرد میکنم و افسارش رو میبندم و زمزمه میکنم:  
- دیزل.

ازش فاصله میگیرم و از اصطبل خارج میشم گوشم زنگ میخوره و اتصال رو میزنم:

- الو سلام امیر جان.

لبم کج میشه زمزمه میکنم:

- سلام.

زمزمه اش به گوشم میرسه خیلی سعی میکنه ناز بریزه موفق هم میشه:

- من امروز از قشتم رسیدم، گفتم شاید دوست داشته باشی امشب خونه من باشی.

دستی بین موهام میبرم اره بدم نمی اومد فکر سرکشم رو امشب سرکوب کنم...

زمزمه ام رو میشنوه:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آماده باش یک ساعت دیگه اونجام.

قطع که میکنم به صفحه ی گوشی نگاه میکنم، به طرف عمارت قدم برمیدارم.

(سوم شخص)

هاشم با دیدنش به سرعت از روی مبل بلند میشود:

- آقا گناه داره بچه اصلا حواسش به هوا تاریکی نبوده خدا شاهد  
فاطمه چشم به راهشه.

نگاهی به هاشم میکند در دل زمزمه میکند همه را جادو میکند، با آن  
چشمان جادوگرش :

- من پیش دیزل بودم هاشم.

هاشم با شنیدن این حرف، نفس آسوده ای میکشد و میخواهد از  
عمارت خارج شود که آندر زمزمه میکند:

- کجا؟

- مریم شام بگیرم اقا اگر اجازه بدید.

- فاطمه خانم کجاست؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بردمش تو اتاق خیلی خسته بود یکم براش خوراک کشیدم خورد و خوابید.

سری تکان میدهد هاشم اینبار که میخواهد برود، آندر زمزمه میکند:  
- من نیستم برای خودت و اون بگیر.

هاشم سر به زیر میرود و آندر به مقصد حمام سالن پایین را ترک میکند و طولی نمیکشد که حمامش تمام میشود و با حوله به اتاق برمیگردد جلو آئینه می ایستد از موهایش آب میچکد دستی به موهایش میکشد نمیفهمد متوجه نمیشود اما در اتاق به سرعت چهار طاق باز میشود آندر مات و مبهوت دختری میشود که با چشمانی گشاد و دهانی نیمه باز نگاهش میکند، هر دو قدرت هیچ کاری را ندارند حتی تکان هم نمیخورند آوین فقط منتظر است زمین دهن باز کند و ببلعدش.

آندر آب دهن فرو میدهد و زمزمه میکند:  
- مهرآوین.

آوین عقب گرد میکند و پایش به چهارچوب در گیر میکند و نمیفهمد چطور نقش زمین میشود و آندر به سرعت حوله ی سفید رنگ کوچک که مخصوص موهایش بود دور کمر میبندد و جلو میرود زمزمه میکند:  
- مگه سر آوردی آخه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میخواهد مچ دستش را بگیرد که آوین خیز بر میدارد و فقط میگوید:

- خوبم خوبم،

و فقط از اتاق فرار میکند

نمیبیند آندر را حوله به کمر با آن سینه ی سپر و شیو شده را.

چشمانش از درد بسته نمیشود چه دیده بود ... از این افتضاح بیشتر هم وجود داشت؟

اصلا یادش نمی آید برای چه آن همه طلبکار به سراغش رفته بود.

با درد چشم میبندد و هاشم سر میز شام زمزمه میکند:

- نیومد اقا؟

آوین نگاهش را به میز میدوزد هاشم نگران زمزمه سرمیده:

- چی شده بابا؟

آوین متوجه اش میشود و زمزمه میکند:

- نمیدونم.

سر میز مینشیند شامش را به زور شروع میکند هنوز دو لقمه ای از گلویش پایین نرفته که چشمش به بالای پله ها خشک میشود آندر تیشرت سفید و شلوار کتان مشکی با آن کالج مات اش و موهای ژل

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

زده سریع از سرمیز بلند میشود و به آشپزخانه پناه میبرد تا نبیند،  
برادرش زیبایی اش نفس گیر شده، قرار های پنهان شبانه آن هم با  
لباس اسپرت. ... چشم آوین روشن!

معطل میکند تا برود اما با دیدنش درست در ورودی آشپزخانه یکه  
میخورد و نگاهش را به زمین میدوزد، صدای خش دار و بم برادرش  
دیوانه ترش میکند:

-اون همه عجله؟ نمیگی از پله ها بیفتی؟

آوین نگاهش میکند دست در جیب شلوارش به تیقه ی اپن تکه کرده  
و دلبری میکند، آب دهن فرو میدهد آوین و زمزمه میکند:

- برو لطفا.

آندر نمیروود، برعکس قدم به جلو برمیدارد آوین فاتحه میخواند در دلش  
امشب تمام نمیشود:

- خب کارت رو بگو من میرم، حتما کار مهمی بود که پدر کشتگی با در  
اتاقم داشتی؟

چشمان آوین دو دو میزند خدا هیچ کافر و مومنی را در این مخمصه  
ی لعنت شده نیندازد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- من اومدم بگم، شام گرفتیم بیاین پایین سکندری خوردم و دستم به دستگیره رسید و باز شد.

نمیداند این اراجیف از کجا آمد اما انگار بد هم نبود چون آندر باور کرد و سر تکان داد.

برگشت و در حالی که از آشپزخانه بیرون میرفت گفت:

- یه قاچ از پیتزات شام امشبم.

آوین از پشت سر نگاهش کرد و در دل نالید:

"کجا میره؟"

صدای آندر از جنگ با دل و افکارش جدایش کرد:

-جایی کار دارم صبح میام.

و از دید آوین محو شد و از آشپزخانه بعد هم عمارت خارج شد.

این اولین مشکوک بیرون زدن شبانه اش بود آندر...

از آشپزخانه بیرون میزند با دیدن پیتزایش خنده اش میگیرد همانی را برداشته که آوین گازش زده بود.

هاشم نگاهش کرد:

- گفتم از این برداره اما پیتزای پیرونی دوست نداره آقا.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبخندی زدم:

- اشکالی نداره شما بخورید نوش جان.

شام که میخورند هاشم الهی شگری میگوید و با شب بخیر به اتاق همسر بیمارش میرود و آوین میز را جمع و تمیز میکند.

کمی آشپزخانه را تمیز میکند، ساعت دیواری دوازده شب را نشان میدهد حس میکند عرق کرده از عمارت بیرون میزند وقت خوبی برای حمام کردن است خبری از سوهان روح نیست...

باد به صورتش میخورد عاشق این هوا میشود خنک و در عین حال سکوت آرامبخشی که در خودش تنیده.

شلوار جذب طوسی را همراه با تونیک سفید طوسی برمیدارد لیف اش را از کتو بیرون می آورد و در دست میگیرد. مانند عبایی اش را روی شانه می اندازد شال را روی سر می اندازد و به عمارت باز میگردد آهسته در را میبندد مبادا هاشم را بیدار کند.

هالیژن های کوچک روشن هستند سالن نیمه روشن و زیبا به نظر می رسد، به طرف اتاق مهمان میرود دستگیره را پایین میکشد...

چشمانش گشاد میشود، در قفل است؟

دوبار سه بار محکم امتحان میکند اما... بی فایده است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هوفی میکشد و محکم به در تکیه میدهد.

کمی تامل میکند کتابخانه ی کوچک کنار در را جست و جو میکند در پی کلید ، اما هرچه بیشتر میگردد بیشتر ناامید میشود.

با حرص می خواهد راهش را بکشد و برود اما بوی عرقش انگار که بیشتر از همیشه به ذوق میزند.

نزدیک در خروجی می ایستد به بالای پله ها نگاه میکند مردد است با خودش زمزمه میکند:

- خب چیه؟ اون که گفت امشب نمیاد.

با پا ضربه ای به زمین میزند مجبور بود مجبور...

پا تند میکند و از سالن میگذرد، عجله باید هدف اولش باشد تا هاشم بیدار نشده و آبرویش نرفته.

از پله ها میگذرد و نفس عمیقی میکشد با خیال راحت آهسته قدم برمیدارد و جلو میرود در اتاق آندر را باز میکند بوی ادکلنی که سر شب زده بود هوش از سرش می برد جلو میرود ، صحنه ای که دیده بود مثل فیلم از جلوی چشمش میگذرد محکمی دستی روی چشمانش میگذارد، چه آبرو ریزی شده بود...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

جلو میرود با خجالت سرکی در حمام میکشد برقش را روشن میکند با وحشت به حمام نگاه میکند، مترازش، اندازه خانه ای که در آن زندگی میکرد بود.

با دهانی باز وارد حمام شد اول توالت فرنگی بعد هم دستشور طلایی رنگ و دوش حمام طلایی رنگ که در اتاقک شیشه ای بود، وان بزرگ سفیدی ته حمام خودنمایی میکرد کاشی های حمام مشکی بود و کف پوشش طوسی تیره، به آینه ی دستشور نگاه میکند بزرگ است با قاب طلایی...

جلو میرود لبه ی وان نمایشگاه شامپو به راه بود باورش نمیشد با تردید می‌شمارد ۱،۲،۳... ۱۹ تا شامپو می‌خواست چه کند این مرد دیوانه؟

به کف حمام نگاه میکند کمی جرم گرفته اندر از وقتی که آوین را استخدام کرده به هیچ شرکتی برای نظافت زنگ نزده آوین نمی‌خواهد بفهمد در حمامش استحمام کرده اما... دلش اینگونه حمام کردن را نمی‌خواست.

خم میشود در دستشور را باز میکند، هم تایید می‌بیند هم جرمگیر.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

شالش را دور دهان میبندد و پاچه اش را بالا میکشد تیشرتش را در می آورد شروع میکند اول آب میگیرد تا زمین خیس شود بعد هم تاید و جرمگیر را میریزد.

فرچه ی بلند را برمیدارد و میکشد کف که تمام میشود اتاقدک شیشه ای دوش را میکشد واقعا به وجد می آید، زیباست...

آب میگیرد، وان را تایدی میکند شیر و دوش استیل اش را میکشد و شامپوها را از لبه ی وان برمیدارد سعی میکند اسم هایشان را بخواند همه یا فرانسوی، انگلیسی، اسم انگلیسی ها را به راحتی میخواند اما از خواندن بقیه عاجز است.

لیف های سفید رنگ و با کلاس پوفکی اش اصلا این حمام دیوانه اش کرده...

دیوار هارا میکشد تمام حمام را میسابد دستشور و آینه اش را میکشد و همه چیز مانند جواهر برق میزند.

کارش که تمام میشود عرق از سر و کولش بالا میرود

سرش را از حمام بیرون میبرد دکمه ی گوشی را میزند و ساعت باعث میشود جابخورد، دو و نیم بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سریع لباس هارا در می آورد و خود را به حمام با کلاس برادرش دعوت میکند دلش وان میخواهد، با کمال میل خودش را به آرامش وان دعوت میکند.

شامپوی بدن میریزد در آبش و مینشیند با کف ها بازی میکند و میخندد برای خودش سیبل میگذارد و در آئینه ی بزرگ رو به روی وان نگاه میکند و میخندد از ته دل میخندد.

با دوش تلفنی وان آواز میخاند، سرخوش است که باز صحنه ی دیدن آندر را به یاد می آورد و داد میزند...  
آبرویش رفته.

از وان دل میکند و در اتاق شیشه ای را باز میکند ، دوش طلایی رنگش مربع شکل و بزرگ است انقدر بزرگ که تمام هیکل آوین را در برمیکرد.

دوش را باز مسکند و شامپو میزند، تمام شامپوها مردانه است، خداروشکر میکند که مویی ندارد وگرنه ریزشش حتمی بود.  
بالاخره دل میکند و از حمام بیرون می آید.

حوله اش را دور خود میپیچد و لباس هایش را به تن میکند روی تخت مینشیند تا شلوارش راحت به پا شود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ساعت چهار صبح شده است هم گرسنه شده هم خواب به شدت  
روانش را به بازی گرفته.

به روتختی نرم دستی میکشد و طاق باز دراز میکشد و نمیفهمد کی به  
خواب میرود...

(آندر)

با خستگی و کسلی زیاد چشمام رو باز کردم. نیم خیز شدم و روی تخت  
نشستم، آفتاب تو اتاق پهن شده بود ساعت رو میزی هشت رو نشون  
میداد باید امروز کارخونه باشم.

بلند شدم و تیشرت سفیدم رو روی بدنم کشیدم و به گیسو نگاه کردم  
دستی به کنارش کشید و با حس کردن جای خالی من چشماش رو  
آهسته باز کرد و به حالت نشسته در اومد نگاهم کرد:

- چقدر زود بیدار شدی امیر؟

کمر بندم رو سفت کردم و زمزمه کردم:

- باید برم کارخونه.

با اون ناخون های بلند کاشته شدش کع دلیل دعوای دیشبمون بود،  
دستی تو موهاش برد.

زمزمه کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- دفعه ی بعد اونا رو از روی انگشتات برمیداری.

گیسو اخمی کرد:

- من دیشب باهات حرف زدم، تو به این چیزها اهمیت میدی من نمیدم.

کلافه ام میکرد این همه سرپیچی از حرفام:

- گیسو این چیزها ربطی به اهمیت دادن نداره، با اون ناخون هیچ حمومی درست نیست.

گیسو بی توجه بهم روتختی رو کنار زد، تمام تلاشش پرتی حواس من بود:

- من برام مهم نیست امیر تو جهانی زندگی میکنم که این چیزها خیلی عادیه، تو نمیتونی هضمش کنی من چیکار کنم؟ بد نیست به علاقه های زنت احترام بزار.

چشمام وجب به وجبش رو نگاه میکنه و بی اختیار به سمتش کشیده میشم، چشماش رو میبندم منتظره بوسه ام میمونه که آروم دم گوشش زمزمه میکنم:

- میل خودته زنم، اگر دلت میخواد فسخ شه اون شیش ماه محرمیت من مشکلی ندارم، هیچ خوش ندارم با آدمی نجسی باشم

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

و در بهت و ناباوری از کنارش گذشتم و گوشیم رو تو جیبم گذاشتم از آپارتمانش بیرون زدم و تو پارکینگ سوار بنز مشکی رنگم شدم.

گوشیم زنگ خورد :

- بله نریمان؟

نریمان با داد و بیداد:

- یک ساعت دیگه جلسه ی شرکت یورگله تو الان کجایی؟

با حرص بیشتر گاز دادم:

- من سر ساعت اونجام.

- امیرعلی تو یک کلمه از متن سخنرانی رو نخوندی بلند شو بیا.

- میام.

قطع کردم و به سرعت به طرف خونه راندم، باید دوش بگیرم.

وارد خونه شدم، خبری از آوین و هاشم نبود.

قدمی برداشتم که هاشم در اتاق رو باز کرد و با دیدنم جلو اومد:

- سلام اقا. صبح بخیر.

لب باز کردم:

- سلام آوین کجاست؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نگاهی به آشپزخانه کرد و گفت:

- نمیدونم آقا، سماور هنوز خاموشه فکر کنم بیدار نشده.

به طرف پله ها رفتم و هاشم مخاطب قرارم داد:

-سماور رو روشن کنم، میرم نون تازه بگیرم آقا.

پله ها رو با عجله طی کردم:

- من باید برم... برای خودتون بگیر.

به طرف اتاقم قدم برداشتم قسمت نبود دخترریزه ی عمارت رو ببینم امروز.

در اتاق باز است چشمام گرد میشه، قدم های آهسته برمیدارم با دیدن آوین که روی تخت افتاده با وحشت جلو میرم میخوام تکونش بدم که با دیدن حوله ی حمامش روی پارکت دست ننگه میدارم، فکر کردم حالش بد شده.

کمر راست میکنم، ابرویی بالا می اندازم تو اتاق من حموم کرده.

با یاد اوردی کلید اتاق مهمان که دست خودمه و در اون اتاق قفله ضربه ی آرومی روی پیشونیم میزنم، از بی فکری خودم حرص میخورم.

حوله اش رو برمیدارم و روی پشتی صندلی میز مطالعه میندازم لباس های کثیفش به چشمم میخوره

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

محکم چشم میبندم خودم رو نمیشناسم، خود محکم رو، کسی که ادعا میکنه تا نخواد اتفاقی نمی افته، خوب شد دیشب پیش گیسو بودم وگرنه میخواستم چیکار کنم...

وارد حموم میشم و برقش رو میزنم با دیدن حموم تکیه ای به دیوار میدم عکسم رو تو کاشی های میتونم ببینم، برمبگردم و با لبخند نگاهش میکنم، از خستگی زیاد بیهوش شده دیگه.

لباسام رو در میارم و در حموم رو میبندم.

بوی تایید و شامپوی حموم حال رو خوب میکنه، دوشی میگیرم و سعی میکنم پنج دقیقه ام طول نکشه.

از حموم حوله به کمر خارج میشم.

هنوزم خوابه، شلوار طوسی قد نودش با اون تیشرت سفید طوسی زیادی بهش میاد این رنگ...

لباسام رو میپوشم کت و شلوار اسپرت قهوه ای تیره با تیشرت شکلاتی ادکلنی میزنم و کمی واکس مو میکشم..

جلو میرم و صداش میزنم:

- خانم؟

تکونش میدم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آوین.

پلکش تکون میخوره و آهسته باز میشه با دیدنم چشماش گشاد میشه  
روی تخت میشینه.

زمزمه میکنم:

- من دارم میرم دیشب خودت رو خسته کردی زودتر برو پایین صبحانه  
بخور.

و از جلوی چشمای خمار و خواب آلود تپله ایش از اتاق خارج میشم و  
نفس عمیقی میکشم.

سوار کوروک نقره ای رنگم میشم کیف چرم شتری رنگ رو کنارم میدارم  
و استارت میزنم، به سرعت از عمارت بیرون میزنم و به طرف کارخونه  
میروم.

وارد محوطه میشم حسن آقا تا کمر خم میشه و از سمت شیشه ی  
ماشین، سمت شاگرد لب باز میکنه:

- سلام آقا.

سری تکون میدم و چشمام رو ریز میکنم و با دقت به محوطه نگاه  
میکنم:

- مهمونامون اومدن حسن آقا؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

حسن مکئی میکنه و انگار که یادش افتاده لبخندی میزنه:

- آها اون خارجگی ها که آقا وحیدی گفت؟ نه نیومدن.

سری تکون دادم و تک بوقی زدم و از درب بزرگ ورودی وارد محوطه شدم.

ماشین رو گوشه ی حیاط پارک کردم و پیاده شدم، کارگرها با سلام و احوال پرسی از کنارم میگذشتن.

وارد ساختمون شدم منشی بلند شد:

- سلام جناب شمس.

طبق معمول سری تکون میدم و با نمه اخمی که همیشه دکور صورتمه وارد اتاقم شدم.

نریمان با دیدنم مثل انبار باروت شد:

- تو خیلی خونسردی من خودم رو برای این معامله به آب و آتیش زدم تو انگار داری میری لب ساحل پیک نیک.

نگاهم رو روی کاترین تنظیم میکنم:

- خوبین؟

کاترین چشماش از همیشه مظلوم تر شد و زمزمه کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- وقتی میبینمت اره خوبم.

نریمان نگاهی بهمون کرد و با حرص به میز تکیه کرد و دست به سینه نگاهم کرد، امروز تیپ رسمی زده بود کت وشلوار مشکی و پیرهن کرم شیری، تو نگاه اول هم قد هم بودیم اما من هیکل ورزشکاری تری داشتم.

زمزمه کردم:

- این هم حرص خوردن برای پوستت خوب نیست نریمان.

دستی به صورتش کشید و لب باز کرد:

- حرص بخوره تو سرم از دست کار های تو من سخته نکنم خیلی هنر کردم.

پوزخندی زدم جلو رفتم و پشت میز نشستم کیفم رو روی میز گذاشتم  
زمزمه کردم:

- متن سخنرانیت کجاست؟

یهو مثل برق گرفته ها از روی میز وسط برداشت و جلوم گذاشت.

لب باز کرد:

- بخون بخون...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبخندی زدم همیشه اسم نریمان رو یه حامی محکم گذاشت، زحمات کارام روی دوشش بود دائم. بیش از یه وکیل و همکار برام چون میداد، لحظه لحظه کارام رو چک میکرد و دائم یادآوری میکرد که چه کاری باید انجام بشه و چه کاری به صلاح نیست... مشاور خوبی بود تو تمام مکان و زمان های زندگیم!

سری روی برگه ی متن سخنرانی که براش تلاش کرده بود چرخوندم و سر بلند کردم و به نریمان نگاه کردم:

- من آماده ام.

چشمای نریمان گرد شد و با حرکات عصبی دستش رو روی میز گذاشت و به طرفم خم شد:

- دق نده داداش من، الان دیدی از کدوم طرف برگه برات نطق کردم؟  
هوفی کشیدم و بلند شدم:

- نریمان گیر میدی، خوندم دیگه.  
کاترین با لبخند گفت:

- نریمان تو که میدونی آندر خاصه، با یه نگاه همه چیز دستگیرش شد.  
نریمان لبخند زورکی زد، و لباس رو گاز گرفت.  
این حالت یعنی از درون در حال حرص خوردنه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تقه ای به در خورد و منشی وارد شد:

- جناب شمس و جناب وحیدی، مهمون ها رسیدن راهنماییشون کردم اتاق کنفرانس.

سری تکون دادم، نریمان دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

- بسته شدن این قرار داد برابره با سر تو کوزه عسل رفتن.

دستی به شونه اش زدم و لب باز کردم:

- بهت ایمان دارم.

نریمان لبخند زد و آرام گفت:

- کاش یکم بهم یاد میدادی چی باعث این همه اقتدار و صبوریه.

لبم کج شد. به کاترین که دستی به شال در حال سقوطش میکشید، نگاه کردم

کتم رو تکونی دادم و کیف به دست، همراه با متن سخنرانی با کاترین و نریمان به اتاق کنفرانس رفتیم.

دو تا زن میانسال و چهار تا مرد از کشور استانبول به جلسه اومده بودن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با ورود ما ایستادن نریمان با همه دست داد کاترین هم... اما من دست خانم ها رو با عرض ادب رد کردم، چشماشون یکم گشاد شد اما من بلد نمیشم از خدا و علی خدا چشم پوشی کنم!

نمیدونم چقدر جلسه طول کشید، دیر استارت خورد اما تا تونستیم براشون از کارمون گفتیم حتی بعضی جاها کاترین برای سهامداری زیاد تشویقشون میکرد و کاملاً به سوالاتشون جواب میداد.

من و نریمان گاهی به هم نگاه میکردیم و یکیمون شروع میکرد. ساعت نزدیک به دو ظهر شده بود یه جلسه ی چهار ساعته، قشنگ رس وجودمون رو کشیده بود.

نگاهی به جمع کردم و گفتم:

- جناب سویدره همراه ما میشید؟ دستی به طرفم دراز کرد و گفت:

- باعث افتخار هست.

به سختی فارسی حرف میزد خستگی از سر و رومون میبارید اما ارزشش رو داشت چون قرارداد بستیم.

بلند شدیم و از اتاق بیرون اومدیم. ناهار رو تو اتاق مخصوص براشون سفارش داده بودن، تشکری کردن و به اتاق رفتن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان و کاترین راجب کنفرانس حرف میزدن گوشیم رو که تو جلسه سایننت کرده بودم از تو جیبم بیرون اوردم و خواستم از سایننت در بیارم که زنگ خورد با دیدن شماره سر دبیر روزنامه اه از نهادم بلند شد. امروز اصلا حوصله نداشتم اما بد قولی ام درست نبود... اصلا تو هیته ی کاریم نبود، اونم تو رسانه ملی اتصال رو زدم:

- بله؟

- سلام جناب شمس محبی هستم.

دستی کلافه تو موهام کشیدم و از کنار کاترین و نریمان رد شدم، به طرف اتاقم رفتم:

- بله شناختم.

- امروز سرتون خلوته ما مزاحم بشیم؟

نگاهی به ساعت کردم:

- ساعت چهار بیاید خونه ام، کارخونه یکم از شهر دوره، شرکتتم شلوغه. بهتره خونه باشیم.

صدای خوشحالش رو شنیدم:

- عالیه ادرس رو لطف میکنید؟

زمزمه کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- پیامک میکنم.

خداحافظی کردم و قطع کردم.

آدرس رو برایش تایپ کردم که کاترین و نریمان وارد اتاق شدن...

(سوم شخص)

پیامش سند میشود. سربلند میکند و نگاهی به همکاران موفق امروزش میکند زمزمه سرمیهد:

- باید برم.

نریمان ابرویی بالا می اندازد دلش را صابون میزند برای سور امروز:

- قراره امشب جشن بگیریم.

آندر شانه ای بالا می اندازد و لب باز میکند:

- مصاحبه دارم.

نریمان چشمانش گرد میشود و به کاترین نگاه میکند:

- بالاخره رضایت داد مصاحبه کنه.

کیفش را برمیدارد از پشت میز کنار بیرون میرود، در حالی که میخواهد از اتاق خارج شود زمزمه میکند:

- مجبور شدم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان میخواهد حرف بزند آندر لب میگشاید:

- فردا حرف می زنیم...

نریمان خوب میداند این جمله یعنی ادامه نده، یعنی سکوت مطلق!  
کاترین به دنبالش روانه میشود تا سمت میز منشی آویزانش است،  
آندر کلافه میچرخد و میگوید:

- کجا میای کاترین؟

نگاه دلخورش را روی دلبرش میگرداند... چرا نمیخواهد بفهمد کاترین  
عاشق است:

- کجا میری؟ میخوای باهات بیام؟

کلافه است، جلسه ی طولانی کلافه ترش میکند نگاهش را با اخم به  
منشی که زبر نظرشان دارد میدوزد، منشی دستپاچه میشود و خودش  
را سرگرمه برگه های هیچ و پوچ میکند.

آندر سعی میکند صدایش بالا نرود:

- همیشه، یه مصاحبه کاریه.

کاترین دستش روی یقه، درست سمت سینه ی آندر مینشیند و زمزمه  
میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چه اشکالی داره منم باشم، من تو هتل تنهام آندر لطفا...  
خیلی دلش دعوت میخواد، دلش اتاق مهمان آن عمارت را میخواد  
نمیداند آندر مقید است، به علی... به خدای علی...  
آندر خودش را عقب میکشد و زمزمه میکند:

- فردا حرف میزنیم.

فقط میخواد برود کسل است کلافه است فقط رفتن میخواد.  
از جلوی جف چشم منتظر کترین کنار میرود و از برج محوطه ی  
کارخانه بیرون میرود سوار میشود و به سرعت از کارخانه فاصله  
میگیرد.

گرسنه است، نهار و صبحانه نخورده مغزش فرمان نمیدهد.  
گوشی اش را برمیدارد و شماره اش را میگیرد اسم چشم تیله ای روی  
گوشی خود نمایی میکند، بوق دوم جواب میدهد:

- بله؟

ناخودآگاه لبش کج میشود:

- سلام.

نمیگذارد آوین بفهمد که خنده اش گرفته.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین پکر است، یاد صبح و خوابیدن در تخت ممنوعه سرش را به درد آورده، آبرویش را به باد داده:

- سلام آقا.

آندر سبقت میگیرد و لب باز میکند:

- آوین خانم، فقط میز رو بچین.

قطع میکند.

مهم نیست دیشب چه رفتاری با او داشته، مهم نیست آن دختر دیشب سراسیمه وارد اتاقش شده و چه فاجعه ای به بار آمده مهم در حال حاضر گرسنگی و مصاحبه ای که در پاچه اش فرو رفته است...

مصاحبه ای که مجبور شد بخاطر آوین قبول کند!

مصعب تمام این سناریو چشم تیره ای عمارت است، مهمان ناخوانده ی عمارتش!

انقدر سرعت دارد که نمیداند چطور درب بزرگ عمارت میرسد.

در را با ریموت باز میکند و ماشین را به داخل هدایت میکند و کاملاً مسلط پارک میکند کنار چهار ماشین دیگرش. پیاده میشود و به طرف عمارت کیف به دست قدم برمیدارد ساعت مچی اش سه را نشان میدهد، یک ساعت تا آمدن خبرنگارها مانده باید بجنبند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

در ورودی را باز میکند و وارد میشود قدم برمیدارد و با دیدن آوین سر  
میز که سرش را روی میز گذاشته آهسته جلو میرود زمزمه اش به  
سختی به گوشش میرسد:

- یک ساعته هنوز نیومده، میگه میز بچین از دهن افتاد غدام.

لبانش را جمع میکند تا خنده اش نگیرد حال و هوایش کنار آوین بوی  
خوشی میگیرد و نمیخواهد باور کند برای حضور یک دختر بچه است  
این همه تغییر...

سرفه ای مصلحتی میکند آوین هعی میکشد و برمیخیزد و سریع می  
ایستد به آندر نگاه میکند شالش می افتد لب باز میکند:

- سلام.

آندر نمه اخمی میکند میخواهد جواب دهد که در اتاق فاطمه باز می  
شود و هاشم بیرون می آید آوین به سرعت شالش را روی سرش می  
اندازد باورش نمیشود حیران این حرکت آوین می ماند مگر او نامحرم  
نبود؟ چرا باید هاشم حجاب میگیرد؟ اما آندر نه!

این سوال تمام ذهن آندر را فرا میگیرد...

هاشم جلو می آید:

- سلام آقا خوش اومدین، قرارداد به کجا رسید؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از شوک بیرون نمی آید اما جواب هاشم را میدهد:

- خوب پیش رفت.

به طرف پله ها میرود تا لباس عوض کند و برگردد برای آن قیمه و بادمجان با برنج زعفرانی اش دلش قنچ رفته...

درب اتاق را باز میکند، همه چیز مرتب شده و تمیز سر جایش قرار گرفته، جلو میرود انگشت اشاره اش را روی میز میکشد، برق میزند ذره ای گرد و غبار در اتاق نمی یابد.

جلو میرود لباس هایش را در رگال لباس های اسپرت آویزان میکند، کفش ها در قفسه ی کفش ها و کیف هم همانطور سر جایش قرار میگیرد، میخواهد تیشرت به تن کند اما پاییز از راه رسیده و سرما را کم و بیش حس میکند، شاید هم از ضعف است که لرز کرده اما تصمیم میگیرد تیشرت نسبتا کلفت آستین دارش را به تن کند با شلوار ست مشکی رنگش.

از اتاق قصد خروج دارد اما می ایستد و دست به کمر به تمام اتاق نگاه میکند، نه گیسو میتواندست نه کاترین و نه زن های ریز و درشت دم دست و اطرافش این کار فقط از او برمی آید آن شستوشوی حمام و این تمیزی در اتاق و مرتب کردن جای کاناپه و میز مطالعه اش...

حتی مرتبی والان پرده از چشمم دور نمی ماند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دستی روی لبانش میکشد از اتاق بیرون میرود و در را میبندد طبق عادت دست در جیب شلوار از پله پایین می آید ، چشمانش را ریز میکند خبری از خاله ریزه نیست، به هاشم نگاه میکند پشت میز ایستاده به احترام آندر، سر میز مینشیند:

- کجاست؟

هاشم در حالی که بشقاب برنج آندر را پر میکند جوابش را میرساند:  
- رفتن به فاطمه ناهار بدن، نداشتن من برم.

آندر به در اتاق خیره میشود در دلش باز از آن لبخندهای محو جا خوش میکند و چشمانش فقط کمی چین مهمان صورتش میکند، فرار کرده!

خجالتی بودن اش هم مانند هیچ دختری نیست، حداقل از این نمونه دور آندر نادر بود نایاب...

شروع میکند، کمی ماست و خیار به دهان می برد و باز به غذا حمله میکند... نمیداند گرسنه است یا این غذا بی اندازه خوش طعم است.

زمزمه ی هاشم را میشنود:

- ماشاالله چه دست پختی.

به غذا خیره میشود خوشمزه است، حیف که سن دخترش را داشت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اخم هایش در هم رفت مثلا اگر سن دخترش نبود چه گمانی رویش برده بود؟ مثلا زن داشت آن هم از نوع شیش ماهه اش...

شیطان را لعنت میکند و غذایش که تمام میشود به هاشم میسپارد برای خرید آن قطعات هواپیمای شخصی اش به سمت فرودگاه برود و آن را خریداری و بسپارد که نصب کنند چون باید به استانبول سفر میکرد برای دیدن سرمایه ی شرکت یورگل.

هاشم بلند میشود به اتاق فاطمه میرود بعد از حاضر شدن خداحافظی میکند و با شاسی بلند سفید راهی میشود.

نگاه منتظرش به در اتاق رو به سفید شدن است، ساعت سه و نیم است نیم ساعت دیگه مهمان دارد و آن دختر قصد ندارد از خود رونمایی کند.

آنقدر مینشیند تا بالاخر می آید، از اتاق بیرون می آید با دیدنش جا میخورد و مکثی میکند، آندر میبیند که سخت نفس میکشد نگاهش را از دخترک نمیگیرد انگار که قصد دارد تماما معذب ببیندش، برایش جذاب است.

مردد جلو می آید و نگاهش میکند زمزمه میکند:  
- خسته نباشید.

آندر با مکث سرش را کمی فقط کمی خم میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دست دراز میکند میز را جمع کند که صدای بم و خش دارش  
میخکوبش میکند:

- بشین.

در میان باتلاق دست و پا میزند و طعم دهانش به تلخی زهرمار است  
دستی به شالش میکشد و بعد پیراهن چهارخانه اش را صاف میکند و  
مینشیند، درست صندلی رو به رویش لب باز می کند:

- مگه تو شغلت نظافته؟

از دیشب دلخور است اما دم نمیزند او چه کسی بود که بخواهد از  
صاحبکارش ناراحت باشد زمزمه اش به گوش آندر میرسد:

- اجازه نداشتم از حمام شما استفاده کنم اما در اتاق مهمان...

میان حرف اش پابرهنه میدود:

- میدونم، من حواسم نبود کلیدارو بردم. من مشکلی با این که از حموم  
استفاده کردی ندارم...

سرخ شدنش را میبیند و خنده اش میگیرد دیگر نمیتواند، لبانش کش  
می آید اما آوین سر به زیر است و نمیبیند دندان های ردیف سفید  
برادر را...

ادامه میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- میگم چرا اون همه سابیدی؟

نگاهش میکند و این بار مسلط تر زمزمه میکند:

- چون احتیاج داشت، منم که خدمه این خونه ام حقوق میگیرم تمیز کاری هم باعث نمیشه پوستم خراب شه یا النگوهام بشکنه، من کارم رو انجام دادم باز خواستم نکنید.

نگاهش میکند و زمزمه میکند:

- خیلی سر کشی...

چشمانش گرد میشود و آندر ادامه میدهد:

- اون از دیشب و پارک، اون از اتاق من... چرا حرف گوش دادن بلد نیستی.

آوین سر به زیر زمزمه می کند:

- بابت دیشب معذرتخواهی کردم، بابت اتاق هم حقوق میگیرم حرفی باقی نمیمونه.

آندر نگاهش میکند و زمزمه میکند:

- من مهمون دارم لطفا به بهترین شکل پذیرایی کن.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین پوزخندی میزند با خودش فکر میکند بالاخره قرار بود از غیبت دیشب رونمایی کند. آندر سخت میفهمد پوزخند زهرآلودش را زمزمه میکند:

- مریم حاضر شم، این مصاحبه ی کوفتی به خاطر تو رفته تو پاچه ام. آوین حیران میشود و مات نگاه میکند رفتنش را به طرف پله ها... همین مانده بود که مقصر هم شمرده شود، به قامت بلند قد و بی نقص پسر پدرش ناخواسته خیره اش می ماند بی نقص است... روی اعصاب است این همه بی عیب بودنش این همه اخم جذابش! حرفش را هجی میکند " مصاحبه در پاچه اش رفته ، آن هم به خاطر او..."

پوزخند میزند این دیگر نور الا نور بود.

میز را جمع میکند ظرف ها را میشود قهوه اش را رو به راه میکند و تعدادی بیسکویت کاکائویی و وانیلی درون بشقابی از جنس چوب به شکل لوزی، میچیند.

در ظرف مربع چوبی شکلات های تلخ قهوه را میریزد.

برای قهوه پیاله ی کوچکی شکر میریزد با قاشق کوچکش میگذارد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سینی کامل چیده میشود صدای زنگ عمارت بلند می شود میخواهد در را باز کند از آشپزخانه بیرون می آید با دیدنش میخکوب می ماند دیگر چشم برداشتن از او را در توان خود نمیدید.

آندر کت مشکی بلند با جلیقه ای که سه دکمه ی نقره ای داشت و پیرهن سفید اش و آن ساعت بند چرم مشکی اش شلوار کتان جذب مشکی و کالج ورنی مشکی...

مهمانش چقدر ویژه است؟ چقدر ویژه که آندر زیبایی اش را دو چندان کرده.

موهایش را به زیباترین شکل ممکن به طرف بالا سشوار کرده و ته ریشش... بوی ادکلنش.

آندر تک خنده ای میکند و زمزمه میکند:

- میخواستی در رو باز کنی فکر کنم...

پکر میشود جا میخورد خجالت زده به طرف آیفون بزرگ تصویری میرود با دیدن سه مرد جا میخورد و در را میزند.

به آشپزخانه میرود همه چیز حاضر است فقط باید قهوه ها را بریزد.

برای بدرقه از آشپزخانه بیرون میرود و به طرف در قدم برمیدارد، نگاهش را منحرف میکند از پسری که روی مبل سلطنتی نشسته و پا

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

روی پا انداخته و با ذوق ، زیر چشمی دست پاچگی دخترک را زیر نظر دارد چرا دلش مالش میرود از این که مچش را بگیرد و خانه خرابش کند.

در را باز میکند و دست هایش را در هم قفل میکند مرد میانسالی و دو پسر جوان وارد میشوند و سلام میدهند.

یکی دوربین عکاسی به دست و دیگری دوربین فیلم برداری به دست همراه با کوله در دوشش، مرد میانسال هم تعدادی پوشه در دست دارد. سرش را خم میکند:

- سلام. خوش آمدید.

تشکر میکنند و با کنجکاوی و زیرکی به در و دیوار عمارت مینگرند به مجسمه هایی که هر کدام میلیون ها قیمت میخورد.

آندر به رسم ادب برمی خیزد و آنها جلو میروند و دست میدهند.

تشکر میکنند برای فرصتی که به آنها داده شده، آوین نگاه میکند و با حیرت از این شکوه در دل زمزمه میکند:

" جایگاه غصبی... تمام دارایی های غصبی... تقاضش رو پس میدی "

با اخم به آشپزخانه میرود و چشمان منتظر آندر را نمیبیند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سینی به دست جلو میرود به محتوای سینی نگاه میکند، همه چیز مرتب و به نحو احسن چیده شده...

خم میشود تعارف میکند آنها سخت مشغولند، یکی مینویسد و دیگری از تمام زاویه ها عکس میگیرد آندر نگاهش میکند، رشته کلام از دستش خارج میشود نمیداند چرا حواسش به ناکجا آباد ها رفت. آوین میچرخد و خم میشود جلوی آندر، قهوه را برمیدارد و زمزمه میکند:

- نیازی نیست از آشپزخانه خارج بشی.

چشمانش گرد میشود و به آندر نگاه میکند ، آندر سرش را مایل به چپ کمی خم میکند که به معنای آن باشد " مرخصی ". به آشپزخانه میرود به ظرف شکلات نگاه میکند آن را فراموش کرده.

ظرف شکلات را برمیدارد و باز چشم سفیدی میکند، به جمعشان برمیکرد شکلات را خم میشود و تعارف میکند.

متوجه پسر جوان که دوربین در دست دارد میشود عجیب به بدنش نگاه میکند، معذب میشود در دل مینالد " کاش نمی اومدم "

به آندر که تعارف میکند چشمان کاسه ی خورش میترساندش، به سرعت به آشپزخانه پناه میبرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر چند شرکت و چندین قرارداد که باعث پیشرفتش شده را نام میبرد و از زحماتش میگوید از این که یک شبه به این ثروت و شهرت نرسیده. آوین به کانترا تکیه میکند و گوش میدهد.

کمی میگذرد که صدای آندر قطع میشود آوین گوش میسپارد اما بی فایده است انگار سکوت کرده اند.

به یکباره دستش کشیده میشود و آندر او را به آشپزخانه میکشد، دکمه ی بالای پیراهن را باز میکند تا عمیق نفس بکشد.

اخمش میکند و آوین خودش را عقب میکشد آندر با فک قفل شده زمزمه میکند:

- از به نمایش گذاشته شدن خودت خوشت میاد درست میگم؟

اخمانش در هم میشود اصلا نمیفهمید منظورش را.

سعی کرد صدایش بالا نرود، دستش را از دست آندر بیرون کشید:

- چی میگی؟

آندر دعا میکرد صدایی به گوششان نرسد وگرنه آبرویش رسانه ای میشد.

با فکی که روی هم فشار میدهد نفس عمیقی میکشد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- این تونیک کوتاه چیه تنت؟
- چشمانش گرد میشود با حیرت اخم میکند و لب باز میکند:
- چی باعث شده فکر کنی مثل زنای دورو برتم؟
- آندر پوزخند میزند و زمزمه میکند:
- زنای دور من چند نفرن که تو دیده یا ندیده باشی شون؟
- آوین زمزمه میکند:
- حتما شبی که بیرون از خونه ای و اون زن، زن مقدسی نیست...
- با دو دست به سینه ی سپر و ورزشکاری برادرش میکوبد، اندر که توقع ندارد قدمی به عقب میرود و آوین در حیرت و بهت رهایش میکند و به اتاق فاطمه پناه میبرد.
- خبرنگارها نگاهی به دختر مرموز میکنند و باز مشغول میشوند.
- آندر حیران است، فکر دخترک عمارت دیشب مشغولش بوده، دلش را مالش میدهد این دل مشغولی آوین.
- لبخندی میزند سر حال است، نمیداند چرا دلش یک مصاحبه میخواهد.
- مفصل تر از قبل، به جمع برمیگردد و با عذر خواهی شروع میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تمرکزش را آوین به هم میزد بد نشد که قهر کرد، مطمئن است از اتاق خارج نمیشود و او را بهم نمیریزد.

مصاحبه تمام میشود و آنها میروند.

آندر تا دم در همراهیشان میکند.

برمیگردد آوین را میبیند که از اتاق فاطمه خارج میشود و به طرفش که سمت در خروجی است قدم برمیدارد.

جلویش می ایستد آوین با حرص کنارش میزند آندر زمزمه می کند:

- درست نیست به هر طریقی به من دست بزنی.

آوین با دهانی باز به او نگاه میکند و با نفرت سرش را پایین می اندازد و زمزمه سر میدهد:

- مبارکه اونایی باشی که با دلیل و با هر طریقی بهت دست درازی میکنند، این وصله های ناجور هیچ جوره به من نمیچسبه، کمتر زور بزن.

و از عمارت خارج میشود دو بار کیش و ماتش کرده اما آندر ناراحت که نشده، دلش حالی به حالی ام میشود، دختر بچه است... هم سن دخترش است چرا اینگونه او را زیر ذربین گذاشته و دلش دائم هم کلامی با او را میطلبد؟ نمیداند! نمیفهمد!!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کتش را از تن بیرون می آورد و با راه رفته اش نگاه میکند.  
در را میبندد ساعت شیش عصر بود.

تصمیم به ورزش گرفته بود خبری از نریمان نبود، قصد هم نداشت به شرکت یا کارخانه برگردد.  
به مقصد اتاق سالن را ترک کرد.

ست ورزشی به تن کرده و آب معدنی به دست از عمارت خارج میشود  
و در کوچک کنار پله ها را باز میکند وارد سالن میشود و برقش را میزند  
دورتا دور آئینه کاری شده و لوازم ورزشی اش روی تاتمی های مشکی  
رنگ است.

به طرف باند بزرگ سالن میرود و روشنش میکند و به گوشی اش وصل  
میکند، آهنگ ها یک به یک پلی میشوند و او مشغول گرم کردن  
خودش است.

نمیداند چقدر گرم ورزش است، روی تردمیل به امروز فکر میکند به نگاه  
های چندش آور مرد خبرنگار، که چقدر با دقت و جب به جب بدن  
آوین را متر میکند سرش سوت میکشد، کاش میشد دندان هایش را  
خرد کرد یا زیر چشمانش را مهمان بادمجان بنفش رنگی کند تا هوس  
نکند به هر کسی چشم بدوزد.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر از حرص آنقدر قدرت دویدن روی تردمیل را بالا برده که نفسش بند می آید.

یواش یواش می ایستد و ساعت گوشی هفت و چهل دقیقه را نشان میدهد، به نظر کافی باشد برای امروز... جنگ با خودش را تمام میکند. صدای باند را قطع میکند. حوله ی روی دوشش را به صورتش میکشد و به طرف در میرود که صدایی میخکوبش میکند:

- الو؟

می ایستد و دست از در میکشد کمی سرش را خم میکند تا بهتر بشنود:

- خوبی؟.. چه خبر محمد رفت؟

بیشتر به در میچسبد تا راحت تر گوش به مکالمه ی دخترک عمارت بپردازد.

(آوین)

گوشی به دست به سمت چپ عمارت میروم و اتصال رو میزنم:

- الو؟

نوا صدایش را بلند میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- مرض تا زنگ بهت نزنم یادت نمیاد این نوای بی نوا زنده است یا مرده؟

خندم گرفت:

- خوبی؟

- خوبم خبرت...

زمزمه کردم:

- چه خبر محمدرفت؟

آهی کشید:

- آره رفت داداشم.

صدای سرفه ی پدرش رو شنیدم نوا سریع بهش آب داد و گفت:

- ببخشید چی میگفتم؟ آها داداشت چطوره؟ زنداداش نمیخوای؟

با حرص دندونام رو روی هم کشیدم:

- زنداداش و مرض...

(آندر)

-زنداداش و مرض.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمام رو محکم میبندم، پوزخند میزنم، خواهرمه... مثل خواهرمه، کاشف به عمل میاد که دوستش میخواد زنداداشش باشه،

صداش رو باز میشنوم:

- خاک تو سرت کنن که دلت رو خوش کردی.

فکم رو روی هم فشار میدم و حرکتی نمیکنم باز صدای خنده اش:

- هرکی زن این بشه بیچاره است، به منم شک داره، فکر میکنه عاشق چشم و ابروشم به هر طریقی میخواد بهم بفهمونه بهش نظر دارم...

دستی لای موهام میبرم، سخت نیست حدس زدن این که الان داره راجب من حرف میزنه، لبم کج میشه، دستم به دستگیره میخوره و تقی صدا میده سکوت میکنه محکم چشم میبندم گندش بززن، سوتی دادم.

اما انگار نشنیده بود که ادامه داد اینبار با صدای آهسته و محزون تر:

- دیشب رفت بیرون نوا، سرش جایی گرمه الکی دلم رو خوش کردم بهش. لعنت به این دل.

چشمام به کتری از ثانیه گشاد شد چقدر عجیب، حرفش رو صدو هشتاد درجه چرخوند... یعنی به من حس داره؟

باور نمیکنم، دختر بچه ای که به راحتی به ادمی دل بسته باشه که هم سن باباشه...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پوزخند عمیقی روی لبهام نقش میبندد اون خیلی برای عاشق شدن بچه است، من تو این سن هنوز عاشق نشدم اونوقت یه دختره نونزده بیست ساله دم از عشق میزنه؟

صداش باعث میشه جنگ اعصابم رو رها کنم و سر و پا گوش باشم برای ادامه حرفاش:

- نوا خواهش میکنم اگر میتونی فردا بهم سر بزن، به مشاوره هات نیاز دارم! به محدم جواب منفی نده... وقتش رسیده بفهمم دنبال کسی که دوستش دارم نباید بدوام وقتشه به کسی که میخوادم فرصت بدم. مکث میکنه و من محکم لب میگزیم، محمد؟ کسی که دم از خواهر بودن آوین میزنه؟

دستی به گردنم میکشم حرص خوردم رو نمیفهمم این حال لجنی که داره منو مثل موریانه میخوره رو نمیفهمم.

لب میگزیم دوباره و دوباره صدای زنگ گوشیم باعث میشه به سرعت دنبالش بگردم.

تو جیمه، خفه اش میکنم اما دیگه برای قایم شدن دلیلی نمیدیدم.

در رو باز کردم و بیرون رفتم با دیدنم چشماش گشاد شد و سریع گوشی رو قطع کرد و به در نگاه کرد و گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- اونجا بودید؟

باز سوم شخص مفرد شدن... برای هم هیچ منطق و حرفی نداشتیم، برای شما بودن و تو بودن هیچ فلسفه ای نبود فقط زور میزدیم بگیم به هم احترام میزاریم یا به هم چشم نداریم!

خنده ام میگیره یه دختر بچه جلوم وایستاده و دو دقیقه پیش برای دوستش دم از دلباختگی میزد و من حیرون این دختر فقط تو سکوت به تماشا می ایستم.

شالش رو سرش میندازه پوزخند میزنم و زمزمه میکنم:

- برای چهار سانت مو اونطوری زیر اون پارچه میبریشون؟

اخماش رو تو هم میکشه و من جلو میرم دقیقا یک قدمی صورتش می ایستم و زمزمه میکنم:

- بهتره یکم تو رفتارمون تجدید نظر کنیم. هر دومون.

چشماش پر از اشک میشه، نمیدونم میدونه شنیدم یا نه اما امیدوارم فهمیده باشه اون برای من یه دختر بچه است که بدمم نمیاد به دختر خوندگی قبولش کنم!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

عقب گرد میکنم، پشت بهش در حالی که با حیرت و ناباوری نگاهم میکنه قدم برمیدارم گوشیم باز زنگ میخوره و اینبار اتصال رو میزنم و جوری که بشنوه لب باز میکنم:

- جانم گیسو؟

(سوم شخص)

نوبرانه ی تازه بود... گیسو!

چشمانش پر میشود برادرش چه فکرها راجبش کرده بود.

گوشی اش زنگ میخورد و چشم میگیرد از مردی که وارد عمارت میشود و با هق هق بلندش آرام میکند دلش را.

اتصال را میزند و نوا زمزمه میکند:

- شنیدم...

قطع نکرده بود نوا شنیده بود، خرد شدنِ غرور رفیقش را فهمیده بود!

آوین با درد هق میزند و زمزمه میکند:

- ازش متنفرم.

نوا زمزمه میکند:

- خدا کنه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین متوجه حرف نوا نیست، نوا تمام زورش را میزند رفیقش خیلی به رفتار آندر حساس است... خوب میداند آوین با شنیدن اسم گیسو حق میزند.

نوا لب باز میکند:

- فردا میام اونجا کمتر دورش بپلک، درستش میکنیم، مثل همیشه آجی.

چشمانش را محکم میفشارد درست شدنی نبود این بی حرمتی. قطع میکند و به کلبه بازمیگردد لحظه ی آخر برمیگردد و به در عمارت نگاه میکند! گیسو جانی در راه بود، آوین در خواب خرسی عاشق کردن برادر!!!

چشمانش دو دو میزند روی در ورودی.

به اتاق میرود و کلافه دور خانه میچرخد،

تونیک تنگ و کوتاهش را با پیراهن مرانه ی سرمه ای رنگی و شلوار بابوس گشاد مشکی و شال مشکی عوض میکند...

به آشپزخانه میرود و چایی میخورد، برای شام کمی ماکارانی درست میکند، به خانه نمیرود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

صدای در عمارت می آید سریع لای در را باز میکند با دیدن هاشم صدایش میزند:

- هاشم خان؟

هاشم مکث میکند و به آوین نگاه میکند:

- جانم بابا.

آوین به اشپزخانه میرود و هاشم نزدیک کلبه میشود و یک دست در جیب، دست دیگر کیسه ای حاوی موز و سیب در دست دارد.

آوین قابلمه به دست بیرون می آید:

- سلام خسته نباشید.

هاشم سلام میدهد و به قابلمه نگاه میکند:

- چیه این بابا؟

آوین به قابلمه نگاه میکند:

- شام امشب.

هاشم قابلمه را با دستگیره از زیر میگیرد و میگوید:

- مگه نمیای اونطرف شما؟

لبخندی میزند و زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شما راحت باشید.

هاشم شب بخیر میگوید و تشکر میکند و به طرف عمارت میرود.  
آوین به خانه باز میگردد حالا خودش چه کند؟ گرسنه است و غذایی در بساط ندارد.

کمی سوسیس سرخ میکند تی وی را روشن میکند و شامش را میخورد، نونی در کلبه ندارد خالی میخورد سوسیس های خوش طعم را.

برق را خاموش میکند که بخواهد که تقه ای به در اتاق میخورد و صدای برادر را میشنود:

- بیداری آوین؟

آوین شالش را از سر برمیدارد، باید تلاش کند برای عاشقی، اگر نشود این طعمه، تمام دودمان نقشه اش به باد میرود... نمیداند گیسو نامی قلقلکش داده یا زود پیش روی نقشه اش را طلب میگرد.

در را باز میکند آندر با تیشرت مشکی و گرمکن طوسی سر به زیر دست در جیب ایستاده، نگاهش را بالا می آورد و به آوین نگاه میکند  
چشمانش !!! این سبز لعنتی که از عصر آن را غرق در آب دیده هنوز پیش چشمانش است، باعث این بی خواب شده و سر از درب کلبه در می آورد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بفرمایید؟

آندر زمزمه میکند:

- میخوام برم پیاده روی، گفتم شاید بدت نیاد از عمارت بزنی بیرون.  
آوین وقت تلافی است، تلافی کن. این فکری بود که عجیب مغزش را  
میخورد. باید در صورتش فریاد بزند، باید یه تجدید نظری کنیم تو  
رفتارمون!!! وقت خرد کردن غرور برادر خودخواه جذابش بود.  
اما برای عاشقی باید همه جوره راه بیاید عقلش این راه را نشان  
میدهد.

زمزمه میکند:

- آماده میشم.

و به کلبه برمبگردد، تنها مانتوی مشکی عبایی روی دوش می اندازد و  
شال مشکی را میپوشد.

گوشی به دست با دمپایی مشکی رنگی که چشم آبی رنگی وسطش بود  
از کلبه خارج میشود

آندر به سر تا پایش نگاه میکند و زمزمه میکند:

- پیاده روی با دمپایی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین شانه ای بالا می اندازد و از کنارش میگذرد و زمزمه میکند:  
- با دمپایی.

از در عمارت بیرون میزنند، خیابان خلوت است مگر ساعت چند بود؟  
آوین به دنبال این فکر نگاهی به ساعت گوشی میکند دوازده و نیم  
شب؟

چقدر زود گذشته بود ...

آندر به طرف کوچه میرود که آوین می ایستد و نگاهش میکند آندر  
برمیگردد:

- بیا دیگه.

کتانی مشکی اش با آن علامت نایک سفید مردانه تر اش کرده، بس  
بود کالج و کفش رسمی!

به طرفش قدم برمیدارد باهم قدم زنان حرکت میکنند آندر زمزمه  
میکند:

- زنمه.

آوین نمه اخمی میکند چه شد؟

نگاهش کرد و گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چیه؟

اندر نفس عمیقی میکشد و زمزمه سر میدهد:

- گیسو، زنه.

آوین از حرکت می ایستد اما سریع به خودش می آید و قدم برمیدارد  
دستی به شالش میکشد و زمزمه سر میدهد:

- وقت رفتنم از عمارته فکر میکنم درسته؟

آب دهان فرو میدهد و چشمانش روی ماشین های مدل بالای پارک  
شده دو دو میزند و منتظر است، صدای خش دار برادر به گوشش  
میرسد:

- برای چی بری؟

آوین شانه ای بالا می اندازد:

- تا وقتی که ازدواج کنی میتونم اینجا زندگی کنم، یادته اون روز تو  
رستوران.

آندر لبش کج میشود و زمزمه میکند:

- یادم اومد.

دستانش را در جیب میکند و آرام میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- گیسو صیغه امه، من حروم رفتن رو نمیخوام... از راه حلالشه رفتم.  
چند وقتی قشم بوده الان برگشته هاشم حتی نمیدونه، قرار نیست  
بانوی عمارت من باشه که تو بری!

مردد است یاد آن سبز پر از اشک دیوانه اش میکند ، دل را به دریا  
میزند و دستش را دراز میکند و گوشه ی شال آوین را میگیرد و زمزمه  
میکند:

- هرکی بیاد، تو جایی نمیری دختر.

آوین معذب میشود محرم است برادر است اما خودش که نمیداند.  
زمزمه میکند:

- عصری گفתי باید تو رفتارمون تجدید نظر کنیم.

اشاره ای به دستش میزند و آندر زمزمه میکند:

- تو مثل دخترمی.

آوین دردش می آید و با درد چشم میبندد... دخترش؟ چرا نمیگوید  
خواهرم؟ دلش خواهر نمیخواست؟

دستش را از شال نمیکشد باهم قدم برمیدارند، آندر نگاهی به  
ساختمان ها میکند:

- الان یکی رو کم داریم که با یه عکس اینستارو بترکونه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین نیمه نگاهی خرجش میکند:

- پس بهتره دستت رو بکشی بابایی.

آندر یک لحظه هنگ میکند و مغزش در حال تجزیه و تحلیل است، به زهر کلام آوین پی میبرد و لبخند کجی میزند دستش را می کشد و آرام میشود و زمزمه میکند:

- بابایی.

آوین پوزخندی میزند و زمزمه میکند:

- ندیده بودیم پسر تو سن هیجده سالگی بابا بشه ک دیدیم.

آندر دلش مالش میرود، نکند حرفش با نوا راست باشد؟

دلباخته اش شده باشد؟

با لبخند زمزمه میکند:

- خب تو خیلی کوچولویی!

آوین با حرص موهایش زیر شال پنهان میکند که آندر زمزمه سر میدهد:

- الان مثلا اون مدل مدی پسرונה رو تو این کوچه ی خلوت از کی قایم میکنی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مقید اشته اما آزار دادن این دختر حالش را رو به راه میکند، وگرنه باید همان تاره مو را هم که باشد، بیوشاند... از نظر آندر آوین به شدت فهمیده است. او با خدا معامله میکند. به مراد دل میرسد وقتی آوین با حرص گفت:

- اگر پسرونه است مسببش چشمای شما و پیشنهاد های فجیح شما بود، پس این همه سر سانت موهای من چک و چونه نزن.

لبخند آندر کش می آید و زمزمه میکند:

- خوشم میاد این همه حالیه.

آوین نگاهش را تنظیم چشمان نافذ و جذاب آندر میکند و زمزمه میکند:

- چی حالیمه؟

آندر دست به سینه می ایستد و آوین به دنبالش مکث میکند و رو به رویش وسط خیابان اصلی می ایستد، آندر زمزمه میکند:

- محرم نامحرم حروم حلال پاک و نجس، کلا فهمیده تر از یه دختره بیست ساله ای.

آوین شانه ای بالا می اندازد و زمزمه میکند:

- الان تعریف بود؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر لب میشکافد:

- از چاپلوسی خوشم نمیاد، حقیقت بود.

آوین پیش خود فکر میکند برسد آن روز که بداند از خواهرش تعریف کرده و با خواهرش راز دل زن صیغه ای کرده! هیهات!!

زمزمه میکند:

- مادرم، به خودم کاری ندارم اما زیر دست زنی بزرگ شدم که از عشق برام میگفت از دل دادگی از گذشت از حروم خدا از حلال خدا از اونچه که آقازاده ها به سر رعیت ها میارن و اونا رو زیر پا له میکنند. مادرم تربیتش حرف نداشت اما این من... همونقدر که فهمیده به نظر میرسه همونقدر کینه ای و وحشتناکه.

آندر زل میزند به لب هایی که بی هیچ رنگی زیباست... لب های صورتی رنگی که انگار زیر گوشش نجوای لالایی میگفت!

چشم چرخاند و زمزمه سر داد:

- بیچاره اون که کینه اش رو به دوش میکشی.

آوین جا میخورد و چشمانش روی آسفالت های مشکی خیابان ثابت میشود، چرا نمیتواند جلوی خودش را بگیرد! آخر زبانش سرش را به باد میدهد.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

زمزمه سرمیده آوین:

- بهتره برگردیم.

میچرخند و راه بازگشت را از پیش میگیرند و آوین حتی در مغزش نمیگنجد، الان با برادرش در حال قدم زدن باشد مردی که دائم نفرینش میکرد و راند خوار میخواندش...

حال میفهمد آنقدر خدا را میشناسد که زنی را به حرامی نمیخواهد، آنقدر خدا را میشناسد که در خانه اش اتاقی به هاشم و فاطمه ی از کار افتاده اختصاص داده مگر نه این که فاطمه کاری نمیتواند بکند... راحت میشود عذرش را خواست.

آندر مجهولی است... آندر با آن مرام علی وارث.

نگاهی زیر چشمی به دخترک کنار دستش میکند بی هیچ آرایشی زیباست چشمانش... تپله های سبز معروف نظیر ندارد.

آندر چشم میگیرد از این همه زیبا بودن و دلش میخواست کاش گیسو کمی شباهت داشت به... آوین.

حرصش در می آید اعتراف میکند به زیبایی دختر بچه ی کنار دستش با آن غرور و خانمانه هایش.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

درب عمارت را باکلید باز میکند و کنار می ایستد و آوین وارد میشود و آندر هم پشت سرش، درب را ميبندد.

زمزمه میکند:

- شب بخیر.

میخواهد برود که صدای نازکش را میشنود:

- آندر.

آندر با حیرت می ایستد پاهایش خشک میشود و به زمین میخ میشود آهسته میچرخند و آوین با صورتی به رنگ گچ نگاهش میکند، آندر جلو میرود و آوین تحمل وزنش را ندارد زانوهایش سست میشوند اما می ایستد به سختی.

آندر چند سانتی صورتش مکث میکند و زمزمه می کند:

- از کجا میدونی اسمم آندره؟

آوین با درد چشم ميبندد و خدا را در دل فریاد میزند به رسوایی اش چیزی نمانده اما معجزه ای می شود که زمزمه میکند هیستریک وار:

- کاترین، دختر خاله اتون گفت آندر.

آندر مشکوک چشمانش را ریز میکند و عقب میکشد و با پوزخند زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کف کردم بهت بگم اسمم امیرعلیه این همه نگو آقا، امیر علی یادت نبود آندر یادت بود؟

آوین لجنزار تر از حالش تا کنون سراغ نداشته زمزمه سر میدهد:

- از دهنم پرید، اصلا... آندر بیشتر بهتون میاد.

آندر نمه اخمی میکند و زمزمه میکند:

- من امیر علی ام.

آوین چیزی نمیگوید و آندر با حرص چشم میبندد و آوین یک قدم به عقب برمیدارد و آرام میگوید:

- فردا... نوا میاد اشکالی نداره؟

میچرخد و با صدای بم و مردانه اش لب میشکافد:

- مشکلی نیست.

نفس حبس شده اش را در سینه آزاد میکند چیزی نمانده بود گذش

در بیاید، چیز نمانده بود برادر راز خواهرش را بفهمد و همه چیز در

چشم بهم زدنی روی هوا معلق شود، حتی زندگی آوین...

سر به زیر وارد کلبه میشود در را میبندد و به در تکیه میکند چشمانش

را میبندد و در دل زار میزند، برادرش بود...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نمیداند آن شب چگونه به صبح میرسد اما خوب میداند که نفسش بالا نمی آید درد سینه اش امانش را بریده و با دردِ قفسه سینه شب را سحر میکند.

صبح زودتر از آنچه فکر میکرد نوا میرسد.

تک زنگ عمارت را به صدا در می آورد آندر پشت آیفون تصویری بزرگ مشکی رنگ می ایستد، بلافاصله میشناسد، همان حامی محکم آن روز که لحظه ی بازوی آوین را رها نمیکرد در کوچه ی باریک بی آبرویی...  
گوشی را برمیدارد و زمزمه میکند:

- بفرمایید

در را باز میکند. بی این که منتظر کلامی از دهان نوا باشد.

نوا انگار راه کلبه را از بر باشد، قدم کج میکند و به طرف کلبه میرود تقه ای به در میزند.

آندر پشت پنجره ی سر تا سری سالن ایستاده و کمی پرده را کنار زده و مشاهده میکند لحظه به لحظه ی دوستی شان را.

آوین سر لخت با تیشرت در را باز می کند و با دیدن نوا خودش را در آغوشش پرت میکند و گریه میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اخمانش در هم میشود با ابرو هایی در هم نگاهش میکند، دردش چیست؟ چرا این همه با درد گریه میکند، دردی که از این فاصله هم پنهان نیست از چشمان نافذ و قهوه ای آندر.

نوا سرش را میبوسد و هم را رها میکنند.

نوا به اتاق میرود و آوین در را میبندد.

نوا لب باز میکند:

- دربه در چه دک و پوزی بهم زدی.

آوین زهرخنده ای میکند و میگوید:

- بشین چایی دم کنم برم صبحونه اش رو بدم بیام.

نوا شالش را از سرش بیرون می آورد و زمزمه میکند:

- احمق چه بلایی سر اون موها آوردی؟

آوین زمزمه میکند:

- لازم بود.

نوا نچ نچی میکنی و مینشیند روی کاناپه ی معروف آندر.

آوین چایی دم میکند و صورتش را آبی میزند. مانتو عبایی به تن

میکند و شال نازکی روی سر می اندازد و رو به نوا زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بمون میام.

نوا نگاهش میکند:

- نمیتونم منم بیام؟ زشت نباشه احوال پرسه نکنم.

لبخندی میزنم به این همه احترامش:

-وقتی رفت شرکت میبینیش از دم در، رفت، داخل عمارتم نشونت میدم.

سری تکان میدهد و گوشی اپل نازنین اش را برمیدارد و لب باز میکند:

- رمزت چیه؟

زمزمه سر میدهد:

- ۵۳۵۲۰۰

اخم هایش را در هم میکشد می گوید:

- خاک تو سر خزت کنن برو بیا.

لبش کج میشود دلش برای همین بد دهنی های دوست داشتنی دوستش لک زده بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از حیاط بزرگ میگذرد، وارد عمارت میشود، میداند بیدار است در را او باز کرده هاشم خان صبح هنگام نماز از عمارت بیرون زده بود و آوین او را دیده بود.

جلو میرود در آشپزخانه پیدایش میکند که محکم دستش را چسبیده و خم شده و محکم لبانش را گاز میگیرد.

با وحشت چشمانش گرد میشود و جلو میرود خودش را با آب جوش کتری سوزانده.

جلو میرود و مچ دستش را میگیرد آندر سر بلند میکند و جا میخورد. آوین به سرعت روغن مایع را برمیدارد و مچ دستش را روی سینک نگه میدارد و روغن را روی نقاط قرمز رنگ میریزد. آندر با حیرت نگاهش میکند و لب باز نمی کند.

آوین در روغن را میبندد و باز مچ دستش را میگیرد و زمزمه میکند:  
- گفتم نمیام؟ صبر کن تا پیام که اینطوری نسوزی.

مچش را محکم چسبیده و فوت میکند روی دستش را، آندر تا به حال این همه نگران دورش نداشته و ندیده، حداقل این همه بی ریا و بی ادعا ندیده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین دستش را ول میکند و از کابینت بالا جعبه ی کمک های اولیه را می آورد و بانندی خارج میکند و زمزمه میکند:

- میبندمش اما زود بازش کن باید هوا بخوره.

آندر زل میزند به چشمانش و آوین چشم بالا می آورد و نگاهش میکند، آندر زمزمه میکند:

- چشم، آوین خانم.

پشتش تکانی میخورد و فراموشش میشود که آندر برادر است، هم خون است، این نگاه این لرزش حرام است... چشمان براقش، زل زدن به این چشم حرام است.

زمزمه میکند:

- بشین چایی بریزم برات.

لب آندر کج میشود و مینشیند این همه حرف گوش کن بودن را در خودش سراغ نداشت این همه اعطاعت از کسی را تا به حال از خود به یاد نداشت.

زمزمه میکند:

- ممنونم.

آوین چایی میریزد آندر مشغول میشود



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کره پنیر برایش روی میز میگذارد. کمی عسل و گردو هم سرمیز میگذارد.

آب میوه ی سن ایچ را بیرون می آورد از یخچال نقره ای رنگ ساید، ابمیوه اش را درست میکند سرمیز میگذارد میخواهد برود که نگاهی به آندر معطل میکند، چرا شروع نمیکند؟

نگاهش به آندر می افتد که سعی دارد با آن دست بانداپیچی لقمه بخورد اما نمیتواند.

لبش کش می آید جلو میرود و پشت میز مینشیند و آندر زمزمه میکند:

- مهمون داری بلند شو برو.

حرفی نمیزند و نان تست بر میدارد کمی پنیر بر میدار و روی نان میکشد و گردو میچیند و آندر فقط نگاه میکند چقدر تماشا کردن را دوست داشت، چقدر ایست ساعت ها را دوست داشت ماندن در این زمان را آرزو داشت و او فقط مانده دخترش بود و آندر چشمانش این را نمیفهمید، زن کامل و پخته ای را میدید که انگار سختی کم ندیده است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سر بلند میکند، لقمه را به دستش میدهد و آندر در بهت لقمه را میگیرد و آوین باز لقمه ی دیگری اینبار کره و عسل درست میکند، سر میز میگذارد و باز کارش را تکرار میکند و آندر زمزمه میکند:  
- کافیه.

آوین میخواهد بلند شود آندر زمزمه میکند:

- بشین یه لقمه بخور برو.

آوین مینشیند حرف های آندر مهم شده، حرف هایش سند شده  
برایش.

لقمه ای برای خودش درست میکند و کنار نگاه های بی پرده ی آندر به سختی میخورد و آندر آبمیوه می خورد و نصفه ی لیوان را جلوی آوین میکشد و زمزمه سر میدهد:

- بخور توام.

آوین ابرویی بالا می اندازد:

- بخور، من بخوام درست میکنم.

آندر زمزمه کرد:

- نمیکنی، برای خودت از این کارها نمیکنی.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین نگاهش میکند، لیوان دهنی است اما برمیدارد برای دلبری هر کاری لازم است.

لیوان را سر میکشد و روی میز میگذارد آندر عمیق لبخند میزند، حتی دهنی اش را گیسو لب نمیزند، او هم دهنی کسی را نمیخورد اما در مورد آوین مطمئن نبود!!!

بلند میشود برود آندر زمزمه میکند:

- نهار با بال و بازو چطوری؟

آوین مکث میکند و زمزمه میکند:

- امروز مهمون دارم میشه فردا...

آندر نمیگذارد ادامه دهد بلند میشود و هر دو پشت میز سر پا ایستاده و به هم خیره هستند، آندر لب میگشاید:

- من میخوام مهمونتون کنم.

آوین چشمانش گرد میشود و آندر زمزمه میکند:

- به نوا بگو، نهار امروز مهمون آندریم.

آندر را میکشد و اوین لبخند میزند و زمزمه می کند:

- مطمئن نیستم با این دست بتونیم کاری از پیش ببریم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به دست آندر اشاره کرد و آندر لبش کش آمد و گفت:

- بسپارش به من. از شرکت برمیگردم زودتر.

آوین سر تکان میدهد در حالی که از آشپزخانه خارج میشود به طرف اتاق فاطمه قدم برمیدارد و به آندر میگوید:

- ممنونم.

آندر نگاهش بدرقه ی راه دختری است که وارد اتاق فاطمه میشود و پیش چشم آندر محو میشود.

کیف برمیدارد و کتش را روی دست باند پیچی می اندازد، از عمارت بیرون.

با دیدن نوا درست دم درب به کلبه مکئی میکند و سوار بنزش میشود و در حالی که استارت میزند دور میگیرد و به طرف در خروجی میرود و ریموت را میزند نوا جلو میرود و آندر شیشه را به رسم ادب پایین می آورد و زمزمه میکند:

- سلام.

نوا نگاهش میکند با دقت و لب باز می کند:

- سلام خوبین؟

آندر سر تکان میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ممنون. برادرتون خوبن؟
- نوا جا میخورد اما یاد مکالمه ای که آندر میشنیده لبش کش می آید و زمزمه می کند:
- خوبن اگر خانم کوتاه بیاد.
- و به عمارت اشاره میکند. آندر مشتاق بحث پیش آماده زمزمه میکند:
- جواب مهرآوین مثبته؟
- در دل لعنت میکند رفیق دیوانه اش را، مثلا جا میخورد و زمزمه میکند:
- خواستگاری رو به شما گفته؟
- آندر انگار که کمی پکر میشود و زمزمه میکند:
- سخت نیست فهمیدنش.
- نوا در دل ارواح عمه ات، نثار آندر می کند و زمزمه میکند:
- راضیش میکنم.
- آندر نمه اخمی میکند و آرنج دست چپرا از شیشه بیرون میگذارد و زمزمه میکند:
- حتما که مجبورش نمیکنید؟
- نوا جا میخورد و آهسته لب میگشاید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- مگه بچه است؟ اما میتونم برای داداشم یه حرکتی بزنم و کسی رو که دوست داره براش خواستگاری کنم.

آندر سری تکان میدهد و فقط با گفتن روز بخیر، تکافی می کشید و به سرعت از عمارت بیرون میزند و نوا ابرویی بالا می اندازد و زمزمه میکند:

- چه عصبی!

میچرخد و آوین را دم در میبیند که میگوید:

- بیا اینجا.

نوا دستانش را محکم بهم میزند و با جیغ میگوید:

- اومددم که اومددم.

آوین لبخند میزند هیچگاه بزرگ نمیشود.

نوا وارد عمارت میشود و با دهانی باز ضربه ای به بازوی آوین میکوبد و میگوید:

- قصر رو ببین.

آوین با درد میخندد و میگوید:

- من اسمش رو گذاشتم کاخ سیاه.

نوا چشم غره ای می رود و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- دلت میاد بگی سیاه؟

آوین زمزمه میکند:

- ببین منم صبحانه ی فاطمه خانم رو بدم و بریم کلبه، آقا برای نهار برمیگرده و قراره نهار مهمونش باشیم.

نوا ابرویی بالا می اندازد و داستان دیدارش با آندر را توضیح میدهد و آوین دلش خنک میشود، این به گیسو جاننش در، حالا بی حساب شده اند.

به فاطمه صبحانه میدهد و با نوا به کلبه برمیگردد و برایش از اتفاق دیشب میگوید و نوا نفرینش میکند که همیشه گند میزند...

(مهرآوین)

با نوا نشستیم و چایی خوردیم اون از محله برام میگفت و این که زن مهدوی داره طلاق میگیره فهمیده مردش، مرد نیست یه عوضی به تمام عیاره.

از همه چیز برام گفت از رفتن محمد و باباش که حالش زیاد خوب نیست و دائم سرفه میکنه.

منم براش در و دل میکنم و از هر دری حرف میزنم از رفتار آندر تا رفتار خودم که به زور دارم ادای آدمای عاشق رو در میارم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تا ظهر خیلی حرف زدیم و اینستاگردی کردیم و نوا تو گوشیم اینستا وصل کرد و یکی از عکسایی که باهم اون روز خونشون انداختیم رو روی پروفایل گذاشت و برام کار کردن باهاش رو نشون داد.

سری به پیج بازه آقای شمس زدیم با دیدن دخترهایی که زیر پستا قربون صدقه اش میرفتن حالم دگرگون میشد و بی جهت فقط عصبی میشدم.

به آشپزخونه رفتم کمی میوه بشورم که نوا جیغ زد:

- آوووووین.

با ترس نگاهش کردم سرش رو از روی بالشت برداشت و نشست گفتم:

- چته؟

تند با دست اشاره کرد:

- بیا بیا.

از آشپزخونه بیرون زدم و رفتم با دیدن فالو شدن توسط آندر چشمام گرد شد و نوا زمزمه کرد:

- این میره شرکت یا میره ولگردی تو اینستا؟

گوشی رو ازش گرفتم و گفتم :



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نوا فقط من و چهار نفر دیگه رو فالو کرده بین سه میلیون فالووری که داره فقط پنج نفر رو دنبال میکنه.

نوا با حسرت چشمی چرخوند وگفت:

- پس چی الکی که نمیگن شاخ.

تک خنده ای کردم و نوا گوشیم رو از دستم کشید و رفت تو بیو اینستا تند تند به انگلیسی تایپ کرد:

- آبان ماهی، مثل ابلیس مغرور مثل خدا تنها.

لبم کج شد و گفتم:

- دیوانه.

حرفی نزد و خودش رو فالو کرد.

زمزمه کرد:

- آندرم فالو کنم؟

کج خندیدم و گفتم:

- خودت میدونی چرا میپرسی؟

فالو کرد، طولی نکشید که دایرکت داد و سریع گوشی رو از دست نوا کشیدم که با خنده گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خاک تو سر هولت کنن، خوبه داداشته.
- اخمی کردم به کلمه ی داداش و دایرکت رو سریع باز کردم:
- من دارم میام چیزی لازم نداری از بیرون بگیرم؟
- سرخ شدم هرکی ندونه انگار زن و شوهریم. نوا خندید و گفت:
- بگو فقط به خودت نیاز داریم بیا بیا.
- با خنده و تپش قلب بالا فقط تایپ کردم:
- نوشابه، ممنون.
- سریع اوکی تایپ کرد و دیگه حرفی نزد.
- هووووفی کشیدم و گوشی رو روی پای نوا پرت کردم و گفتم:
- داره میاد.
- آشپزخونه رفتم و بی خیال میوه های شسته و نشسته لیوان آبی از یخچال برداشتم و خوردم...
- نوا زمزمه کرد:
- بهم میاید ها، اگر داداش نبود...
- با حرص نصف لیوان آب رو از اوپن به اونطرف که نشسته بود ریختم و تمام صورتش شد آب و جیغ زد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- یخ زدم میکشمت.

با وحشت از کلبه بیرون زدم و با نیم آستین تو هوای سرد اواخر مهر ماه نوا هم با تونیک کوتاه آستین سه ربع به دنبال من راهی بیرون شد انقدر دوید که کنار استخر ایستادم و گفتم:

- غلط کردم.

نوا با جیغ گفت:

- نکبت دارم میلرزم.

نشست و از کنار استخر مشتش رو پر آب کرد و ریخت روم با حرص جیغ زدم و گفتم:

- نوا آب کثیفه...

اما گوشش بدهکار نبود و تند تند میپاچید و من فقط عقب عقب میرفتم و بی توجه به در که با ریموت آروم باز میشه.

نوا رحم نمیکرد و تند تند آب میریخت و با حرص جیغ کشیدم:

- نمیری ای‌شالله.

نوا قهقهه ای زد و دست به کمر ایستاد و من مثل موش آب کشیده نگاهش کردم، پوقی زدیم زیر خنده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

صدای بوق باعث شد هر دو از جا بپریم با دیدن آندر که تنها هم نبود و پسرش کنارش نشسته بود و دستش رو مشت رو لبش گذاشته بود و معلوم بود ا. خنده ریسه رفته، اما جلو آندر خودش رو کنترل میکنه.

آندر اما با اخم نگاهی به سر تا پام کرد که با خجالت با نوا هر دو رفتیم تو کلبه و من تا جایی که جا بود بهش فوش دادم و نوام به من فوش میداد.

اما این باعث نشد حال خوبمون بد شه.

لباس عوض کردم و ته آرایشی کردم نوا جلو آئینه در حالی که موهاش رو شونه میزد:

- اون یکی کی بود باهاش؟

شونه ای بالا انداختم زمزمه کردم:

- ندیدمش تا حالا.

نوا شال سرش نکرد اما خودش رو مرتب کرد، من با شال و تونیک چارخونه ی گشاد و شلوار سمبادی مشکی، با نوا از کلبه بیرون زدیم.

قدم های آهسته به طرف عمارت برداشتیم نوا دستم رو چسبید:

- از آندر میترسم.

لبخندی زدم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- فقط بهش نگی آندر سوتی من برای جفتمون بس بود.

سریع سرش رو تکون داد و تکرار کرد:

- امیر علی، امیر علی

باهم وارد شدیم هر دو روی مبل نشسته بودن.

جلو رفتم آندر به پسرش که جلوی ما بلند شد ایستاد اشاره کرد:

- ایشون نریمان هستن. دوست و همکارم.

ایشون هم آوین و دوستشون نوا.

نریمان دستش رو به طرف نوا دراز کرد. نوا دست داد و سلام کرد

دستش رو به طرف من دراز کرد زمزمه کردم:

- می بخشید.

دستام رو پشتم بردم و زمزمه کردم:

- خوش اومدین.

نه تنها ناراحت نشد بلکه لبخند زد و گفت:

- ممنونم ازتون.

سری تکون دادم و نگاهی به دست آندر کردم باند نداشت کمی قرمز

بود زمزمه کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خوبه دستت؟

پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود و دستاش روی دسته ی  
مبل بود آروم زمزمه کرد:

- خوبم.

ببخشیدی گفتم هر دو به آشپزخونه رفتیم نوا با حسرت به سالن نگاه  
کرد:

- پولدارا همشون خوشگلن.

خندم گرفت و گفتم:

- حتما عاشق اینم شدی؟

نوا سری چرخوند و زمزمه کرد:

- من عاشق همه ی پولدارم. پول باعث میشه از سرماخوردگی نترسی،  
باعث میشه از فلج بودن بابات و دارو تموم شدنش نترسی، از خرابی  
دیوارای خونه نترسی، از این که اگه درست نشه خراب میشه رو سرت  
نترسی، آوین هر کی میگه پول خوشبختی نمیاره سالم نیست، آدم  
نیست... با پول همه چیز داری.

دستی به بازوش کشیدم و به چشمای پر اشکش نگاه کردم و زمزمه  
کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- با پول نمیتونی هیچ فلجی رو از روی ویلچر بلند کنی، هیچ سرطانی رو خوب کنی، هیچ طلاق رو نمیتونی به عشق برگردونی و زندگی کنی. نوا زندگی مهمه.

نوا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اگر میگی پول مهم نیست توام سالم نیستی.

- نگفتم نیست، مهمه اما انسان بودن شرطه.

صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- پدرم رو ببین، مادرم رو بیرون کرد، پولدار بود اما انسان نه، مادر حامله ی من رو آواره کرد پولدار بود اما دلرحم نه. پول دواي هر درد نیست نوا.

نوا سکوت میکند و روپنجه بلند میشم و پیشونیش رو میبوسم.

همزمان آندر وارد میشه و کارم از چشمام پنهون نمیمونه به نوا و من نگاهی میکنه معذب میشه و میگه:

- من همه چی گرفتم.

به اوپن کنار سینک اشاره میکند و ادامه می دهد:

- فقط باید منقل رو تو حیاط با نریمان راه بندارم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سری تگون میدم و زمزمه میکنم:

- ممنون.

نگاهی بهم میکنه نوا به طرف سینک میره و من عطسه ای میزنم، آندر نگاهم میکنه با آهسته ترین صدای ممکن زمزمه میکنه:

- لباس گرم بیوش بیرون سرده اون طوری که تو خیس شدی مریض نشی خیلی هنره، خانم آبان ماهی.

لبم کمی کج میشه و من رو رها میکنه و به طرف اتاقش میره در همون حال نگاه به سالن میکنه و میگه:

- نریمان، عوض کنم لباس میام.

فنجونی چایی ریختم با بیسکوییت و شکلات تو سینی چیدم و نوا صورتش رو خشک کرد و گفت:

- بده ببرم

دادم بهش و تشکری کردم.

نوا رفت منم نوشابه و دلستر رو تو یخچال جا دادم.

ظرف بال و بازوی آماده رو هم نگاهی کردم همه چیزش رو به راه بود.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ظرفا رو جابه جا کردم لیوانی آبمیوه برداشتم و به سمت اتاق فاطمه رفتم و دیدم نریمان و نوا مشغول حرف هستن.

وارد اتاق شدم فاطمه نگاهم کرد:

- بیداری فاطمه خانم؟

پلک آرومی زد به در نگاه میکرد فکر میکنم نگران هاشم بود.

زمزمه کردم:

- هاشم خان بیرون رفتن میان تا عصری نگران نباش پاشو یکم آبمیوه بخور.

لبخند غمگینی زد و کمکش کردم نشست و با نی آبمیوه رو بهش دادم و قرصش رو دادم زمزمه کردم:

- فرصت خواب آورده گرسنه نیستی؟

سری به طرف بالا تکون داد و زمزمه کردم:

- بیدار شدی یکم برات سوپ ماهیچه میارم.

لبخندی زد و باز به رسم تشکر پلکی زد.

برگشتم از اتاق بیرون برم که با دیدن آندر تکیه به چهار چوب در جا خوردم و زمزمه کردم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بیا به مهمونت برس حواسم هست بهشون.  
سری تگون دادم و گفتم:
- میخوابن، بیدار شه من سوپ بهشون میدم.  
آندر سری تگون داد و زمزمه کرد:
- ممنون.
- چیزی نگفتم و نزدیک نریمان و نوا ایستادیم.  
نریمان به نوا گفت:
- آره چرا که نه، بهتون خبر میدم.  
با چشمای گرد به نوا نگاه کردم که چشمک ریزی زد.
- نریمان بلند شد و کت چرمش رو در آورد و همراه آندر به طرف حیاط رفتن و آندر برگشت جوجه ها رو برداره که زمزمه کردم:
- میارم من، برو شما.
- سری تگون داد و چرخید و هر دو بیرون رفتن.  
رو کردم به نوا که از روی مبل بلند شد و گفتم:
- چی میگفتی برایش که از راه نرسیده میگه چرا که نه...  
نوا تک خنده ای کرد و زمزمه کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خسته شدم از چاپیدن چهارتا الاف تر از خودم، دنبال کار میگردم بهم گفت اینجا کار میکنی، گفتم نه گفت کارت چیه گفتم هنوز دنبال کارم گفت من شاید بتونم کاری کنم گفتم واقعا که گفت چرا که نه...

لبخندی زدم و ضربه ی آرومی به شونه اش زدم:

- با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی.

نوا بادی به غبغه انداخت و گفت:

- زوده من رو بشناسی خواهر.

ظرف بال و بازو رو همراه با سیخ های تو کابینت با نوا از عمارت بیرون بردیم.

آندر اونطرف تر از کلبه درست کنار تاپ سفید رنگ منقلی روی پایه به پا کرده بود و آتیشش هم رو به راه بود.

نریمان با دیدن ما آستین بالا زد ظرف رو روی زمین گذاشتم و نریمان سیخی برداشت سیخ بزنه که نوا گفت:

- دستاتون رو شستین؟

نریمان با تعجب به نوا نگاه کرد و گفت:

- مگه کثیفه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر در حال باد زدن برگشت و گفت:

- تمیزم نیست.

نریمان با خنده بلند شد و زد پشت آندر و گفت:

- یکی طلبت علی.

دلم تکونی خورد علی... بهش می اومد علی باشه حسابی برازنده اش بود.

نریمان رفت تو عمارت و منم از کلبه حصیر قدیمی با روفرشی آوردم و پهن کردم کنار تاپ.

نوا نشست و سیخ زد.

نریمان هم دستاش رو شسته و برگشت و کنار نوا شروع به سیخ زدن کردن. من هم باز به کلبه برگشتم و میوه های شسته و نشسته رو باز شستم و تو ظرفی چیدم و با چهارتا بشقاب و چاقو بردم بیرون.

دمپایی هام رو در آوردم و روی روفرشی نشستم نریمان رو به آندر گفت:

- با سفر چین چیکار میکنی؟

آندر برگشت و چهار سیخ برداشت و به طرف آتیش رفت و گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- حالا کو تا ده آبان نریمان.

همینطور که باد میزد میدیدم که دستاش اذیت میشه، بلند شدم و دمپایی به پا کردم، جلو رفتم و بادبزن رو ازش گرفتم یکم ماتش برد و نگاهم کرد و من زمزمه کردم:

- اون دست سوخته، متوجهی؟

صدای نریمان مکالمه ی تازه شروع شده ی بین ما رو تموم کرد:

- گفتم اگر نمیری من برم!

آندر چرخید و نگاهش کرد:

- تو که میدونی اونا به هیچ صراطی مستقیم نیستن برادر من باید خودم برم.

نریمان با مچ دست، دستی به پیشونی کشید و مشغول شد و زمزمه سر داد:

- گفتم از الان یکم شرکت و رو به راه کنی، بری کم کم ده پونزده روز الافی، بعد از کمی مکث آهسته زمزمه کرد:

- کاترین هم میاد.

دستام استپ زد و دیگه آتیش رو باد نزدم، به نوا نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت و نمه اخمی کرد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چرا خیلی تابلو شد؟

باز شروع به باد زدن کردم و تو دلم زمزمه کردم:

- عجب دل پر مشغله ای داره آقای برادر، گیسو، کاترین و...

جوجه های آماده شده رو برداشتم و لای نون تو تابه ی بزرگ ریختم،  
آندر هم باز از نریمان سیخ گفتم و روی آتیش گذاشت این بار باد بزن  
رو برداشت و آروم گفت:

- اذیت نمیشم، بشین.

نشستم و آندر رو به نریمان گفتم:

- گاف دادی جلوی کاترین؟

نریمان حق به جانب گفت:

- حس میکنم سهامداره، خبر داره از جیک و پوک شرکت.

آندر کلاف هوفی کشید و حرف نزد.

گوشی نوا زنگ خورد، سریع دستاش رو با دستمال تمیز کرد، از جیب  
شلوار جین قد نودش گوشی رو بیرون کشید اتصال رو زد:

- سلام محمد جان.

نگاه نریمان و آندر زیر چشمی به طرز جالبی زوم شد رو نوا.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نگاهی کردم به نریمان که بی تفاوت سر به زیر انداخت اما آندر آهسته باد زد و به نوا خیره بود.

- آره داداش پیششم قربونت. سلام میرسونه... خدافظ، گوشی گوشی.  
گوشی رو به طرفم گرفت با دیدن صفحه ای که خبری از تماس توش نبود با خیال راحت گوشی رو روی گوشم گذاشتم و زمزمه کردم:  
- محمد.

آروم بلند شدم و ندیدیم چطور چشماش شد کاسه ی خون و محکم به باد زدن ادامه داد.

اونطرف تر ایستادم که مثلا حرف میزنم، سه دقیقه ای طولش دادم و بعد به جمع برگشتم که نوا با دیدن چشماش خندید و با ابرو اشاره ای به آندر کرد.

نریمان بلند شد و کنار آندر ایستاد و سریع سیخ هارو برداشت:  
- نمیبینی داداش جزغاله شد.

سریع تو تابه ریخت و سه سیخ بعدی رو گذاشت آندر باد بزن رو به نریمان داد و روی تاپ سفید رنگ نشست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

قابلمه تمامش سیخ زده شده بود. دست به کار شدم کمی پرتغال و نارنگی و موز همراه با خیار پوست کند و به طرز جالبی برش زدم و تو بشقاب بزرگ چیدم.

دستام رو خشک کردم و بلند شدم به طرف نریمان رفتم با دیدن ظرف میوه زمزمه کرد:

- بابا دست شما درد نکنه ما تا حالا این همه تحویل گرفته نشدیم.  
لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جان.

چند تیکه برداشت و تشکر کرد.

چرخیدم و به طرف آندر که روی تاپ بود رفتم میوه رو جلوش نگه داشتم و جوری که پشتم به نریمان و نوا بود ایستادم تا زاویه دید نسبت به آندر نداشته باشن.

زمزمه کردم:

- بردار.

با چشمای مظلومی نگاهم کرد هم خندم گرفته بود هم دلیل نگاهش برام روشن نبود پچ زدم:

- بردار خوبه برات.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برای تو چی خوبه؟ حرف زدن با محمد؟

دست دراز کرد و پرتقالی برداشت، حالم بد شده بود جای دعوا و جنجال نبود مهمون داشتیم اما بعد به خدمت این حرف رسیدگی میکنم

اخمی کردم و کنار نوا برگشتم، نوا هم میوه برداشت.

غذا که درست شد نوا و نریمان یکم کل کل کردن و نوا مسخره اشون کرد بابت دستپخت و اینا اما انصافا خوب شده بود. اگر اون سه سیخ جزغاله ی معروف رو فاکتور بگیریم.

ناهار که خوردیم نریمان خواست بره که نوا لب باز کرد:

- این هوا جون میده برای آش رشته های نواپز.

تک خنده ای کردم و گفتم:

- گل گفتی.

هوا ابری بود و نم نم بارون گرفته بود.

نریمان صاف ایستاد و گفت:

- با آش رشته شوخی نکن من دارم میرم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر زمزمه کرد:

- دیوونه ی آشه.

نریمان رو به آندر گفت:

- اگر درست کردین برام بیار شرکت حتما.

نوا اینبار زبون درازی کرد و گفت:

- نخیر، تشریف داشته باشید میل کنید در غیر این صورت از کف رفته.

نریمان نگاهی به نوا کرد و لبخند محوی زد و زمزمه کرد:

- اینطوریاست؟

نوا سری تگون داد و موهای بلندش رو پشت گوش فرستاد و گفت:

- همینطوریاست.

(سوم شخص)

جمع چهار نفره ای که کاملاً باهم بیگانه بودند امروز کنار هم طعام خوردند و کنار هم خندیدند، جمعی که تا چندی پیش یکدیگر را اگر در خیابان میدیدند بی اعتنا از کنار هم گذر میکردند، اما دست تقدیر آن چیزی نیست که در گمان داریم، دنیا و زمین و آدم هایش بی دلیل کنار

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هم قرار نمیگیرند و نریمان هم بی حکمت نبود مهمان شدن امروزش در کاخ سیاه...

نوا و مهرآوین در آشپزخانه مشغول بر پایی آش هستند.

حبوبات را در زودپز میجوشانند. نوا در هیچ چیز که تبهر ندارد آش پز خوبی است.

آوین زمزمه میکند:

- مواظب باش مثل دمی هات له نشه.

ادامه میدهد:

- مثل مرغات بی نمک نشه.

باز ابرویی بالا می اندازد:

- اوه اوه مثل ماکارانی هات ک سیخ وایمیستن از بس که سفت و نپختن رشته هات اونطوری نشه.

نوا هم هی تحمل میکند و در قابلمه را برمیدارد و هم میزند، آوین حالت گریه به خودش میگیرد و میگوید:

- کاش نمیموند نریمان.

نوا با اخم و جدیت لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- میری بیرون یا ملاقه رو تو حلقت کنم؟

آوین تکانی خورد از تهدید های نوا میترسید. سریع سینی را برداشت و لیوان های چایی را چید و تند تند چایی ریخت و به نوا گفت:  
- رفتم، رفتم.

و از عمارت بیرون زد آندر و نریمان روی تراس ایستاده بودند و باران را که حالا شدت فراوانی گرفته به تماشا ایستاده اند.  
آندر سیگار میکشد و آوین جا میخورد، خیلی کم سیگار دستش میدید.  
از همان تلفن ساختگی محمد اخم هایش در هم رفته، باز شدنی هم نیست.

نریمان زمزمه میکند:

- ممنونم خانم آوین.

آوین لبخند میزند و سینی را به نریمان میسپارد و میگوید:

- خانم آوین سخت نیست؟

نریمان میخندد و دستی به گردنش میکشد و میگوید:

- آوین خانم.

آوین سری به طرفین تکان میدهد و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- همین که متوجه میشم انسانیت تو چشمتون وجود داره کافیه برام که آوین خطاب شم. راحت باشید.

نریمان سری تکان میدهد و بابت چایی تشکر میکند و آندر به باران خیره است و مهم نیست که سومین نفر این جمع مردد ایستاده.

نیمه نگاهی به او نمیکند و آوین دلگیر به عمارت بازمیگردد.

وارد آشپزخانه میشود و کنار نوا که آش درست میکند کمی از پودر سوپ آماده درست میکند برای فاطمه، نوا نگاهی میکند:

- کشتی هات سوراخ شدن؟

آوین سری تکان میدهد و زمزمه میکند:

- نگاهم نمیکنه.

نوا دست از هم زدن برمیدارد و ملاقه را کنار میگذارد دستی به بازوی آوین میکشد و زمزمه میکند:

- به جهنم، یادت رفته؟ انتقامت؟ خوردن مال تو توسط آندر؟ آندر آدم بدی نیست آوین اما تو رو بیچاره کرده از نظر من مجرمه... چون تو برام مهمی آسایش تو مهمه.

آوین لبخند میزند و سوپ حاضری را هم میزند و زمزمه میکند:

- من میخوام بخواد من رو، هدف من اینه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- به نظر می‌اد بهت بی میل نیست، عاشق نه، دوست داشتن نه اما بی میل نیست. کم مونده بود من و نریمان رو موقعه اون تماس الکی با جوجه ها کباب کنه.

تک خنده ای کردم و زمزمه سر دادم:

- نگران حالمم. نگران خودمم چرا مهمه برام؟

آوین پلک محکی زد و گفت:

- از همون روزی که برام گفתי هدفت رو پشت پا زدن به ایمانت رو من نگران شدم، مهم نیست که اون چه به روزش می‌اد اما تو... دل و دین تو!!

چشمای آوین با حیرت گرد میشود و مملو از حس تعجب زمزمه میکند:

- برادرمه.

نوا زمزمه میکند:

- چشمات اون رو برادر می‌بینه؟

آوین سکوت میکند چشم فرو می‌بندد و سبزهای گرم را پشت پلک پنهان میکند از همین سوال می‌ترسید! چشمانش برادر میدید آندر را؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

برای فرار کردن از این مخمصه سوپ را درون بشقاب میریزد و به سمت اتاق میرود.

کنار فاطمه مینشیند و اشک هایش بی امان فرو میریزند و فاطمه نگران نگاهش میکند.

آوین با بغض زمزمه میکند:

- ببخشید فاطمه خانم، چیزی نیست یکم دلم گرفته.

خم میشود و کیسه ی سون فاطمه را میبیند، هاشم خان برای تعویضش نبوده، ماسکی میزند و کیسه را تعویض میکند.

فاطمه با خجالت چشمش را میبندد و آوین لبخند دلگرم کننده ای میزند.

دستش را در سرویس مجهز اتاق میسورد فاطمه را مینشانند و بالشت پشتش میگذارد، و به او سوپ را آهسته میدهد.

غذایش تمام میشود و آوین دهانش را تمیز میکند.

میخواهد تنهایش بگذارد که صدای نامفهومش را میشنود، صدایی مانند ه ه...

آوین برمیگردد و با شگفتی نگاهش میکند سعی دارد حرف بزند.

جلو میرود و فاطمه باز با تقلا میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ه -

آوین با لبخند زمزمه میکند:

- چند لحظه صبر کن.

بلند میشود و به سرعت بیرون میرود. نوا با دیدنش لب باز می کند:

- کجایی تو؟ بیا آش تقریبا آمادس. پیاز داغ آماده داری؟

میگوید:

- کشوی اول فریزر، میام الان.

تلفن را برمیدارد شماره هاشم را ندارد میچرخد هنوز هم در تراس وقت میگذرانند.

از عمارت تلفن به دست بیرون میرود نگاهشان میکند، آندر اینبار دقیق در چشمان سبزش خیره میشود و مهرآوین زمزمه میکند:

- شماره... شماره ی هاشم خان.

آندر تای ابرویش بالا میرود نریمان گوشی همراهش زنگ میخورد و اتصال را میزند و از آنها دور میشود.

آندر جلو می آید و نزدیکش زمزمه میکند:

- هاشم برای چیته؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین با ذوق میگوید:

- فاطمه سعی میکنه اسمش رو بیاره، فکر کنم نگرانش باشه، میخوام صداش رو بشنوه.

آندر کنار چشمانش چین خورد اما لب هایش ذره ای نشان نمیداد که از ذوق آوین خوشش آمده.

شماره هاشم را میگوید و آوین میگیرد.

به خانه برمیگردد و در حالی که به طرف اتاق میرود هاشم جواب میدهد:

- جانم آقا؟

آوین لب باز میکند:

- منم هاشم خان سلام.

هاشم سریع لب میگشاید:

- سلام دخترم چیزی شده؟

دلهره دارد، دلهره ی اتفاقی که ناقابل برای فاطمه اش رخ دهد.

آوین خیالش را راحت می کند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- از نماز صبح رفتید، فاطمه خانم نگران به نظر میاد زنگ زدم صداتون رو بشنوه گوشی.

گوشی را کنار گوش پیرزن منتظر میگذارد.

نمیداند هاشم چه میگوید اما قطره اشک فاطمه را به شاهد مینشیند و مینگرد.

عشق با این عمق تا به حال نظیرش را سراغ نداشته.

فاطمه سرش را مایل به پنجره میکند آوین گوشی را کنار گوش خودش میگذارد.

مکالمه ی عاشقانه ای که یک طرفه لب به عاشقانه باز میکند به پایان رسیده.

بلند میشود و سر فاطمه را بوسه میزند و زمزمه میکند:

- دعا کن فاطمه خانم. برام دعا کن.

نمیداند دعای فاطمه لحظه به لحظه عاقبت بخیری دختر آمنة است.

آوین به آشپزخانه برمیگردد و نوا را در حال کشیدن آش در کاسه های نسبتاً بزرگ میبیند.

نوا با حرص زمزمه می کند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- اگر خسته نمیشی خبرت... یکم با کشک آش خوشگلم رو تزیین کن.  
آوین کج لبخندی می زند و زمزمه میکند:  
- آش خوشگلم.

نوا تک خنده ای کرد و آوین مشغول شد با کشک ، پیاز داغ ، سیرداغ  
و در نهایت نعنا داغ آش نوا را تزیین کرد و در همان حال گفت:  
- دست تنها موندی ببخشید.

نوا لبخندش کش می آید و میگوید:

- بخشیدمت به این غول عمارت.

چشمام گشاد شد خواستم نگاهش کنم که با دیدن آندر درست درب  
ورودی آشپزخانه آب دهن فرو دادم و تک سرفه ای کردم نوا هم  
چرخید و به آندر نگاه کرد.

انگار که اصلا حرفی نزده خیلی ریلکس گفت:

- عصرونه آماده است. تو تراس میل می کنی؟

آندر کنار چشمانش چین خورد امروز عجیب سعی در ترش رویی دارد  
اما چین ها نمیگذارند.

سری تکان میدهد و به نوا نگاه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- میز و صندلی تو تراس هست.

با اتمام جمله اش باز هم نگاهش را از یار دو ماهه ی عمارتش دریغ کرد و به طرف تراس رفت.

آوین هووفی کشید و زمزمه کرد:

- داشتی گند میزدی میدونستی؟

نوا پوزخندی زد و گفت:

- بدشم نیومد از حرفم دیدی که چشمای چراغونی رو.

آوین به یاد چین های معروفش حرفی نزد و با سکوت به تزیین پرداخت.

نفری دو کاسه به دست گرفتند و به طرف تراس رفتند.

آوین دو کاسه ی دستش را یکی به نریمان و یکی به آندر داد.

کاسه ی خودش را از نوا گرفت و در سرما چهار نفری به بخار آش و عطر خوش هوش پرانش نگاه کردند.

نریمان لب باز کرد:

- ممنون.

نوا لبش کج شد و زمزمه کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بخور بعد تشکر کن.

نریمان سری تکون داد:

- خوب شد زود رسید وگرنه باید حسرتش رو میخوردم.

نوا نمه اخمی کرد و نریمان ادامه داد:

- باید برم، از بالا احضارم کردن.

نوا تک خنده ای میکند آوین نگاهش را به آندر که سرش در گوشی است خیره میشود، چیزی تایپ میکند و گوشی را در جیب می گذارد و چشمانش نگاه آوین را غافلگیر میکند، آوین که انتظار نگاهش را ندارد هول میشود و سر به زیر می اندازد.

قاشق اول را میخورند و نریمان رو به آندر میگوید:

- خوب شد به مامانم گفتم دیر تر میام وگرنه این آش رو از دست میدادم.

نوا که غرق لذت میشود از این همه تعریف ذوق می کند و لبخند میزند.

آش را میخورند و نریمان سلفی چهار نفره ای با غر غر های آندر میگیرد.

آندر زمزمه می کند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نریمان هوای عکسایبی رو که میگیری داشته باش در دسر نشه.
- نریمان هم اخی می کند در جوابش زمزمه سر میده:
- برادر من عکس منکراتی که نیست چهارتا آدم بالغ کنار هم ایستادن. نوا معذب میشود و میگوید:
- من حجاب ندارم راست میگه آقای شمس. آندر نگاهی به نوا میکند:
- منظورم حجاب شما نیست، با فتوشاپ این روزا... نریمان میان حرف آندر میرود:
- گوشی من دست احدی نمی افته بی خود ضجه نزن. بعدشم باید یه عکس از آشپز آش به این خوشمزگی داشته باشم یا نه؟ نوا میخندد... از حرف غریبه ی چند ساعت آشنا میخندد.
- آش دور میز چهار نفره ی روی تراس خانه ی شوم صرف میشود و آوین در ذهنش هم نمیگنجید این همه نزدیکی به دشمن اش را به چشم ببیند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هوا زودتر از همیشه رو به تاریکی میرود مهر ماه است و سیاهی شب  
ها طولانی و سرما بقیچه پیچ بعد از گرما از راه میرسد و پاییز فصل  
زیبایی ها خودش را به رخ میکشد.

آش میخورند و سکوت میکنند نریمان کاسه ی خالی را روی میز  
میگذارد نوا نگاهش میکند و دست دراز میکند:

- بدین بکشم براتون؟

نریمان با ذوق لب میگشاید:

- نه الان دیگه جا ندارم، اما نه نمیگم اگر بخواید تو ظرف بریزید ببرم.

آندر نگاهی به مشاوره عاشق آش اش میکند و زمزمه میکند:

- نترکی.

نریمان لبخندی میزند و نوا میخندد آوین بلند میشود و کاسه هارا  
جمع میکند و به کاسه ی آندر که میرسد زمزمه سر میدهد:

- بریزم؟

سری بی اعتنا بالا می اندازد و آوین کاسه ها را جمع میکند نوا هم  
همپای آوین به آشپزخانه میرود.

زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خداروشکر خوشش اومد.

آوین لب باز میکند:

- چه حرصی زدم که آبرومون نره.

نوا چشم غره ای به آوین رفت و گردنی چرخاند و گفت:

- ظرف در دار بیار.

آوین ظرف هارا به سینک هدایت میکند و از کابینت بالا ظرف دردار آبی رنگی بیرون می آورد و نوا برای نریمان آتش میکشد و روی آتش را کشک و پیاز داغ میریزد.

زمزمه میکند:

- اندازه هاشم خان و فاطمه خانم حتی بیشترم مونده نگران نباش برای شام فاطمه.

آوین لبخندی میزند و تشکر میکند.

گوشی نوا روی کانتراست و زنگ میخورد آندر و نریمان وارد آشپزخانه میشوند در حالی که زمزمه میکنند و پچ پچ ساکت میشوند و نوا در ظرف را میبندد و گوشی را برمیدارد با دیدن شماره لیلا سریع اتصال را میزند و آوین نگاهش میکند.

- الو لیلا؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

صدای لیلا را میشنود:

- الو نوا خوبی. من اومدم غذای باباتو دادم دارم مریم بنده خدا نگرانه خیلی کی میای؟

بغض میکند و زمزمه میکند:

- نیم ساعت دیگه میرسم فقط بهش بگو خوبم میام.

قطع میکند و رو به آوین زمزمه میکند:

- محمد که نیست منم از صبح ول کردم اومدم بیرون لیلا پیش بابا رفته دیده خیلی نگران بوده. باید برم مهرآوین.

آوین پلک محکمی میزند و زمزمه میکند:

- آژانس میگیرم برات آماده شو.

نریمان و آندر تا آن لحظه فقط به تماشا ایستاده بودند نریمان یک قدم به جلو برمیدارد:

- من میرسونمتون.

آوین نگاهش میکند نریمان همراه آندر به عمارت آمد:

- ماشین نیاوردین!

آندر پیش دستی میکند جواب میدهد اما نگاهش نمیکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- با ماشین من میره.

آوین پلکی میزند و سکوت میکند. چه دردیست این نگاه دزدیدن ها!

نوا لبخند قدرشناسی میزند و میگوید:

- ممنونم واقعا اما زحمت نمیدم.

نریمان لب میگشاید:

- خب من که دارم مریم میرسونمتون سر راه.

نوا با پوزخند بغضی میکند و گوشی را در جیب شلوارش میچپاند و

ظرف در دار را برمیدارد و به دست نریمان میسپارد و آوین کنارش می

ایستد و نوا زمزمه میکند:

- آدرس من سر راه تو نیست... من زیر پونص نقشه ی تهران زندگی

میکنم.

رو به آندر میکند و زمزمه میکند:

- رفیقتون اومده اونجا باید خیلی هنرمند باشی که از کوچه بگذری، اگه

یکی از روبه روت در بیاد باید تمام مسیر رفته رو دنده عقب بگیری اونم

نه با ماشین، پیاده.

به آندر نگاه میکند و زمزمه سر میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ممنونم بابت امروز مهندس شمس.

آندر سری تکان میدهد همه جمع در غمء حرف های نوا مانده اند.  
نوا از عمارت بیرون میزند آوین تلفن برمیدارد آژانس بگیرد که نریمان  
گوشی را از دستش میکشد و قطع میکند با لبخند غمگینی زمزمه  
میکند:

- نمود که بگم با این حال بازم میرسونمش.

آوین سر به زیر می اندازد و با خجالت گوشی را میگذارد و از عمارت  
خارج میشود برای بدرقه ی رفیقش.

نوا مانتو پوشیده از کلبه بیرون میزند و با دیدن آوین می ایستد و  
میگوید:

- زنگ زدی؟

حرفش تمام نمیشود که نریمان با شاسی بلند سفید آندر جلوی کلبه  
ترمز میزند.

شیشه را پایین میکشد و لب باز میکند:

- نپرسیدی با این حال که زیر پونصی دلم میخواد برسونمت یا نه!

نوا حرفش در دهان میماسد و آب دهن فرو میدهد آندر آن سوی  
حیاط ایستاده نمیشنود صداها را اما نگاهش آنجاست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان آرنجش را از شیشه بیرون میگذارد و زمزمه میکند:

- خانم من آژانس هستم حالا سوار میشدید؟

نوا به آوین نگاه میکند که سری تکان میدهد.

نوا پیشانی آوین را میبوسد و زمزمه میکند:

- در تماسیم. بیا اونطرفی.

آوین لبخند میزند و آرام میگوید:

- ممنونم امروز بهت خیلی احتیاج داشتم.

نریمان تماشایشان میکند نوا دور میزند و سوار میشود کیفش را روی پا

میگذارد و در را میبندد. نریمان تک بوقی میزند و از عمارت خارج

میشود و آوین مردد به در در حال بسته شدن نگاه میکند.

نوا سکوت میکند و نریمان نگاهش میکند:

- کم حرف نبودین، هم نشینی با ما خوب نیست؟

نوا لبخندش کج میشود و زمزمه میکند:

- مچکرم.

نریمان چشمانش رنگ تعجب میگیرد:

- بابت چی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بابت رسوندن.

لبخند میزند و خواهش میکنم زمزمه میکند.

نوا به خودش جرات میدهد و سوال میکند:

- امیدوارم همسر آیندتون آشپز ماهری باشه چون شما خیلی براتون مهمه غذا.

نریمان تک خنده ای میکند و به هیکلش اشاره میکند:

- چاق که نیستم. هستم؟

نوا زمزمه کرد:

- نه اصلا.

- من غذارو دوست دارم درکنارش ورزش میکنم دیگه، بعدم ملانی از آشپزی متنفره.

نوا جا میخورد ملانی نامی میشوند، همان شد که میخواست، یک دستی زد تا متوجه شود کسی را در بساط دارد یا نه.

لبخند زد و گفت:

- چه بد، بخاطر شما باید کلاس های آشپزی ام بره.

نریمان دنده را عوض میکند و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- گمون نمیکنم، اون یکی رو برای آشپزی استخدام میکنه اما کاری نمیکنه که بوی پیاز داغ بگیره.

نوا پوزخند میزند و زمزمه میکند:

- چشم بازارو در آوردی با انتخابت.

نریمان کمی جا میخورد دوم شخص مفرد میشود برای دختری که نمیشناسد اما عجیب حس و حالش را میپسندد...

نوا سریع جمع میکند سوتی را:

- ببخشید من... من منظوری نداشتم.

نریمان لبخند میزند و میگوید:

-شاید فرصتی نباشه باز هم رو ببینیم. برای عقدمون دعوتتون میکنم حتما خوشحال میشم بیاید.

نوا لبخند میزند و زمزمه میکند:

- چرا که نه، رقصم بد نیست مجلس رو دس میگیرم.

نریمان اینبار میخندد، نوا زمزمه میکند:

- تقریبا رسیدیم. آدرس دارید؟

نریمان زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- امیرعلی بهم آدرس داد.

نوا سری تکان می‌دهد و زمزمه میکند:

- زحمتتون دادم ببخشید واقعا.

نریمان لب می‌گشاید:

- رفیقیم دیگه چه زحمتی.

صدای زنگ گوشی اش بلند میشود اتصال را می‌زنند و کنار گوشش می‌گذارد، نوا دلش می‌رود برای سه دوربین پشت گوشی نریمان و در دل حسرتش را می‌خورد.

نریمان لب باز میکند:

- جانم؟

نمیشنود صدای پشت خطی را اما صدای نریمان به خوبی به گوشش میرسد که می‌گوید:

- تو راهم دارم یکی از همکارام رو می‌رسونم و میام.

....-

- ماشینم شرکته؟ تو از کجا میدونی؟

....-

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- رفتی شرکت ملانی؟ کاترین بهت گفته که من ظهر با امیر زدم بیرون؟

....-

- حرف میزنیم بعدا فعلا.

قطع میکند و نوا نگاهی به صورت غرق در خشم نریمان میکند و سکوت میکند روا نبود دخالت کند اما صدای خش دار و عصبی نریمان را میشنود:

- خیلی شک داره بهم.

نوا نگاهی را به نریمان میدوزد و آرام میگوید:

- شاید حق داره، من همکارتونم؟

نریمان دستی به صورتش میکشد و میگوید:

- اگر میگفتم یه خانم سوار ماشینمه که تازه امروز شناختمش و امروز دیدمش، حالا دارم میرسونمش فکر میکنین چه عکس العملی داشت؟

نوا زمزمه میکند:

- میترسی ازش؟

نریمان سری به طرفین تکان میدهد و زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نه از جنگ و دعواش میترسم، من اعصابم نمیگشه ملانی روز به روز بیشتر من رو چک میکنه منم مجبور میشم گاهی برای کش ندادن بیخود بحث راستش رو نگم.

نوا سری تکان میده و لب باز میکند:

- دوستش دارید که تحمل میکنید.

نریمان با حیرت به کوچه هایی که هر لحظه داغون تر میشود و ورود ماشین سخت تر نگاه میکند و جواب نوا را میده:

- حتما که دارم.

نوا سکوت میکند نریمان ترمز میزند میخواهد پیاده شود، نریمان به کوچه نگاه میکند همانطور که توصیفش را شنیده، تنگ و تاریک... با افسوس و ترحم به نوا نگاه میکند.

میخواهد پیاده شود که نریمان لب باز میکند:

- شمارتون رو لطف میکنید؟

نوا اخم میکند و برمیگردد نگاهش میکند، نریمان جا میخورد و لبخند میزند:

- نه شماره ی اونجوری، همین الان فهمیدین که نامزد دارم خانم. من میخوام اگر کاری براتون شد و جور شد بهتون خبر بدم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا به رو به رو نگاه کرد خوب نبود ببینند با چه ماشینی آمده، اما تاریکی شب کمک میکرد شناسایی نشود، جواب داد:

- با وجود همسرتون بهتره فراموش کنید. وظیفه ای در قبال کار پیدا کردن برای من ندارید جناب...

نریمان زمزمه کرد:

- نریمان وحیدی.

نوا لبخندی زد و گفت:

- مرسی که رسوندید و راهتون دور شد. تو این محل با این ماشین بودن خیلی گردنم رو خم میکنه، می بخشید.

سریع پیاده میشود و از شیشه زمزمه میکند:

- آش هوس کردین به آوین بگید بهم میگه، براتون درست میکنم.

چشمان نریمان سرتاسر نوا را مینگرد و آرام میگوید:

- به امید دیدار

نوا میچرخد و به طرف کوچه و بعد در اهنی زنگ زده میرود.

نریمان دنده عقب میگیرد و از آن محله و آدم هایش فاصله میگیرد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

فکر میکند هرج و مرج در فکرش بسیار است آدم های عجیب زندگی اش کم هستند اما... امروز با عجیب ترینشان ملاقات کرده.

با ظرف دردار حاوی آش در صندلی عقب نگاه میکند و نمیداند چرا لبش کج میشود...

در بسته میشود و میچرخد میخواهد به کلبه برود اما به یاد ظرف های تلمبار شده ی آش به طرف عمارت قدم برمیدارد.

سوز سرمای پاییز باعث میشود دستانش را بغل کند و پا تند کند.

وارد عمارت میشود و دمپایی های روفرشی را به پا میزند و به طرف آشپزخانه میرود، خبری از آندر نیست... آستین بالا میزند و ظرف ها را یک به یک کفی میکند و زیر لب آهنگی زمزمه میکند، نامفهوم اما صدایش برای خواندن به شدت برازنده است... این نظر آندر است که نزدیک درب ورودی آشپزخانه ایستاده اما در دید آوین نیست.

ظرف ها تمام میشود. دستمالی میکشد روی کانتر صدای زنگ موبایلی او را از جا میپرانند با دیدن آرنج آندر تکانی میخورد و روسری که روی شانه افتاده، روی سر هدایتش میکند.

آندر اتصال را میزند و میچرخد روبه روی آوین درب آشپزخانه می ایستد:

- الو؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین چشمانش را بالا می آورد اما سرش پایین است و مشغول تمیز کاری اش...

- گیسو ما حرفامون رو زدیم بهتره فراموشش کنی!

آوین تعجب میکند فراموش کند؟ چه چیز را؟

نمیداند دخترک پشت خط چه میگوید که آندر لب میگشاید:

- خیلی خب، میام.

قطع میکند، آوین بی هوا پوزخند تابلویی میزند اما آندر بی توجه به او به میچرخد و میخواهد به طرف پله ها برود که زمزمه میکند:

- امشب نیستم.

از پله ها بالا میرود. آوین نفس حبس شده اش را بیرون می فرستد، باورش نمیشود در تقلا است چه کسی را عاشق کند؟ پسری که شب را تا صبح کنار زنی میگذراند؟

آندر لباس پوشیده از پله هاپایین می آید، آوین خیلی سعی میکند نگاهش را به او خیره نکند اما انگار موفق نیست چون به او خیره میشود ناخواسته و بی اراده...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اندر جلو می آید و آوین به خودش می آید دستمال گردگیری را  
میشوید و به گیره وصل میکند. می خواهد از آشپزخانه خارج شود که  
آندر جلویش می ایستد و نگاهش میکند.

آوین معذب سر به زیر انداخته آندر زمزمه میکند:

- شب تو عمارت بمون فاطمه تنهاست، هاشم فردا صبح میاد.

آوین سر به زیر، سرش را تکان ریزی میدهد برای اطاعت و آندر باز لب  
میگشاید:

- کلید اتاق مهمان رو نمیدونم کجا گم و گورش کردم، برو بالا تو اتاق  
من بخواب.

آوین اینبار سر بلند میکند و زمزمه میکند:

- تو سالن رو کاناپه میخوابم...

آندر سرش را کنار گوش آوین خم میکند و زمزمه سر میدهد:

- رو تخت من بخواب.

آوین را انگار از پرتگاهی بزرگ به پایین پرت میکنند آب دهن فرو  
میدهد و با زجر چشم فرو میبندد خواهرش بود خواهر آندر... قلبش  
تیر میکشد. آندر نگاهش خیره ی آوین است کاش به گیسو قول آمدن

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نداده بود و در همین عمارت به تماشای آوین می ایستاد اما... خلاف عقایدش بود.

به سرعت از عمارت خارج میشود و فقط هوا را میبلعد...

آوین زانو هایش سست میشود و کمرش خم میشود، کنار آشپزخانه می نشیند و با درد چشمانش را میبندد خدا... خدا از سر گناهانش بگذرد!!! مهر نادرست برادر را در دل جا داده بود و این تمام معادلات دینی اش را بهم میزند...

برمیخیزد ساعت هشت شب است، به کلبه میرود ظرف های نشسته را میشود و کمی سالن را مرتب میکند از صبح که نوا آنجا بوده به کلبه نیامد و بهم ریخته مانده است... وضو میگیرد و نمازش را میخواند، از خدایش خجالت میکشد، نماز هایش دست و پا شکسته شده، شرمنده است و رو سیاه تر از همیشه... چایی میخورد کمی بوی عرق گرفته، سریع لباس عوض میکند، خیالش از نبود آندر و هاشم راحت است، لگ چسبان مشکی رنگی به پا میکند و بافت مشکی بالا ناف آستین بلندش را به تن میکند و مانتو عبایی میپوشد و شالی روی سر می اندازد و گوشه اش را برمیدارد و سریع به طرف عمارت میرود.

مانتو و شالش را از سر برمیدارد،

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سراغ فاطمه میرود فاطمه بالبخند نگاهش میکند، او را بلند میکند و روی ویلچر مینشانند و جلویش می نشینند:

- میبرمتون یکم تلوزیون ببینیم.

فاطمه میخندد، آرام و بی صدا، چقدر خوب که امروز از این اتاق بیرون میرود.

جلوی تی وی صندلی چرخ دار را نگه میدارد و به آشپزخانه میرود کمی آتش داغ میکند و برای فاطمه میبرد.

کانال فیلم های کمدی را می آورد فاطمه با ذوق به آتش نگاه میکند و آوین زمزمه میکند:

- معلومه آتش دوس دارین...

فاطمه لبخند بی حالی میزند و آوین آتش را به فاطمه میدهد.

ساعت ده شب میشود کلی کنار فاطمه فیلم میبیند و گاهی برایش خاطرات مادر را تعریف میکند فاطمه مشتاق گوش میکند چه بهتر که از آمنه بشنود، بداند...

آوین قرص فاطمه را میدهد و به اتاق میبرد او را، درازش میکند

زمزمه میکند:

- ببخشید اگر بهت خوش نگذشت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نمیداند که فاطمه بهترین لحظات را کنار آوین گذرانده.

شب بخیری میگوید از اتاق بیرون می آید.

آن طرف داستان پسری که پکر از عمارت بیرون زده به سرعت به طرف واحد نقلی گیسو میراند، باید مهار کند تمام ناممکن ها را، تمام نشدن ها را... او را به یک رعیت چه کار؟ به دختر بچه ای که همسن دخترش بود چه کار؟ باید بتواند افسار ذهنش را در دست بگیرد... افسار دلش را! به خودش تلقین میکند که فقط ترحم است، آوین گدای محبت و تکیه گاه است... چرا آندر نقش تکیه گاه نداشته باشد؟

سری به طرفین تکان میدهد افکار پوچی هر لحظه مانند زالو خونش را میمکد، دیوانه شده بی شک...

به خدمتکار عمارتش فکر میکند. به دختر بچه ای که اگر با او وارد رابطه شود چند سال بعد دخترک با درد پشیمانی میماند چه کند، پسری که در آستانه ی چهل سالگی و دختری که هنوز بیست ساله است...

آندر گاز میدهد و بوق میزند پشت چراغ قرمز می ایستد و شخصی در ماشین کناری برایش دست تکان میدهد شیشه ماشین دودی بود اما الان برای پیشگیری از گر گرفتگی به سرمای هوا احتیاج داشت و شیشه ی پایین ماشین رسوایش کرده بود.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سری برای دختر ذوق زده تکان میدهد و سعی میکند لبخند بزند:

- وای آقای شمس باورم نمیشه شما رو میبینم.

فردی که در صندلی عقب ماشین شاسی بلند قرار دارد شیشه را پایین میکشد و لب باز میکند:

- شما هم قرار های شبانه دارید؟

آندر لبش کج میشود و لب میشکافد:

- چرا مگه قرار شبانه برای ما نیست؟

دخترک صندلی عقب مشتاق میشود از همکلام شدن با، به اصطلاح شاخ مجازی...

لب باز میکند:

- همیشه ما جزو فالوراتون باشیم؟

آندر نگاهی به ظاهرشان کرد بی حد بی حجاب و باز بودند، لبش کمی کج شد و به تایمر چراغ قرمز نگاه کرد هنوز مانده بود، لب باز کرد:

- من کسی رو فالو نمیکنم خانما.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دختر سمج صندلی جلو سریع سرش را در گوشی چپاند و طولی نکشید که صفحه ی آندر را باز کرد، به قسمت کسانی که فالو شده بودند توسط آندر رفت و گوشی اش را به طرف آندر گرفت:  
- این که زده مهرآوین، دختره دیگه...

آندر چشمانش چین خورد مهرآوین کجا و زنان زندگی اش، دختران اطرافش کجا؟!

بوق ماشین پشت سری بلند میشود و آندر به چراغ سبز نگاه میکند و رو به دخترا لب باز میکند:  
- آوین فرق میکنه.

پایش را روی گاز فشار می دهد و به طرف چهار راه می راند دختران در تعقیبش می روند اما آندر مهارتش بیشتر است، گم شان می کند و همین باعث می شود راهش کمی دور شود.

کلید می اندازد و در واحد را باز می کند. گیسو را در آشپزخانه می بیند. گیسو با دیدن آندر سری می چرخاند و با لبخند جلو میرود و روی پنجه پا می ایستد و لپش را را، می بوسد.  
آندر لبخند می زند و زمزمه می کند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- سلام.

گیسو قری به گردنش میدهد آندر با دیدن موهای تازه رنگ شده اش می فهمد که دارد دلبری می‌کند.

روی کاناپه مینشیند و گیسو لب باز میکند:

- میرم برات چایی بیارم.

آندر تشکر میکند. گیسو به آشپزخانه میرود و با سینی چایی برمی‌گردد. آندر موزیانه به دستانش نگاه میکند خبری از آن کاشت فضایی نیست.

گیسو با مینشیند و زمزمه میکند:

- اونجوری نگاه نکن خیالت راحت اوامر انجام شد.

و انگشتانش را نشان آندر داد.

آندر سکوت کرد و سری تکان داد.

گیسو گوشی اش را برداشت و سریع به طرف آندر گرفت و گفت:

- بد نیست اگر به منم بگی مهرآوین کیه؟

چشمانش را بست، زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا امشب دائم از او بشنود، از ذهنش پاک نشود...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امروز فالویش کرده بود و تمام جهان انگار باخبر شده بودند. گیسو باز هم لب باز کرد:

- خودم رو کشتم که فالوم کنی اما...

هوفی میکشد و ادامه میدهد:

- کیه این امیرجان؟

آندر زمزمه میکند:

- شخص مهمی نیست.

برای فرار از این مخمسه لب باز میکند:

- اگر کاری نداری شام بریم بیرون.

گیسو بلند میشود و با عشوه میخندد و زمزمه میکند:

- عزیزم، فکر نکن تونستی بحث رو عوض کنی، سر شام حرف میزنیم.

و به طرف اتاق رفت تا حاضر شود. آندر چایی اش را مزه کرد و به فکر

فرو رفت...

فکرش از هر طرف به آوین ختم میشد، آوینی که با محمد امروز حرف

زده بود! آن تلفن برای خفگی آندر بس بود!

\*\*\*

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گارسون به طرفشان آمد، گیسو منو را در دست گرفت و زمزمه کرد:

- اووم به نظرت ماهی یا مرغ؟

آندر آرام شانه ای بالا می اندازد و زمزمه سر میدهد :

- هرچی که دوست داری سفارش بده.

گیسو منو را از جلوی صورتش پایین می آورد و آندر باز با اعصابی دگرگون به گیسو نگاه میکند و گیسو زمزمه میکند:

- میخوام غذامون یه جور باشه...

آندر به گارسون که منتظر ایستاده نگاه میکند و لب باز میکند:

- ماهی.

گیسو با لبخند منو را به دست گارسون میسپارد و سفارش آندر را کامل میکند:

- با سالاد لطفا و نوشابه.

گارسون مینویسد و میرود.

گیسو به آندر نگاه میکند و لب باز میکند:

- سر حال نیستی!

آندر پوزخند میزند و لب میشکافد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- مهم نیست...

گیسو ناراحت میشود امشب یک مرگی داشت آندر و گیسو حالش بد میشد با این تغییر رفتار آندر:

- ربطی که به اون فالورت نداره؟

آندر ابرویی بالا می اندازد و جوابش را میدهد:

- گفته بودم مهم نیست اون...

شامشان را می آورد هر دو سرسنگین سر میز مشغول میشوند.

بعد از شام هم کلامی رد و بدل نمیکنند. گیسو سوار میشود و آندر حساب میکند او هم سوار میشود استارت میزند و با تکاف از رستوران فاصله میگیرد.

پخش را روشن میکند و آهنگ مورد علاقه اش پلی میشود:

-نوشتن رو برگای خیس آبی من دوستت دارم خدایی

چشم انتظارم میدونم چشم به راهی

تو روستاری دلم تو تک ساقه ی این شالیزاری...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

زیر چشمی به گیسو نگاه میکند اخم دارد و به بیرون خیره است، زمین و زمان دست در دست هم داده اند تا امشب میان این دو ملایمتی نباشد.

کلید می اندازد و در واحد باز میشود تلفن روی پیغامگیر میرود، هر دو وارد میشوند:

- گیسو، نیستی؟ چی شد با امیر حرف زدی؟ خره میخت رو بکوب، بهتر نیست رسمی بشه این رابطه؟ توام از زندگیش سهم داری.

گیسو که گویی پاهایش به زمین دوخته شده وبا چشمای از کاسه در آمده به آندر نگاه میکند و آب دهان فرو میدهد.

آندر اول به تلفن روی دستگاه بعد هم به گیسو نگاه میکند.

گیسو گریه اش میگیرد روی زمین مینشیند به امید به رحم آمدن آندر، آندر میچرخد و در را باز میکند گیسو پاچه ی شلوارش را چنگ میزند و با درد میگوید:

- امشب رو بمون.

آندر با ضرب پایش را میکشد و از خانه ای که خودش برای این زن کرایه کرده بیرون میزند و به سرعت سوار ماشین میشود و به طرف

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

عمارت گازش را میگیرد... خدایی بود که خیابان ها خلوت بود و گرنه بی شک اگر کسی را زیر میگرفت عارش نمی آمد...

آوین به کاناپه نگاه میکند، دلش مور مور میشود برای تخت نرم و گرم آندر...

امشب که نمی آمد، چرا خودش را مهمان آن خوشبویی مطلق نکند؟ چرا سرش را در بالشت نرم فرو نکند؟

حس عجیبی قلقلکش میداد. چراغ های سالن را خاموش کرد و از پله ها بالا رفت دستانش را در بغل گرفته بود، صدای دمپایی اش که به پارکت ها میخورد سکوت سالن بالا را میشکست.

سمت در اتاق میرود و مکث میکند، از خودش کفری میشود میخواست دل برادر را ببرد و خودش دلش برای عطر تخت پر میزد، لعنت به بخت بد این دختر که از هر طرف می رود درد استقبالش را میکشد. دستگیره را پایین میکشد و به اتاق میرود در را میبندد.. به در تکیه میکند، به تخت خیره میشود سرخ میشود و سر به زیر می اندازد، خجالت میکشد از خودش از وجدانش از آمنه.

حرمت خانه ی شمس بزرگ اینگونه شکسته میشود چه بسا که آوین برای همین ماموریت به این کاخ آمده. جلو میرود و کلید هالوژن قرمز سقف را میزند روی تخت دراز میکشد متوجه پیراهن سفید مردانه اش



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میشود لبش کش میاید، دستی به پیراهن میکشد و او را به بینی نزدیک میکند و عمیق بو میکشد...

با چشمانی که خمار خواب است به عکس آندر روی دیوار نگاه میکند و قطره اشکش ناغافل سر میخورد و روی بالشت نرم فرود می آید. گوشش را از لباسش خارج میکند به اینستا میرود سرگرمی نوا. پی امی از نوا دارد، باز میکند:

- چطور پیش رفت؟

آنلاین نبود و آوین هم جوابی برای این سوال نوا نداشت، چه میگفت؟ ماهی از چنگ صیاد گریخته و به لانه ی مار سفر کرده؟ شرم داشت، چیزی برای جلب توجه آندر نداشت...

نوا را بیخیال میشود، با دیدن آن همه درخواست خشکش میزند، هزاران درخواست از فالور های اندر.

لبش کش می آید تا زمانی که ماهی را صید نکرده درخواست هیچ احدی را قبول نمیکند.

گوشی را روی قفسه سینه میگذارد چشمانش در آستانه ی گرم شدن است که دستگیره در پایین می آید، بیدار است اما آرزو میکند آندر نفهمیده باشد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

وارد اتاق میشود با دیدن آوین در آن لباس ها و بی حجاب جا میخورد  
در جا می ایستد نه راه پسی دارد و نه راه پیش.

کتش را آرام روی صندلی می اندازد و جلو میرود.

انقدر که کنارش می ایستد، به این همه سادگی که زیبایی در آن  
آمیخته شده خیره میشود، آوین دلش مانند بید میلرزد اما تکان  
نمیخورد...

آندر خم میشود روی صورتش، خواب است، وسوسه ی لحظه ای  
رهایش نمیکند.

چشمانش را محکم میبندد پس پدرش؟ پس امام اولش که دنیا را به  
پای اسمش میدهد، علی...

اما آوین... از آوین چشم پوشی کردن را بلد نبود، چرا چه دردی از این  
بالا تر که نمیتواند؟ ناتوان است.

آوین آهسته چشمانش را باز میکند با دیدن آندر چند سانتی صورتش  
جا نمیخورد در چشمان منتظر آندر زل میزند و منتظر است تا اقدامی  
کند.

پیراهن آندر روی آوین است، اما سمت چپ شکمش دیده میشود، آن  
بافت محشر مشکی کوتاه امشب آبرو برایش نگذاشته...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پیراهن آندر را روی خودش نگه میدارد، آندر اما مردد جدال سخت بین آن دو تیله با رنگ دیوانه وارش...

کمی خم میشود آوین چشمانش را میبندد و منتظر میماند، نمیتواند بلند شود و داد بزند سر خودش، سر ایمانش سر دینش او دارد با تمام اصالتش بازی میکند و چقدر این بازی لعنت شده را میپرستد.

مماس لب هایش پچ میزند:

- مهر آوین...

آوین قطره اشکش فرود می آید و با درد در دل ناله میکند "جانِ مهرآوین" چرا آن کینه و نفرت یک شبه دود شده و به آسمان ها رفته خدا عالم است.

باز مماس لبش پچ میزند

- مهرآوین.

آوین باز اشکش فرود می آید، عجب شب یلدایی بود، به بلندی این زمان و شب به عمرش ندیده.

آندر فقط منتظر کلمه ی جانم است از زبان آوین تا تا مرز جنون با او برود اما آوین هم منتظر است هم کلمه ای به زمان نمیراند.

پیراهن آندر را که بدنش را پنهان کرده در مشت میفشرد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر تحمل ندارد میخواهد ....

صدای زنگ موبایل آندر بلند میشود و با ترس عقب میکشد و آوین انگار از آن دنیا برگشته که سریع مینشیند و پیراهن آندر را به تن میکند.

آندر لعنتی زیر لب زمزمه میکند و به شماره ی شخص مزاحم نگاه میکند با دیدن شماره ی گیسو گوشی را خاموش میکند روی برگشتن و دیدن آوین را ندارد آوین برمیخیزد بی این که به روی آندر بیاورد از اتاق با آن پیراهن سفید که در تنش زار میزند اما خیره کننده اش کرده از اتاق بیرون میزند و آندر به تمام تمان نفس حبسش را آزاد میکند و روی تخت می نشیند و سرش را روی بالشتی که حالا بوی تن دخترک عمارت را گرفته سر میگذارد و زمزمه میکند:

- جمع کن خودت رو امیرعلی... جمع کن.

به ساعت دیواری نگاه میکند، پیراهن آندر را با مانتو شالش که طبقه ی پایین است عوض میکند، ساعت یک و ربع است و میترسد به کلبه برود.

جلو میرود و روی کاناپه مینشیند دست و پاهایش یخ کرد هم سرد است هم از آن بی آبرویی تنش لرزیده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بلند میشود آرام در اتاق فاطمه را باز میکند، از کمد پتو و بالشتی برمیدارد و باز روی کاناپه جا خشک میکند بالشت را میگذارد و دراز میکشد، حال مگر خواب به این چشم ها می آمد؟

نمیداند چقدر با مغزش کلنجار میرود یا چقدر با آن اتفاق وحشتناک فکر می کند، آنقدر هرج و مرج در فکرش بسیار است که خوابش میبرد. در خواب احساس سرما میکند نور به صورتش میخورد، شخصی پتو را رویش میکشد، آرام چشمانش را میگشاید.

باز هم با دیدن آندر جا میخورد،

آندر کمر راست میکند و آوین روی مبل مینشیند زمزمه میکند:

- ببخشید خواب موندم.

آندر لبش کج میشود و به آشپزخانه میرود، آوین ساعت دیواری را نگاه میکند، شیش صبح است؟ آندر دیوانه شده.

بلند شد و به آشپزخانه رفت و به آندر که پشت میز ناهار خوری کوچک آشپزخانه نشسته بود گفت:

- میرین شرکت؟

آندر سری تکان داد و گفت:

- نه، الان زوده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین یکه میخورد و می ایستد و به چشمان همیشه مغرور و سر به زیر برادرش که حالا دو چندان سر خم میکند نگاهی می اندازد و زمزمه میکند:

- چرا الان بیدار شدین؟

آندر سر بلند میکند و تپله های خوشرنگ را هدف میگیرد:

- خوبه از ما دو نفر، یک نفرمون دیشب خوابیده...

آوین لپش را از داخل گاز محکمی میگیرد، دیشب را به رویش آورده. چه مصیبتی!

به طرف کتری میرود سریع زیادش میکند و قوری را میشوید، چایی دم میکند و ببخشیدی میگوید.

به طرف سرویس بهداشتی میرود.

ده باری مشت آب را با ضرب به صورتش میکوبد تا اگر خواب است بیدار شود و از این هپروت فاصله بگیرد...

اما زهی خیال باطل! از سرویس بیرون میزند.

آندر نگاهش کرد و آوین بساط صبحانه را چید با دیدن نان داغ بربری دلش قنچ رفت ابرویی بالا انداخت:

- فکرشم نمیکردم شما بری تو صف نونوایی.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر نگاهش کرد و تکه نانی به دهان برد و زمزمه کرد:

- زنگ زدم آوردن.

سری تکان داد و زمزمه کرد:

- میگم بابا.

صبحانه را میخورند آوین چایی میریزد و آندر نگاهش میکند.

بعد از چایی آندر بلند میشود که برود میخواهد از کنار آوین رد شود که

آوین برمیکیزد، جلوییش را میگردد.

آندر جا میخورد و مکث میکند زمزمه میکند:

- چیه؟

آوین در مشکی نافذ و مغرور خیره میشود نمیداند آن سبز رنگ لعنتی

با دنیای مشکی رنگ آندر چه میکند! نجوا میکند:

- چرا دیشب نمودی؟

آندر پوزخند میزند و میگوید:

- دوست داشتی پیش اون بمونم؟

آوین جا میخورد دارد گند میزند، سریع لب باز می کند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نه، اما دلم میخواست اگر میای بگی، تا من... تا من رو تختت  
نخوابم.
- آندر در چشمانش خیره میشود و با تمام توان و صدایی که تحلیل  
میرود زمزمه سر میدهد:
- از این به بعد هر شبی که نبودم تو اتاق من باید بخوابی این... این یه  
دستوره.
- میترسد دخترک پی به اعتیاد تازه ی آندر ببرد، اعتیاد به عطر تنش به  
بوی تنش.
- بازوی آوین را میگیرد و آرام زمزمه میکند:
- میتونی از لوازم ورزشی عمارت استفاده کنی.
- آوین ابرویش بالا میپرد چه ربطی داشت؟ که آندر اینگونه حرف را به  
اتمام میرساند:
- هیكلت... روش کار کن.
- سرخ میشود و سر به زیر می اندازد و آندر کنار گوشش پچ میزند:
- بلیز کوتاه ممنوع.
- و از آشپزخانه خارج میشود، آوین با عشق نفسش را رها میکند  
خداروشکر که قدمی به جلو برداشته... برای شروع بد نبود.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین میز را جمع میکند، صدای یاالله می آید، آوین جلو میرود و درب آشپزخانه می ایستد، با دیدن هاشم خان لبخند میزند:

- سلام آقا هاشم.

هاشم لبخند میزند خستگی از چهره اش پیداست:

- سلام دخترم.

آندر که روی مبل با لب تاپ نقره ای اش، مشغول است نگاهش میکند میگشاید:

- خسته نباشید.

هاشم تشکر میکند و رو به آوین میگوید:

- فاطمه خوابه؟

آوین پلک آرامی میزند هاشم به طرف اتاق قدم برمیدارد که آوین میان راه اش میگوید:

- صبحانه خوردین؟

هاشم سر به زیر میگوید:

- نه دخترم. دوش میگیرم میام.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین هم سری تکان میدهد هاشم وارد اتاق میشود و در را میبندد،  
میخواهد به آشپزخانه برگردد که نگاهش در نگاه آندر گره میخورد،  
آندر اخم میکند و لب میشکافد:

- بهتره اول لباست رو عوض کنی.

آوین در دلش ذوق مرگ میشود اما حال پی میبرد چرا هاشم خان سر  
به زیر داشت.

خجالت میکشد اما حالا که از هیکلش تعریف کرده بدش نمی آید دائم  
به رخش بکشد، جلوی چشمان منتظر آندر جلو میرود کنارش می  
ایستد مانتو را در می آورد آندر با چشمانی گشاد و حیرت زده به  
دختری که خدا را میشناخت و عجیب محرم و نامحرم را میدانست،  
نگاه میکند چه میکند ؟

آوین پیراهن سفید و بزرگ آندر را خم میشود و از روی مبل برمیدارد  
آرام به تن میکند، آندر لبش کج میشود و مردانه لبخند میزند و  
نگاهش را از روی آوین برنمیدارد آوین معذب است در حد مرگ  
استرس دارد اما باید اینگونه باشد حالا که به هر دلیلی دیشب را کنار  
گیسو جانش سحر نکرده بهتر است آوین زودتر میخ را بکوبد.

دکمه ها را میبندد، چتری هایش روی چشم هایش میریزد شالش را  
جلو میکشد و آنها را زیر شال میفرستد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میخواهد دکمه های سر آستین را هم ببندد اما هر چه تقلا میکند نمیتواند.

اندر دست دراز میکند بی هیچ حرفی، آوین مچ دستش را در اختیارش میگذارد و آندر دکمه را میبندد و هر از چندگاهی انگشتانش به دست دخترک ریزه میخورد و او خودش را جمع میکند آندر زمزمه میکند:

- همیشه این همه یخی؟

آوین چشمانش را میدزد دکمه بسته میشود و به سرعت به آشپزخانه میرود.

و آندر به پیرهنی به در تن آوین هست نگاه میکند و نمیداند چرا اما حسرت میخورد... خوشبحال پیراهن!

آوین برای هاشم صبحانه حاضر میکند و میز را میچیند...  
میخواهد برای فاطمه صبحانه ببرد که هاشم زمزمه میکند:

- خودم میبرم دخترم ببخشید زحمتت دادم حسابی.

آوین نمه اخم ساختگی میکند:

- چه حرفیه... باشه پس من میرم کلبه.

آندر خیره نگاهش میکند، آوین مانتوی عبایی اش را که درست کنار آندر است را چنگ میزند که بردارد، آندر گوشه ی مانتو را میگیرد و

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

محکم نگه میدارد، چشمانشان در هم گره میخورد جدال چشم‌ها زیباست، زیبا تر از آن که آوین چشمانش پر از اشک میشود آندر هم با چشمانی دلخور فقط به آوین خیره است دلیل آن تپله‌های پر آب را نمیداند اما دلش نمیخواهد به آسودگی به کلبه برود؟ چرا؟

لحظه‌ی آخر مانتو رو رها می‌کند و آوین مانتو به دست کمر راست میکند و به طرف در میرود و فقط از عمارت خارج میشود...

چه شبی را سحر کرده بود هیئات!

به کلبه میرود و از باتمام وجود زار میزند.

گوشی‌اش زنگ میخورد ساعت هشت صبح نوا چه میخواست؟

اشکش را پاک میکند و روی زمین می‌افتد اتصال را میزند:

- سلام آوین.

سعی دارد نوا نفهمد که چه بلوایی در دل رقیقش برپاست:

- سلام خوبی؟

نوا یکه میخورد و از خانه بیرون میزند:

- خوبم. میرم دنبال کار... صدات گرفته؟ خواب بودی؟

آوین زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- اره.

نوا پوزخند صدا داری میزند و میگوید:

- فش فش ام میکنی، چرا عر میزنی؟

میفهمد زودتر از همیشه، صدایش را زمخت میکند که آوین نفهمد  
چقدر دلش رو به پارگیست برای رفیقش:

- داستان داره.

نوا زمزمه سرمیهد:

- بگو.

و همزمان وارد بقالی اسماعیل میشود و میگوید:

- چاکر آق اسماعیل، دمت گم یه کیک بهم بده.

اسماعیل هم دو نوع کیک بیشتر در دکانش پیدا نمیشود. کیکی به  
دست نوا میدهد، نوا دو هزاری روی ترازو میگذارد آوین میخواهد  
حرف بزند منتظر است از بقالی بیرون بیاید، اسماعیل آقا لب باز میکند:  
- نوا، شده سه هزارتومن.

نوا نمه اخمی میکند و با حرص میگوید:

- پریروز هنو یکی خریدم دو تومن، سرگردنه وایستادی اسمال آقا؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اسماعیل هم ترش میکند:

- نمیخوری بذار سر جاش.

نوا هزاری دیگری در ترازو می اندازد و زمزمه میکند:

- همه راهزن شدن.

آوین خنده اش میگیرد، اشک هایش راپاک میکند و میگوید:

- شد یک بار بی دردسر بری مغازه ی این بدبخت؟

نوا لب باز میکند:

- بگو حالا...

آوین آب دهن فرو میدهد و مو به مو میگوید به دیشب که میرسد بغض میکند و گریه اش میگیرد، نوا زمزمه میکند:

- پس چی؟ فکر میکنی عاشقی کشکه؟ خداروشکر که حداقل خدا و پیغمبر سرش میشه اگر بی خدا بود و دیشب خدایی نکرده...

آوین محکم لبش را گاز میگیرد دلش نمیخواست حتی راجبش فکر کند!  
نوا لب باز میکند:

- برو شارژت تموم نشه، باز یکی دو روز دیگه میام بهت سر میزنم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین قطع میکند و روی مبل مینشیند چشمانش را میندود به دیشب که فکر میکند جیگرش میسوزد... لبه تیغ ایستاده و نمیفهمد! تا موقعه ناهار چرتی میزند بیدار که میشود، پیراهن آندر حسابی چرک شده.

از تن خارجش میکند و کلا لباس هایش را با تونیک چهارخانه و شلوار گشادی عوض میکند...

چایی دم میکند و کمی تلوزیون میبیند.

چایی میخورد و برای ناهار در کلبه کمی لوبیا پلو درست میکند و سرش را گرم میکند.

ناهار که دم میکشد قابلمه را برمیدارد و به ساعت نگاه میکند دو ظهر است، آندر امروز اصلا شرکت نرفته. رفت و آمدی از چشمان آوین پنهان نمیماند.

شالش را درست میکند و با قابلمه از کلبه بیرون میزند به عمارت که میرود آندر و هاشم سرشان در تعدادی دفتر و سر رسید است سلام آرامی میکند، متوجه او میشوند، آندر نه نگاه میکند نه جواب میدهد هاشم خان سلام میدهد.

آوین چشمانش سفید میشود تا او نگاهش کند اما دریغ...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ناهار را میکشد و ترشی و ماست سر میز میگذارد.

تکمیل که میشود کمر راست میکند:

- بفرمایید نهار.

هاشم برمیخیزد و آندر هم کم کم دفترش را جمع میکند.

آوین کمی در بشقاب میکشد و میخواهد به اتاق فاطمه برود که هاشم لب باز میکند:

- خودت نمیخوری بابا؟

آوین با لرزش خفیف صدا زمزمه میکند:

- نه من... نهار فاطمه خانم رو میدم گرسنه نیستم.

به برادر نگاه میکند، سر میز می آید و مینشیند شروع میکند، بی این که مانند هر روز باچشمانش از او بخواهد که سر میز بنشیند.

آوین هم با درد چشم میبندد و به اتاق فاطمه میرود.

زندگی آدم های عمارت به روال عادی برمی گردد با این تفاوت که آندر

صبح میرود و شب برمیگردد حتی جواب سلام و خداحافظ آوین را

نمیدهد، بابت غذا های مورد علاقه اش سر میز شام تشکر نمیکند،

هاشم بیشتر در خانه است برگ های حیاط را جارو میکند، شופاژها و



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

شومینه ی سالن را رو به راه میکند، پاییز با تمام وجود خودش را نشان میدهد فصل نارنجی و زرد از راه رسیده و خودنمایی میکند...

آوین هم این روزها سکوت میکند اگر خریدی باشد از هاشم خان میخواهد اگر کاری باشد به هاشم خان میگوید... نمیداند آن شب کذایی چه شد آن نگاه که دائم به مهرآوین بود چرا حالا به هر طریقی از او میدزدد.

دو هفته ای از این بی تفاوتی ها میگذرد آوین با درد به پسری که ته ریش در آورده و سر میز در حال خوردن لازانیاست و حتی سر بلند نمیکند به اطراف نگاه کند چه برسد به آوین، که در آشپزخانه با احتیاط و پنهانی نگاهش میکند.

شام میخورد و بلند میشود گوشی اش زنگ میخورد مکتی میکند با دیدن مخاطب روی صندلی مینشیند :

- الو؟

نمیداند چه کسی است اما گوش میشود، تمام تنش برای شنیدن بیشتر صدایش:

- نریمان من بهت گفتم بهش بده تو زنگ زدی میگی باج؟

نریمان دوست همیشه نگران تکدانه رفیقش با حرص زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- به یه زن صیغه ای داداش من این همه پول نمیرسه، فسخ کردی قرار نیست این همه تلکه شی... باج نده وبال گردنت میشه.

آندر این روزها نه اعصابش میکشد نه حوصله اش با تمام وجود دلش میخواهد گیسو برود به درک... بعد از آن شب برایش مرده ای بیش نبود.

از پشت فک قفل شده و دندان های کلید شده میگوید:

- نریمان.

نریمان سکوت میکند و زمزمه میکند:

- من هفتصد تومن بیشتر نمیریزم اونم چون فقط تو میگی پونصد کمه، امیر جان یک میلیارد ترشش میکنه.

و قطع میکند و منتظر ادامه مکالمه نمیماند.

آندر با حرص بلند میشود و از پله ها بالا میرود و آوین از پشت سر قربان صدقه ی قد و بالای برادرش میرود، دل تنگ است و این تماما ننگی است بزرگ.

حتی میترسد جلب توجه کند با آن محمد خیالی، میترسد اوضاع خراب تر شود...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ظرف های شام را میشوید و به کلبه میرود دیروز هاشم بخاری آوین را هم وصل کرده کلبه گرم است.

کمی در اینستاگرام دور میزند، چند نفری را فالو کرده از میان درخواست ها چندتایی را پذیرفته.

دلش میخواست پست بگذارد...

به گالری رفت یکی از عکسای آن روز با نوا را که هر دو آرایش داشتند و کنار هم ایستاده بودند را انتخاب کرد زیرش هم متنی گذاشت با این موضوع:

"خواهرانه هایت تمامی ندارد خواهر"

پست میکند.

پست بهانه است فقط میخواهد بداند لایک میشود یا نه، دیده میشود توسط کسی که باید... یا نه.

طولی نمیکشد که نوا زیر پست تایپ میکند:

- دنیامی...

لبخند میزند و چشمانش پر میشود واقعا هم را داشتند و بس...

بعد از چندین لایک بالاخره ساعت سه نصف شب که آوین خوابش نمیبرد و دائم منتظر بود لایک کرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پست را لایک کرد، آن وقت شب! مثل دیوانه ها بلند شد و بلند خندید  
بالاخره لایکش را دید حالا میتواند بخوابد.

نمیداند چطور به خواب میرود اما دلش کمی فقط کمی خنک شده،  
دیده شده این خیلی با ارزش است

نمیداند چطور شبش را صبح میکند، اما سر حال تر از همیشه ساعت  
هشت صبح بیدار است.

آبی به صورت میزند و با کمی کرم مرطوب صورتش را خوش عطر  
میکند.

تونیک و شلوار از کشو خارج میکند و به تن میکند. شالش را می  
اندازد و گوشی به دست به عمارت میرود.

درب را باز میکند خبری از هاشم خان نیست اما با دیدن آندر مچاله  
روی مبل راحتی جا میخورد و هنگ میکند، با آن همه بد خوابی که  
ازش میدانست آنجا چه میخواست؟

جلو میرود پتو زله ای روی زمین افتاده.

خم میشود و پتو را رویش میکشد لای چشمانش باز میشود، جا  
میخورد آوین، دهن باز میکند حرفی بزند اما صدایی از دهانش خارج  
نمیشود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

قهوه ای های نافذ و مرموز دلشان عجیب تنگ شده که در دشت سبز  
رنگ آن چشم ها غرق شوند.

زل میزند به او و زمزمه میکند:

- بیدارم لازم نیست.

کاسه ی چشمانش سرخ شده و انگار که اصلا نخوابیده باشد.

آوین دوباره تلاش میکند، دهن باز میکند حرفی بزند اما صدایی خارج  
نمیشود.

پتو را رها میکند کمر راست میکند به آشپزخانه میرود و گریه امانش  
نمیدهد. گاز را باز میکند و فنک میزند، کتری را روشن میکند، فنک را  
می اندازد، دستانش را محکم روی دهان میگذارد با درد اشک هایش  
رسوایش میکند.

هق هق اش را خفه میکند، از او مگر متنفر نبود؟ مگر نفرین نمیکرد این  
همه خوشی را مگر آه نمیکشید برای این همه دارایی؟ چه به روزش  
آمده! هیئات از این مهر حرام...

متوجه ی سایه ای که روی کابینت می افتد و درست پشت سرش  
است میشود، اشک هایش را تند تندپاک میکند و با درد چشمانش را  
میبندد چرا دلش توجه میخواست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر لب باز مسکند میشکند این سکوت یک هفته ای را:

- وسایلت رو جمع کن.

و آوین به آنی چشمانش گشاد میشود پشت به آندر ایستاده ، زانو هایش خم میشود فکر این قسمت را نکرده بود فکر این ناروایی را نکرده بود.

آندر کنار گوش آوین زمزمه میکند:

- برو التماس میکنم.

آوین باز پلکش را محکم میفشارد چه رسوایی در پیش بود!

آندر میرود و آوین چایی دم میکند دیگر مهم نیست صبحانه حاضر است یا نه.

هاشم خان وارد آشپزخانه میشود و زمزمه میکند:

- صبح بخیر بابا.

آوین برمیکردد و با حق حق نزد چشمان بهت زده ی هاشم از آشپزخانه و بعد هم عمارت بیرون میزند و مهم نیست که آندر در پله ها ایستاده و رفتنش را میشنود اما نگاه نمیکند، حق حق را میشنود اما تکان نمیخورد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر مرد همین روزها بود، عشق را قبول نداشت آن ضعف لعنتی را قبول دار نمیشد.

از پله ها بالا میرود. به اتاقش که میرسد فقط کنار پنجره می ایستد و به تماشا مینشیند روی صندلی حرکتی اش، کلبه را هدف دارد دختری که در کلبه است هدف آندر است. او را ویران میکند و به تماشا می ایستد این ویرانه را.

سیگاری آتش میزند و دستی در موهای آشفته اش میبرد، با آوین ضعف را حس میکرد، آوین عددی نبود برایش هیچ چیز بالاتر و با ارزش تری در چنته نداشت در برابر آندر اما آندر خیلی برتری او را حس میکرد به شدت حس میکرد زیر سلطه ی او رفته به شدت او را فهمیده تر میدانست.

نمیفهمد چه مدت پشت پنجره است و چشم از روی کلبه برنداشته اما به یک باره آوین بیرون میزند و درب بزرگ عمارت شوم را باز میکند با دیدن نوا پشت درب قلبش فشرده میشود، به تنها کسش زنگ زده بیاید و نجاتش دهد.

آندر کام عمیقی از سومین نخ سیگار میگیرد، آندری که سیگار نمیکشد، به ندرت میکشد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا آوین را بغل میکند و طولی نمیکشد از بغلش بیرون می آید و دستش را میگیرد به کلبه میبرد.

نوا با حرص میگوید:

- آبغوره گرفتن نداره جمع کن بریم خونه ی ما.

آوین هق هق میکند و میگوید:

- آخه دلیلش چیه؟ نباید بفهمم؟

نوا دست به کمر می ایستد و به فکر فرو میرود:

- یعنی چی برو التماس میکنم؟

بعد با حیرت به آوین خیره میشود:

- حتما فهمیده خواهی.

آوین دستانش را روی سر میگذارد و با درد میگوید:

- نه تر خدا نگو...

نوا به طرف اتاق میرود ساک آوین را از کمد دیواری برمیدارد و لباس

ها را درونش میچپاند...

آوین بلند میشود و به اتاق میرود و میگوید:

- چیکار میکنی؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا نگاهش میکند:

- احمق بیرونش کرده، نمیخواهی جمع کنی؟

آوین پلک محکمی میزند، بیرونش کرده... درست است.

نوا دستش را میگیرد و آرام میگوید:

- درست میشه.

برمیگردد که بقیه لباس ها را بردارد که آوین لب باز میکند:

- به اون مانتو بلنده دست نزن. نمیرمش.

نوا برمیگردد و نگاهش میکند، آوین تمام ذهنش میشود خرید آن مانتوی میلیونی، چقدر دلش با او بود اما پولش را نداشت، آندر برایش خریده بود و قسمت نشد به تن کند...

نوا با حرص مانتو را برمیدارد:

- مزد این همه حمالی بیشتر از ایناست.

آوین با درد میگوید:

- حقوقم رو ریخته به کارتم.

نوا شانه ای بالا می اندازد:

- مانتو رو میخواد چیکار؟ نمیخواد تنش کنه که...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین مانتو میپوشد و ساک به دست همراه نوا از کلبه خارج میشود  
هاشم را میبیند که از در عمارت بیرون می آید و به طرف آنها پا تند  
میکند آوین زیر چشمی آن پنجره ی دوست داشتنی را زیر نظر دارد  
آنجاست... سنگینی شیرین آن نگاه آنجاست...

هاشم نفس نفس میزند و نزدیک میشود، لب باز میکند:

- کجا دخترم؟

نوا پیش دستی میکند:

- بیرونش کرده هاشم خان. سلام من نوا دوست آوینم.

هاشم لب باز میکند:

- سلام خانم، حالا آقا یه حرفی زد... چرا آخه بی جهت؟

آوین زهر خنده ای میکند و میگوید:

- ممنونم بابت کلمه ی دخترم هاشم خان، خیلی آروم میکرد این  
مدت... مواظب فاطمه خانم باشید ببخشید که برای خدا حافظی نمیرم  
بوی مادرم رو واقعا از ایشون استشمام میکردم. فقط بهشون بگید من  
تو این هفته برم دنبال خونه میام وسیله هام رو میبرم.

هاشم سری به زیر می اندازد و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چی بگم بابا، نگران وسیله ها نباش حواسم هست. مواظب خودت باش.

نوا دستش را میگیرد و می کشاند آوین آخرین نگاه را به پنجره می اندازد کاش بداند دلبر که دلبری کرده برای خواهرش بدانکه با او چه کرد...

آوین در خانه ی نوا مستقر میشود یک هفته است به کوب هر به دنبال کار از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب میگردند.

آوین در شیرینی فروشی برای پشت دخل نشستن استخدام میشود اما نوا همچنان میگردد، قصد دارد از تلکه کردن پسر ها دست بردارد.

آوین چشمانش دیگر برق نمیزند و چیزی خوشحالش نمیکند هیچ چیز برایش ذوق ندارد حتی آش های بی عیب نوا.

فقط یک بار شماره ی عمارت را میگیرد آرزو میکند جوابش الو گفتن برادر باشد اما نیست.

هاشم جواب میدهد و آوین میگوید یک ماه مهلت میخواهد برای بردن اساس ها، هاشم هم با مکث میگوید تا هر وقت که بخواهد اساس ها انجا میماند، نمیداند چرا قلبش میکوبد و حس میکند او هم کنار هاشم ایستاده.

(آندر)

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دستی به کرواتم میکشم کمی شلش میکنم، تقه به در من رو به خودم  
میاره:

- بفرمایید؟

نریمان وارد میشه و حسابی بهم ریخته به نظر میرسه پوشه ای روی  
میز میزازه و زمزمه میکنه:

- امضا کن داداش.

حالش از تمام این یک هفته ی من که یک سال برام گذشته، بدتر به  
نظر میرسه:

- خوبی؟

نریمان پوزخندی میزنه و زمزمه میکنه:

- دو ماه دیگه، آخر برج عقدیمه.

لبخندی میزنم:

- مبارکه برج زهرمار.

نریمان نگاه میکنه:

- امضا کن برم.

امضا که نمیکنم هیچ، دستی روی پوشه میزارم و لب باز میکنم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چته؟

سری تگون میده و با حرص میگه:

- به خونوادم میگم زمان میخوام روز به روز ملانی بدتر میشه امیر، نمیتونم اینطوری عقدش کنم.

سری تگون میدم:

- شاید بعد عقد خوب شه.

نریمان شونه ای بالا میندازه:

- من که چشمم آب نمیخوره، با کلی بحث تا اخر برج دیگه وقت گرفتم برای عقد.

زمزمه میکنم:

- انتخاب غلط خیلی دست و پا گیره، مثل گیسو من بعد هفت ماه فهمیدم فقط دنبال پول و شهرتمه... با این حالکه اصلا قصد نداشتم رسمی شه رابطه ام باهاش اما تو قراره رسمی باشی مراقب باش.

امضا میزنم و نریمان حسابی تو فکره، پوشه رو به طرفش میگیرم و زمزمه میکنم:

- هپروت، منشی من دو روزه رفته کارام رو هواست وظیفه ی تو نیست برای من منشی پیدا کنی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان پوشه رو میگیره و زمزمه میکنه:

- آگهی میدم تو روزنامه.

میخواد از اتاق خارج شه که دستش رو دستگیره خشک میشه و زمزمه میکنه:

- اون دختره... آش.

نگاهش میکنم و ادامه میده:

- نوا بود اسمش؟

سری تگون میدم عجب گزینه ای، میتوانم دورادور آمارِ اون چشم تيله ای رو دربیارم، نمه اخمی میکنم، مثلا میخوام نبینمش... اما آمارش رو میخواستم.

سری بلند میکنم و زمزمه میکنم:

- بهش بگو.

نریمان لبخند کمرنگی میزنه و سری تگون میده از اتاق بیرون میره.

شماره نوا رو داشتم اما دلم نمیخواست بفهمه من دادم به نریمان، بهتر بود تو سایه باشم... فعلا لازم بود.

بدم نمی اومد جنم این دختر رو تخمین بزنم، از طرفی دلم...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اسمش فقط ترحمه! فقط ترحم امیرعلی.

با ریموت در رو باز میکنم و دنده رو جا میزنم، وارد عمارت میشم هوا کاملا تاریک شده ماشین رو کنار ماشین ها پارک میکنم پیاده میشم و کیف به دست مسیر عمارت رو پیش نمیگیرم و به طرف کلبه میرم جایی که تمام این یک هفته آرامش من شده.

وارد میشم و روی مبل میشینم و تصورش میکنم، شبی که مبل آوردم شبی که لامپ کلبه ترکید، تک تک لحظه ها از جلوی چشم میگذره... درست مثل تمام این یک هفته که کارم این بوده!

گوشیم رو برمیدارم دوباره برای چک کردن اینستاش میرم اما دریغ... از همون شب نفرین شده آنلاینی تو کارش نبود، نبود که نبود.

پشیمون نیستم از این که رفته، باید بفهمم بیرون از اینجا کاری هست که بتونه انجام بده...

اصلا، بهتره بگم لازمه کارم بود یه مدت نبودنش، اون فقط یه بچه است... واجبه از من فاصله بگیره این دوری واجبه.

(نوا)

به طرف خونه میرم و سر کوچه دست به دیوار میگیرم و پام رو بالا میارم با دیدن کف کتونیم آه از نهادم بلند میشه قشنگ ترکیده کتونیم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هوفی میکشم توپ محکم میخوره به پهلوم درد نمیگیره اما با جیغ  
برمیگردم:

- مجید، وحشی.

مجید قهقهه میزنه و لب باز میکنه:

- غلط کردم.

دستی به کمرم میکشم و زمزمه میکنم:

-حتما.

باز قهقهه میزنه خم میشم و توپ رو جلوی پام تنظیم میکنم و شوت  
میکنم و لب باز میکنم:

- جمع کنید برید پایین تر بازی کنید زود.

قدم ها رو آهسته برمیدارم و میخوام بیچم تو کوچه که با دیدنش سر  
کوچه جا میخورم، اینجا چیکار میکرد.

تعجب می کنم و زمزمه میکنم:

- اینجایی؟

لبخند ملایمی میزنه و زمزمه میکنه:

- کمرت خوبه؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

همه رو دیده بود. با خجالت موهام رو زیر مقنعه ی دانشجویی میبرم  
و زمزمه میکنم:

- خوبم. نگفتی؟

نریمان اشاره ای به ماشینش که اون سر کوچه پارک کرده میکنه:  
- سوار شو.

نگاهی به اطراف میکنم و نریمان سریع لب میشکافه:

- تو ماشینم بیا.

و جلو می افته.

آروم پشتش قدم برمیدارم و آوین از بالای کوچه وارد میشه و با دیدن  
ما جا میخوره و رنگش میپره، جلو میرم و زمزمه میکنم:

- خسته نباشی.

نریمان نگاهش میکنه نزدیک ماشین می ایستیم:

- سلام. ممنون.

نریمان دهن باز میکنه:

- سلام آوین.

آوین لبخند میزند و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- تو کجا اینجا کجا؟

نریمان زمزمه میکنه:

- با نوا کار دارم، اگر میای سوار شید بریم.

آوین آب دهن فرو داد و زمزمه کرد:

- ممنونم ازت اما بابا تنهاست.

منظورش بابام بود، خواستم بگم نگران بابا نباش اما با نگاهش فهموند نمیخواد بیاد.

نریمان در رو برام باز کرد و رفت اونطرف خودش سوار شد رو به آوین  
زمزمه کردم:

- میام زود.

سری تگون داد و رفت به طرف کوچه.

سوار شدم و با بستن در نریمان راه افتاد.

لب باز کرد:

- ناهار نخوردی که؟

زمزمه سردادم:

- چیزی نمیخورم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان برگشت و نگاهم کرد:

- چرا؟

سری تکون دادم:

- چون میل ندارم.

نریمان از محل فاصله میگیره و کنار پارک بزرگی ترمز میکنه و لب باز میکنه:

- وقتت رو نمیگیرم، کار پیدا کردی؟

شونه ای بالا انداختم:

- نه.

آرومتر گفتم:

- خوبه.

و ادامه داد:

- منشی میخوام برای امیرعلی.

اخمام رو تو هم کشیدم و برگشتم و زل زدم به صورتش با اون ریش محشرش:

- منشی یه از خدا بی خبر شدن فقط تو رزومه ی کاریم نیست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان ابرویی بالا انداخت:

- چرا؟

با حرص پوزخندی میزنم:

- نمیدونی رفیقت خواهرم رو بیرون کرده؟

نریمان با تعجب گفت:

- خواهرت؟

با کلافگی گفتم:

- گنجی نریمان.

لبخند محوی زد و گفت:

- میدونم که گفته برو... اما شاید دلیل خودش رو داره. بهتر نیست

قضاوت نکنیم.

با پوزخند سری تکون دادم و گفتم:

- همون که تو میگی، برا نامرد جماعت قدم از قدم برنمیدارم داداش

زنگ طبقه بالا رو بزن.

به روبه رو نگاه کردم و نریمان نگاهش رو ازم نگرفت، معذبم کرده بود

صداش وسوسه انداخت به جونم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ماهی پنج میلیون.

چشمام یکم گرد شد و صاف نشستم و با تک خنده گفتم:

- چیکار کنم زنگ طبقه بالا رو بزدم؟

خودم رو نباختم و گفتم:

- رفیقم رو به پنج تومن نمیفروشم.

نریمان دوباره ادامه داد:

- تو به این پول و کار احتیاج داری، داری لج میکنی.

پلکی زدم:

- اره اره دارم لج میکنم.

چیزی نگفتم و استارت زد دیگه حرفی نزد و نزدیک کوچه زمزمه کرد:

- نوا.

این پشتم لرزید، این اسم لعنت شده ی خوشگلم چقد قشنگ تلفظ

شد، برگشتم و نگاهش کردم:

- فکرات رو کن.

دست دراز کرد و کارت ویزیتی بهم داد:

- خبرم کن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کارت رو گرفتم و زمزمه کردم:

- کی زنگ بزنم که ملامینت کنارت نباشه؟

نریمان از ته دل قهقهه زد و من محو خندیدنش با اون دندونای لمینت شده اش...

زمزمه کرد میون خنده هاش:

- دختر خیلی خوب بود.

سری تکون دادم و گفتم:

- مگه ملامین نبود؟

خندید تک ضربه ای به فرمون زد و زمزمه کرد:

- ملانی... البته ببخشید جسارتش رو، اسمش به خوشگلی اسم نوا نیست.

آب دهن فرو دادم و زمزمه کردم:

- ها، تیکه میندازی؟

نریمان خنده اش رو به زور جمع کرد:

- وای نوا... تو خیلی خوبی.

لبخندی زدم و گفتم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- تا آخر شب خبر میدم.

خواستم پیاده شم که زمزمه کرد:

- نوا.

هوفی تو دلم کشیدم چقدر دلش میخواست با کلمات بازی کنه برگشتم  
و دستش رو دراز کرده بود :

- اون روز که دست دادم بچه جان فکر میکردم صاحب نداری، نه این  
که بگی روت حسابی باز کنم ها... نه والله قسم اما الان که میدونم  
خانمت رو دوست داری و اون خیلی حساسه احساس میکنم خیانته...  
اما چون برام کار پیدا کردی و نراشتی حرفم شهید شه، اما اینم بگم که  
هنوز قبول نکردم ... بخاطر مرامت.

دستم رو تو دستش جا داد و اون چشماش فقط رو دستم زوم شد و  
زمزمه کرد:

- متوجه نشده ام.

- متوجه حرفام؟

نگاهش کردم، سری به طرفین تکون داد و زمزمه کرد:

- نه حرفات رو خوب فهمیدم... این بخیه که روش خالکوبی کردی.

با چشماش اشاره ای به دستم زود و زل زد ب چشمام...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پوزخند زدم به مچ دستم نگاه کردم شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

- چیزی نیست.

دستش رو ول کردم و از ماشین پیاده شدم و برگشتم از شیشه که پایین بود گفتم:

- برو زودتر از این محل برق ماشین چشم اینا رو میزنه خط مط میندازن رو ماشین.

نریمان فقط نگاهم کرد و من فقط فاصله گرفتم.

دم در که رسیدم زنگ رو زدم، آوین باز کرد.

آوین با دیدنم سریع دستم رو گرفتم و کشید داخل خونه، در رو بست و هولم داد تو با دیدن بابا که خواب بود سری به زیر انداختم و به اتاق رفتیم.

در اتاق رو بست و گفت:

- چی شده؟ آندر خوبه؟

پوزخندی زدم و تکیه به رخت خواب ها نشستم، دست دراز کردم و جورابام رو در آوردم و زمزمه کردم:

- فردا باید یه کتونی بخرم فایده نداره.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین با حرص رو به روم نشست و گفت:

- نوا؟

نمه اخمی کردم و نگاهش کردم:

- نگران اون گردن کلفت از خدا بی خبر نباش، اون سالمه. اومده بود بگه برم منشی شرکتشون شم، منشی اختصاصی داداش جونت.

آوین هنگ میکند و با چشمانی که از کاسه در می آید زمزمه میکند:

- چرا از من نخواست برم؟

مقنعه رو از سرم بیرون کشیدم و شونه ای بالا انداختم:

- از من میپرسی... البته تو انگلیسی ام بلد بودی چرا تو نرفتی؟

درحالی که نشسته بود خیز برداشت و به دیوار تکیه داد:

- حتما دورادور آمار داره که کار پیدا کردم.

سری تکون دادم:

- شاید...

با آوین چایی خوردیم، یکم شام درست کردم و بعد شام خوابیدیم.

فردا جمعه بود بعد از صبحانه ی بابا با آوین حاضر شدیم و زدیم

بیرون.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

(سوم شخص)

به ویتترین ها نگاه میکنند به کتونی های فلان قیمت که با دیدن هر قیمت نوا دست آوین را میکشد و از آن مغازه دور میکند.

یک ساعتی در خیابان ها چرخ میزنند نوا رو به روی کتونی که کمی ساق دارد و به رنگ مشکی است، لژ دارد می ایسته آوین با دیدن قیمتش قهقهه ای میزند و به نوا میگوید:

- تبریک میگم از تمام اونایی که دیدیم گرون تره.

نوا هووفی میکشد و به کارت روی کفش نگاه میکند آوین بی توجه به او وارد مغازه میشود و رو به فروشنده میگوید:

- سایز ۳۹ از کد صدوهفده رو میخوام.

نوا با حیرت نگاهش میکند و جلو میرود و کنارش می ایستد و پچ میزند:

- پولمون کجا بود؟ بیا بریم...

آوین تک خنده ای میکند و زمزمه میکند:

- پوشیدن که پول نمیخواد.

نوا ضربه ای به آرنج اش میزند و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نمیتونم دل بکنم اونطوری...

آوین با درد به صورت نوا نگاه کرد حتی جرات پوشیدن کفش گران قیمت را هم نداشت... چه دردی از این بیشتر؟

فروشنده کفش را رو به آوین میگیرد؛ آوین لنگه ی پای راست را به دست نوا میدهد:

- بپوش.

نوا می نشیند و کتونی پاره را از پا خارج میکند و پایش در آن راحتی مطلق گم میشود، چقدر داخل این کتونی نرم است؟

به کتونی نگاه میکند اگر کار سابق را داشت حتما محمد رضا برایش میخرید اما نوا توبه کرده! به دنبال آن کار رفتن در قاموس دختری که به توبه و خدا معتقد بود، ممنوع است.

کتونی را در آینه در پا نگاه میکند، آوین لنگه دیگر آن را به دستش میسپارد:

- راه برو ببین دوست داری؟

با درد به رفیق دیوانه اش نگاه میکند و به پا میکند برمیخیزد عالی بود زیبایی در پای او داشت و قدش را کشیده تر نشان میداد.

آوین رو به فروشنده با لبخند میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- میبرمش.

نوا با دهانی نیمه باز به آوین نگاه میکند و آوین برای آبرو داری پلکی میزند که صبر کند و چیزی نگوید. آوین کارت حقوقش در خانه ی آندر را به دست فروشنده میسپارد:

- ۱۳۷۸

فروشنده سری تکان میدهد و زمزمه میکند:

- تخفیف ام میدم که باز ازمون خرید کنید.

آوین تشکر میکند و فیش را همراه کارت میگیرد و کتونی به دست از بوتیک خارج میشوند و نوا می ایستد و با اخم میگوید:

- پول زحمت کشی رو آدم اینطوری میده به فنا؟

آوین هم بازوی نوا را میگیرد و زمزمه میکند:

- واجب تر از تو دور خودم سراغ ندارم.

نوا با بغض سر آوین را میبوسد و زمزمه میکند:

- جبران میکنم دیوانه.

آوین تک خنده ای میکند. کمی لباس میخرد و با نوا به خانه برمیگردد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا با عشق کتونی را برای بابا میپوشد و قر میدهد بابا لبخند دردناکی میزند و حالش رو به راه نیست.

آوین نمازش را میخواند و شام میخورند.

آن روز هم تمام میشود نوا خبری به نریمان نداده آوین هم شنبه صبح باید سرکار باشد.

جا می اندازند و دراز میکشند در اتاق و آوین به سقف زل میزند و میگوید:

- حقوق به اون خوبی، قبول کن نوا.

نوا هم مانند آوین به سقف زل زده و دستی درون موهای بلندش میبرد:

- من بلد نیستم زیاد با کامپیوتر کار کنم.

زمزمه میکند:

- از نریمان بخواه کمکت کنه.

و ادامه میدهد:

- بهش زنگ بزن.

نوا زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- دوازده شب؟

- اگر بخوای بری باید فردا شنبه است اونجا باشی.

نوا هوفی میکشد و گوشی کوچک لمسی اش را که به تازگی انرویدش بازی در می آورد و اینستا را باز نمیکند به دست میگیرد و شماره اش را از روی کارت میگیرد اول پیام مینویسد:

- سلام... بیداری؟

کتابی حرف زدن را بلد نبود اصلا کسی را جمع نمیست برای نوا همه تو بودند جز برادر آوین که اباهتش نمیتواند به چشم نوا نیاید... پیامکی دریافت میکند و آوین هم کنار نوا مینشیند:

- سلام، شما؟

تماس را برقرار میکند و بوق دوم جواب میدهد:

- بفرمایید.

نوا زمزمه میکند:

- نوام.

آن سوی خط نریمان که تازه از خانه ی ملانی جانش رسیده و در حیاط عمارت پدری است به طرف آلاچیق میرود و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بله، قرار بود دیشب تماس بگیرید.

نوا هم با حرص دندان میساید:

- از دیشب تا حالا استخدام کردی؟

نریمان خنده اش را پنهان میکند:

- جرات داریم مگه خانم. جواب مثبته؟

نوا زمزمه میکند:

- برای حقوقش مثبته، اما باید بهم یاد بدی هیچی بارم نیست.

آوین ضربه ای به شانه ی نوا میزند و چشم غره ای میروود و نریمان زمزمه میکند:

- بله بهتون یاد میدم. فردا هشت صبح آدرس شرکت رو میفرستم.

نوا زمزمه میکند:

- برادری میکنی دمت گرم.

نریمان از الفاظ به کار برده ی نوا خنده اش میگیرد و شب بخیر میگوید و قطع میکند.

طولی نمیکشد که صدای پیامک گوشی نشان میدهد آدرس برایش آمده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بی جواب میگذارد پیام را و دراز میکشد آوین هم کنارش...

چشمانشان را میبندند اما کسی خیال خواب ندارد.

آنقدر در برهوت خیال غوطه ور هستند که هر دو نمیدانند ساعت سه بعد از نیمه شب است که به خواب میروند.

صبح آوین با صدای آلام گوشی برمیخیزد و سریع به سرویس بهداشتی میرود و صبحانه حاضر میکند و چایی دم میکند صدای نوا را میشنود :

- صبح بخیر، ساعت چنده؟

آوین هم جوابش را میدهد و به ساعت دیواری اشاره میکند:

- هفت و نیم. هشت باید شرکت باشی.

نوا به سرعت به سرویس بهداشتی میرود و هر دو حاضر و آماده بعد از صبحانه خوردن؛ به پدر صبحانه دادن و تی وی برایش روشن میکنند و میخواهند بروند که نوا برمیگردد رو به پدر ناتوانش:

- دعا کن برام کبلایی.

پدر لبخند بی جانی میزند و در دل میگوید " خدایشت و پناهت "

آوین و نوا از هم جدا میشوند و آوین میگوید:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بهم زنگ بزن اگر به مشکل خوردی.

نوا سری تکان می‌دهد استرس امانش را میبرد. سریع دست بلند میکند و تاکسی می‌گیرد نگاهش را از آوین می‌گیرد و سوار میشود. راس هشت وارد شرکت میشود طبقه یه ۱۰ آخرین طبقه ی ساختمان تجاری را میزند به آینه آسانسور خیره میشود دستی به زیر چشمانش میکشد فقط فرصت کرده ریمل بزند.

آسانسور می ایستد و نوا پیاده میشود درب قهوه ای بزرگی که کنارش نوشته شده بزرگترین شرکت واردات و تولید شمس.

پوزخندی میزند و تقه ای به در باز میزند وارد میشود کسی نیست پشت میز منشی کسی ننشسته سالن بیست متری که چهار درب اطرافش دارد.

وقت دارد آنالیز کند، درب بزرگ قهوه ای سوخته کنارش نوشته شده رئیس، درب کنارش نوشته شده مدیر عامل و مشاور...

درب رو به رو نوشته شده مدیر مالی و درب کنارش آبدار خانه...

چشمانش می‌چرخد تا کی باید بایستد گوشی اش را از کیف کوچکش بیرون می آورد تا شماره اش را بگیرد که درب اتاق مدیرعامل و مشاور باز میشود و با دیدن نریمان لبخند میزند:

- اگر جمع می‌کردم و می‌بردم هیچ احدی اینجا حالیش نمیشد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان تک خنده ای میکند و جلو میرود:

- سلام خیلی معطل شدین؟

نوا سری میچرخاند:

- مشکلی نیست. چیکار کنم؟

نریمان به صندلی منشی اشاره کرد و نوا پشت صندلی نشست و کیف را روی میز گذاشت.

نریمان سیستم را روشن میکند:

- منشی قبلی چند روزی هست نیست وگرنه باید اون بهتون آموزش بده و توضیح بده حالا که نیست من بهتون میگم.

نوا پوزخندی میزند و میگوید:

- اسباب زحمت...

نریمان نمیداند چه اسراری بود که دلش میخواست فقط به بیان این دختر بخندد.

کمی پوشه ها را توضیح میدهد و نوا همه را به خاطر میسپارد و کار کردن با سیستم را می آموزد، دو درب کمد مانند پشت میزش است از آن برای پوشه ها و پرونده های شرکت های سهامدار و قراردادها استفاده میکنند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان کمر صاف میکند و به ساعت نگاه میکند ده و نیم است.  
میخواهد حرفی بزند که آندر وارد میشود و نوا سریع بلند میشود.

آندر کمی جا میخورد اما سریع لب باز میکند:

- مدارکتون رو بیارید اتاقم.

نوا زمزمه میکند:

- چشم.

آندر نگاهش را روی نریمان تنظیم میکند و سعی در نادیده گرفتن دخترکی دارد که بوی عطر مستاجراش را آورده همان که گاهی دخترخوانده و گاهی چشم تیله ای در دل خطابش میکرد اما... کدام دختر خوانده؟ صدایش را صاف میکند :

- توام بیا کارت دارم.

و به اتاق میرود. نوا نفس حبسش را از ریه خارج میکند و نریمان با لبخند کج میگوید:

- جالبه برام میترسی ازش.

نوا نمه اخمی میکند و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- فقط خدا، از اون میترسم. این یکم از بالا نگاه میکنه ناخودآگاه برای دیدنش و هم قدش شدن بلند میشم و پابلندی میکنم وگرنه سطح شعور مهمه نه سطح ثروت.

نریمان پوزخندی میزند و لب میشکافد:

- از این حرفام بلد بودی؟ اللحساب یه چایی دم کن.

نوا چشمانش گرد میشود و میگوید:

- آبدارچی ام مگه من؟

نریمان باز ابرویی بالا می اندازد و زمزمه میکند:

- ببخشید مادمازل، بفرمایید پشت میز ریاست.

نوا نمیداند این همه اخمو شدن به یک باره از کجا آب میخورد اما همان بهتر که نریمان سخت گیر باشد برایش، نوا حرفی نزد و نریمان به اتاق آندر رفت.

نوا به آبدارخانه رفت و خیلی زود توانست جای چایی را پیدا کند، چایی دم کرد و دستی به انجا کشید.

پشت میز برگشت و مدارک را از کیف خارج کرد، باز به آبدارخانه رفت و چایی ریخت مدارک در دست و سینی به دست به طرف اتاق آندر رفت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تقه ای زد با شنیدن کلمه ی بفرمایید وارد شد.

چایی را روی میز گذاشت و مدارک را جلوی آندر گذاشت و نیمه نگاهی به نریمان نکرد، او هم چشمانش را به آندر دوخته بود.

آندر زمزمه کرد:

- نوا شریف، فرزنده نادر شریف، متولد پنج اردیبهشت هزار و سیصد و هفتاد و شیش.

مدارک را روی میز میگذارد و زمزمه میکند:

- سوابق کار؟

نوا لب تر میکند :

- اصلا ندارم.

آندر جدی میشود و میگوید:

- حتما باید از این به بعد دنبال آموزش به شما باشیم.

نوا لب میگشاید:

- همیشه یه اولین باری بودی جناب شمس، اولین بار من اینجاست.

یک هفته میمونم بی هیچ مزد و درخواستی، اگر خوب پیش رفتم که

استخدامم کنید وگرنه ... نه خانی اومده نه خانی رفته.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان در دل تحسین میکند این همه جنم را، به آندر نگاه میکند و پلک آرامی میزند به معنای این که "فرصت بده"  
آندر هم لب باز میکند:

- اول کاری، چایی کمرنگ نمیخورم. دم کشیده و تازه دم. هر تلفنی رو بی هماهنگی وصل نمی کنی سر وقت هم هر قراردادی هست تنظیم میشه توسط جناب وحیدی، میاری امضا میزنم، مفهوم بود خانم شریف؟

نوا سر به زیر زمزمه سر میدهد:

- مفهومه، جناب شمس.

و با اجازه ای میگوید و از اتاق خارج میشود.

هوفی میکشد و هوا را یک جا میبلعد در باتلاق بدی گیر افتاده اما همه چیز می ارزد به حقوق حلالش!

انگار تاریخ انقضای جمع آن روز با آن جوجه و آن آش هول هولکی تمام شده ... کس، کس را نمیشناسد و همه شما و جناب و سرکار شده اند.

نوا روز اول کاری گیج میزند اما برای شروع بد نیست، یک مربع اتاق آندر و دو مربع اتاق نریمان است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هنوز با مدیر مالی آشنا نشده.

روز اول کاری تا ساعت پنج عصر به پایان میرسد نوا تمام بدنش درد میکند از بس که برای فهمیدن تمام جانش را چشم و گوش کرده از پافتاده.

بلند میشود و سیستم را خاموش میکند نهار هم چیزی نخورده است، برای نریمان و آندر حتی منشی، از رستوران آوردند اما نوا لب نزد و گفت میل ندارد.

نریمان هم اسراری نکرد. نمیداند چرا سعی داشت با کلاس دیده شود...

به خودش ناسزا میگفت که لعنت شده چه کسی از نخوردن باکلاس به نظر آمده؟ نمیداند!

صدای شکمش گوشش را کر میکند.

کیف را برمیدارد و میز را مرتب میکند آندر در را باز میکند و کیف به دست خارج میشود، نوا خبردار می ایستد:

- خسته نباشید.

آندر سر به زیر سری تکان میدهد و میرود. انگار نه انگار حتی حالی از آوین نمیپرسد، متاسف بود برای این همه بی تفاوتی!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان هم طولی نمیکشد که بیرون می آید و میگوید:

- خسته نباشید.

میخواهد برود می ایستد و میگوید:

- من قفل میکنم در رو، کاری نداری؟

اشاره ای به میز میزند. نوا سریع از پشت میز بیرون می آید پز کتونی های نو را امروز حسابی داده.

به طرف در خروجی میرود و بی هیچ حرف پس و پیشی زمزمه میکند:

- وقت بخیر.

و میرود نریمان نگاهش میکند، حرف هایشان امروز بعد از اول وقت کم شد، نریمان خودش خواسته بود... دخترک بی شعور تمام دارایی و شعور خودش و رفیقش را به سخره گرفته، دختری که در حسرت خیلی چیزها چشمانش میچرخد اما باز هم تخس و رو دارد...

در را قفل می کند و نفسی آزاد میکند. مهم نبود، این بشر اصلا مهم نبود.

آسانسور را میزند و می آید، وارد پارکینگ میشود سوار ماشین، استارت میزند و از ساختمان خارج میشود...



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمانش درد میگیرد، به صفحه مانیتور نگاه میکند، زنی چادری فیش روی میز میگذارد:

- دخترم ماشینم جا پارکش خوب نیست لطفا حساب کن.

آوین فیش را برمیدارد و کارت خانم را میگیرد میکشد و مبلغ را میزند، لب باز میکند:

- رمزتون؟

زن میگوید:

- ۱۴۳۹ عزیزم.

آوین لبخند میزند و فیش و کارت را به خانم میسپارد و کیک اش را که در جعبه محبوس است، از روی میز کناری برمیدارد و به او میدهد.

نگاهی به ساعت میکند، ساعت کاری اش تمام شده.

قنادی خلوت است. ماهان، صاحب کارش را میبیند که کیف چرمی در دست دارد و کتش را روی دستش انداخته، با کارکنان خداحافظی

میکند، به طرف آوین میرود:

- خسته نباشید خانم خجسته.

آوین سریع از روی صندلی بلند میشود و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ممنونم، خسته نباشید آقا.

آرام لبش کج میشود لب باز می کند:

- الان تشریف میبرید؟ میخواین من میرسونمتون.

نمیداند این همه مهربانی ماهان چه دلیلی دارد هنوز دو هفته نیست در آن قنادی بزرگ مشغول کار است اما ماهان دو سه روزی است دائم هنگام رفتن میگوید میتواند برساندش و آوین به قول معروف میپیچاند.

سر به زیر با گوشه ی شال روی سرش ور میرود، زمزمه میکند :

- ممنونم من کارام مونده.

ماهان روز به روز بیشتر خوشش می آید که این دختر اصلا محل نمیدهد و اصلا به ماهان نگاه نمیکند و نمیخواهد همراهش باشد...

ماهان نگاهی به کارکنان می اندازد زیر چشمی زیر ذربین آنهاست، زمزمه می کند:

- وقت بخیر.

و از قنادی بیرون میزند و آوین نفس حبس شده را بیرون میفرستد و میز کاری اش را جمع و جور میکند و حساب های امروز را یادداشت

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

می‌کند و کیفش را برمی‌دارد و از پشت میز بیرون می‌آید رو به الباقی کارگراها می‌گوید:

- خسته نباشید خدافظ.

ساعت ۹ شب است، روزهای زوج دیر تر میرود.

به طرف خیابان میرود که تاکسی بگیرد که صدای بوق ماشینی او را از جا می‌پرانند برمی‌گردد با دیدن ماهان جمشیدی می‌ایستد در دل ناله سر می‌دهد، این شب دراز است.

خم میشود و از شیشه می‌گوید:

- مزاحمتون نمیشم.

ماهان چشمانش را به خوبی نگاه میکند:

- سوار شید لطفا.

آوین مردد در را باز میکند، مینشیند و می‌گوید:

- آقای جمشیدی ما مسیرمون اصلا یکی نیست خواهش میکنم بزارید من با تاکسی برم.

ماهان زیر چشمی نگاهش میکند:

- من دلم می‌خواود راهم دور شه، شما حرص من رو نزن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین به بیرون نگاه میکند و به خود جرات میدهد:

- عادت دارید همه ی پرسنلتون رو برسونید؟

از زیرکی اش قند در دلش آب میشود چرا از این اخموی سر به زیر  
خوشش می آید؟

- نه همه اشون.

آوین حرفی نمیزند آدرسش را حتما که دارد او کارمند ماهان است.  
ماهان به طرف خانه ی آندر میرود، آوین در دل خودش را لعنت میکند  
چرا آدرس آنجا را نوشته...

روز اول را به یاد می آورد که ناخودآگاه جای خالی آدرس را با نشانی  
خانه ی پدری پر میکند و جا میخورد و نمیتواند برگه ی دیگری  
درخواست کند، همین خجالت امشب برای مرگش بس بود، میمیرد و  
زنده میشود تا به آن محل برسد.

ماهان آدرس را که خواند با ابروهایی بالا پریده به آوین نگاه کرد نیازی  
به این کار نداشت با آن نشانی منزل، اما سوالی نپرسیده بود.

خیلی سعی داشت سر صحبت را با او باز کند لب باز کرد:

- از کارتون راضی هستین اذیت نمیشین؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نمیداند که آوین حال پادشاهی میکند، چرا فکر میکند در پر قو بزرگ شده؟

چشمی در کاسه میچرخاند و زمزمه میکند:  
- راضی ام.

ماهان کلافه از این دختر زره پوش که هیچ رقمه نمیشد به او و دلش نفوذ کرد، سکوت میکند و تا مقصد کلمه ای حرف نمیزند.  
آوین هر لحظه که بیشتر نزدیک میشود شخصی عجیب قلبش را در مشت میفشرد .

ماهان نگاهی به در خانه ی سلطنتی میکند عجب جایی زندگی میکرد این دختر.

ترمز میزند و آوین مردد سر تا سر کوچه ی تاریک را نگاه میکند.  
کیفش را روی شانه می اندازد و میگوید:

- ممنونم آقای جم...

صدای ماهان بلند میشود و مانع ادامه حرفش میشود:

- ماهان. تو بهم بگو ماهان.

آوین نمه اخمی میکند، تو شده بود؟ چقدر زود صمیمی شد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ماهان که سگرمه های در همه آوین را میبیند سریع میگوید:

- منظوری نداشتم خواستم راحت باشید.

آوین ادامه میدهد:

- ممنونم به هر حال.

پیاده میشود و ماهان می ایستد تا آوین برود به خانه اما آوین با درد چشم میبندد کاش برود.

ماشینی از پشت به ماهان نزدیک شد و بوقی زد ماهان به ناچار تک بوقی زد و رفت.

آوین نفس عمیقی کشید و به آن طرف خیابان درست رو به روی در کاخ سیاه ایستاد.

دلش چیزی میخواست، چرا منتظر بیرون آمدنش بود؟ به جهنم که نمی آمد... به جهنم که دلش برای دشمن خونی اش تنگ شده.

آنقدر می ایستد که زانو هایش خسته میشود میخواهد بنشیند که شاسی بلند آندر را میبیند، دعا میکند هاشم نباشد.

چشمانش را ریز میکند، در با ریموت باز میشود و آوین با دیدنش دلش خنک میشود اما با دیدن دختری کنارش، وا میرود...

طولی نمیکشد که دختر خاله را به راحتی به خاطر می آورد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با آندر حرف میزند و آندر برمیگردد کاترین را نگاه کند که آوین به سرعت پشت درخت پنهان میشود اما آندر با شک چشمانش را تنگ میکند، چیزی پیدا نیست... اما مطمئن است کسی داشت نگاهش میکرد.

کاترین رد نگاه اندر را گرفت:

- چیزی شد؟

آندر حرفی نزد و آرام وارد حیاط شد و بیخیال آن سایه شد. آوین با شانه های افتاده تا کسی میگیرد و آدرس میدهد سکوت میکند و با بغض به خسابان ها نگاه میکند، برادرش خوشبخت بود درد این دختر چه بود؟ چه چیزی فراتر از برادر در آندر دیده بود؟

چرا منتظر است آندر برایش حریص شود؟

زنگ در را میزند نوا باز میکند:

- سلام داشتم میگرفتمت کجایی؟

آوین زمزمه میکند:

- دیر شد ببخشید.

نوا کنار میرود و آوین وارد میشود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دیگر ذوقش کور شده که بپرسد امروز در شرکت چه نقل و سخنی بوده!  
کاترین از همه جا بی خبر، حالش را گرفته بود .

نوا برایش چایی ریخت و کنارش نشست پدر ساعت خوابش بود.  
نوا زمزمه کرد:

- چقدر غرقی؟

زانو هایش را در شکم جمع میکند و دستانش را روی زانو قفل میکند،  
آهسته لب میشکافد:

- نوا، آندر با کاترین بود.

نوا تای آبرویی بالا انداخت و چتری اش را پشت گوش هدایت کرد:  
- همون دختر خاله اش؟ تو کجا دیدی؟

جریان ماهان و سیریش بودنش را میگوید، نوا لب باز میکند:  
- خب اگر پسر خوبیه...

آوین پلک محکمی میزند و میگوید:

- حرف من آندره تو میگی ماهان؟

نوا لبش کج میشود و زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- احمق حرف تو برادرت، تو خودت رو کنار برادرت میبینی؟ هزارتا خطبه و هزارتا نگاه حروم تو حرومه، چه فکری میکنی تو معلوم هست؟  
آوین حرفی نمیزند، حرفی برای این فاجعه بزرگ ندارد.

چایی سرد شده را سر میکشد و بلند میشود به اتاق میرود.

جایش پهن است دراز میکشد نوا وارد اتاق میشود و با دیدنش جا میخورد:

- بلند شو شام بخور.

آوین دستی در هوا تکان میدهد:

- نمیخورم.

نوا میخواهد دهن باز کند که آوین پیش دستی میکند:

- شب بخیر.

نوا هم دراز میکشد و پتو را روی خود میکشد، زمزمه میکند:

- روز بدی نبود، زیاد آدم حسابم نکرد اما نریمان برای کارها و سیستم، کمکم کرد.

آوین با ترس و استرس آب دهن فرو داد، لب باز کرد:

- نپرسید کو آوین؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا هم پلکی زد و گفت:

- نپرسید.

آوین پوزخند صدا داری زد و چشمانش را بست و منتظر خواب ماند. طولی نکشید که خواب به چشمانش آمد، باز هم همان خواب عجیب همان پیرمرد که سر کوچه با آن همه نور ایستاده و کمر خمیده اش راست نمیشود با دید دست دراز میکند، آوین سعی میکند بشناسد او را اما دریغ...

از خواب میپرد فکرش مشغول خواب عجیبش، با دیدن ساعت پنج صبح بلند میشود شیطان را لعنت میکند و برای نماز صبح وضو میگیرد، نماز آرامش میکند.

ذکر میگوید و کمک میطلبد با عجز از خدا همراهی میخواهد.

سجاده و چادر را جمع میکند باز سر جایش برمیگردد دراز میکشد گوشه اش را بر میدارد خیلی وقت است اینستاگرام را باز نکرده.

نت را روشن میکند چند تا پیام دریافت میکند دو دختر و چند پسر، پسران را ندیده پاک میکند، دخترها از او راجب فالوور بودن آندر و نسبت او پرسیدند و آوین آنها را هم پاک میکند.

سری به پیج برادر بی مرامش میزند استوری گذاشته، مردد میشود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دل را به دریا میزند و کنجکاوی امانش نمیدهد بازش میکند، آندر و کاترین کنار دو مرد و زن که معلوم است ایرانی نیستند ایستاده و عکس گرفته اند.

فقط چشمانش را روی آندر تنظیم میکند فقط او! مهم نیست آندر بازوی دست چپش مماس بازوی کاترین است. مهم این تصویر آندر است که دلش پر میزند فقط بوی عطرش را عمیق استشمام کند. حسرت عجیب دلش را به درد می آورد.

گوشی را قفل میکند و چشمانش را میبندد قطره های اشک از چشمانش سرازیر است و او بی اختیار اشک میریزد...

آدم های کوچه ی باریک و معروف زیر پونس نقشه، سخت سردرگم شده اند.

آوین صبح به طرف قنادی و نوا به طرف شرکت از خانه بیرون میزنند. نوا تاکسی میگیرد و مسیر شرکت را میگوید، استرسش کمتر شده و بهتر میتواند مسیر را با چشم ضبط کند.

از آسانسور خارج میشود و وارد میشود کسی نبود اما مطمئن بود که نریمان آمده، کلید شرکت دست او بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

قرار های امروز را در سر رسید مرور کرد تا به آندر یاد آور شود و ایمیل های شرکت را چک میکند، مهمترین آنها دعوت همکاری شرکت بزرگ آمیس بود. آنها را به سیستم آندر انتقال داد برگه هارا برداشت و مرتب کرد در اتاق نریمان باز شد و با دیدنش ایستاد و گفت:

- راحت باشین. نیومدن آقای شمس؟

نوا لب میگشاید:

- نه هنوز.

حرف در دهانش میماسد با سلام فردی که وارد میشود.

به در ورودی نگاه میکند با دیدن محمدرضا زانو هایش سست میشود، محمد با تعجب برمیگردد و پیش چشمان حیرت زده ی نریمان زمزمه میکند:

- نوا؟ اینجا چیکار میکنی؟

نوا زیر چشمی به نریمان نگاه میکند و هول میشود، آرام لب میشکافد:

- استخدام شدم، منشی... تو چی؟

محمد رضا لبخند زد، جلو آمد و گفت:

- من مدیر مالی شرکتیم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا چشمانش گرد شد و گفت:

- محمد رضا!

محمد تک خنده ای میکند به نوا گفته بود نمایشگاه مبل دارد، تا نفهمد که مهندس است و حسابداری خوانده، تا از دیپلمه بودن خجل نشود نوا.

نوا با درد سر به زیر می اندازد، نریمان بالاخره جلو می آید:

- چه خبره؟

محمد لب باز میکند:

- چیزی نیست نریمان، آشنای قدیمیه.

نوا حرفی نمیزند و محمد باز ادامه میدهد:

- آشنای دوست داشتنی قدیمی.

نریمان این بار بیشتر روی نوا زوم میکند، این دختر چه کاره بود؟ سوءظن به او پیدا کرده بود و حس میکرد پسر باز قهاری است.

آن هم فقط با دیدن محمد رضا به این کشف رسیده، محمد هم دختران زیادی را دست به دست میکند.

نریمان نمه اخمی میکند و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- امیدوارم آشنای دوست داشتنیت تداخلی تو کارت نداشته باشه.

محمد که نریمان را جدی میبیند لب باز میکند:

- بیرون شرکت جای تداخله نه تو شرکت.

نوا لب میگذرد و به محمد رضا نگاه میکند که چشمکی میزند و به اتاق میروند.

نریمان با حرص نفسش را از بینی خارج می کند و با فک قفل شده زمزمه میکند:

- به کارت برس آشنای دوست داشتنی قدیمی.

نوا خنده اش میگیرد اما از نریمان حساب میبرد و مینشیند سرش را در مانیتور فرو میکند.

طولی نمیکشد که آندر می آید.

نوا قهوه ای برپا میکند و در دل نق میزند که چرا آبدارچی ندارند؟

قهوه، همراه با لیست کارهای امروز را به اتاق آندر میبرد.

آندر در سکوت بررسی میکند و زمزمه میکند:

- همکاری شرکت آمیس رو تایید کن. جلسه ی امروز هم با شرکت ماهر لغو کن حوصله ی کنفرانس ندارم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا چشمی میگوید میخواهد از در بیرون برود که صدای آندر را میشنود  
قسم میخورد که آن صدا میلرزد:

- به دوستون، بگید برای وسایلشون اقدام کنن. قراره کسی رو استخدام  
کنم.

نوا فرو میریزد چقدر حقیر! چقدر ضعف در آن صدا خفته، سکوت میکند  
و فقط از اتاقش بیرون میزند.

گوشی زنگ میخورد برمیدارد و صدای محمد رضا را سریع تشخیص  
میدهد:

- بلند شو بیا اتاق ببینم.

لب میگشاید:

- محمد من به این کار احتیاج دارم گند نزن توش.

محمد زمزمه میکند:

- قهوه میخوام قهوه که میتونی بیاری؟

نوا هوفی میکشد و گوشی را میگذارد تازه اول ماجرا بود خدا بخیر کند  
آخرش را!

به طرف آبدارخانه میرود و قهوه ای برپا میکند و به طرف اتاق محمد  
میرود و تقه ای میزند و محمد با گفتن:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بفرمایید.

نوا را وادار به وارد شدن میکند. وارد میشود و قهوه را روی میز میگذارد  
میخواهد بچرخد که محمد مچ دستش را اسیر میکند و بلند میشود و  
روبه رویش می ایستد و زمزمه میکند:

- نمیتونم ادامه بدم، میخوام ازدواج کنم...

آهسته تر ادامه میده:

- نکنه کم خرجت میکردم؟

نوا هوفی میکشد و ضربه ای به سینه ی محمد میزند:

- من اون داستانا رو فراموش کردم توام همین کار رو بکن. من مشغول  
به کارم محمد بیخیال.

محمد با حرص به صورت زیبای نوا خیره میشود و زمزمه میکند:

- مال منی درسته؟

نوا پوزخندی میزند و زمزمه میکند:

- من مال خودمم نیستم ولم کن.

محمد آرامتر میشود و میگوید:

- زنگ بزن بهم دلم میخواد باز با صدات ارومم کنی مثل گذشته.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا پوزخندش عریض میشود و مچ دستش را رها میکند و از اتاق بیرون میزند.

پشت میز مینشیند، دلشوره میگیرد محمدرضا نمیگذارد کار کند میداند. یک ساعتی میگذرد که باز نریمان تماس میگیرد:

- بله؟

- من باید تذکر بدم که قهوه و چایی برام بیارید؟

نوا لبخند میزند را دلش میخواهد به حرف های نریمان لبخند بزند  
نمیداند:

- میارم براتون.

قطع میکند و چایی با بیسکویت درون سینی میگذارد و به اتاق نریمان میرود، سینی را جلویش میگذارد و میگوید:

- تو چته؟

نریمان با تعجب نگاهش میکند نوا لبخند میزند و میگوید:

- داداش تو برا من کار جور کردی من نوکرتم هستم این همه اخم و تخمت برای چیه؟ از چی ناراحتی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان حیرت زده به چشمان قهوه ای نوا خیره میشود و نوا ادامه میدهد:

- تو از یه دختر که تو حسرت خیلی چیزها بود و هست چه توقعی داری که راجب یه آدم ثروتمند چطور حرف بزنی؟ من یه لحظه حس کردم آوینی باهات راحت حرف زدم.

نریمان لبش کج میشود و زمزمه میکند:

- منت کشی می کنی الان؟

لب نوا کش می آید و زمزمه میکند:

- میخواستم همین لبخندت رو ببینم.

عقبگرد میکند و هنگام خارج شدن برمیگردد و چشمتی به نریمان میزند.

نریمان خیره به در بسته به فکر فرو میرود.

فیش را به آوین میدهد و داد میزند:

- زده ۳۵ هزار تومن. تو سیصد و پنجاه هزار تومن کارت کشیدی؟

آوین آب دهن فرو میدهد و با استرس به کارگرها که کم کم دور میز

آوین جمع میشوند نگاهی میکند و با لرزش صدا میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ببخشید صفر دستگاه هرز شده و یه صفر بیشتر زده.

مردی که عربده میزند میگوید:

- کلاهدرداری تو روز روشن خوبه والله.

ماهان از اتاق بیرون می آید و میگوید:

- چه خبره؟

مرد با شکایت داستان را میگوید، ماهان با آن عینک که شیشه اش زرد رنگ است به آوین خیره میشود و موهای طلایی اش را با دست به بالا حالت میدهد و میگوید:

- خانم خجسته دستگاه رو بیارید.

آوین چشمی میگوید و سریع دستگاه را روی میز میگذارد، ماهان کارت خودش را میکشد و همان ۳۵ را میزند که ۳۵۰ میشود.

دستگاه را روی به روی مرد میگیرد:

- تهمت میزنی آقا.

رو به یکی از کارگراها:

- زنگ بزن پاسگاه.

مرد با حرص میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بدهکارم شدیم.
- ماهان با چشمانی مهربان به آوین و بعد با اخم به مرد نگاه میکند:
- پس عذر خواهی کن.
- مرد آب دهن فرو میدهد و می گوید:
- معذرت میخوام.
- آوین سر به زیر میگوید:
- اون دستگاه آنتن نداشت مجبور شدم از این کشیدم امروز اولین تراکنشش بود.
- ماهان نگاهش میکند و زمزمه میکند:
- نیازی نیست توضیح بدی خانم، برو اتاقم.
- آوین کنار میروود و به طرف اتاق ماهان میروود و میشنود که به محمدی(کارگر):
- الباقی پول این آقا رو بده و مشتری هارو راه بنداز... زنگ بزن بیان دستگاه رو تعویض کنن.
- محمدی چشم میگوید و ماهانپشت سر آوین به طرف اتاق میروود و آوین وارد میشود و ماهان هم در را میبندد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ماهان نزدیکش میشود و در دل اعتراف میکند آن چشمان سبز رنگ که در حصار آن همه مژه اسیر است را تا به حال ندیده، درست رو به رویش مینشیند و زمزمه میکند:

- خوبی؟

آوین سری تکان میدهد و تشکر میکند، شالش را درست میکند، موهایش مصری بلند شده، آنها را زیر شال میفرستد و ماهان زمزمه میکند:

- من پرو نیستم خانم، یا سواستفادگر اما دلم میخواد اگر میشه فرصت بدین، باهم بیشتر آشنا شیم.

آوین نگاهش میکند خیس عرق شده پسر بیچاره، ترس رفتن آوین را دارد یا این کاره نبود؟

آوین زمزمه سر میدهد:

- من شرایط زندگیم ایجاب میکنه به دوستی یا حتی ازدواج فکر نکنم. ماهان تعجب میکند و میگوید:

-چرا؟

بابت همه چیز باید توضیح بدهد چقدر بد بود این همه استیضاح.

سکوت میکند و سر به زیر میشود و زمزمه سر میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آقا ماهان.

لب های ماهان کج میشود و چشمانش میخندد آقا ماهان؟ چقدر دلش را مالش میدهد و زمزمه میکند:

- جانم.

آوین جا میخورد تا به حال جانم پاسخش نبوده، آن هم از سوی جنس مخالفی.

بلند میشود و زمزمه میکند:

- فکر میکنم راجبش فقط تا خودم حرفی نزدم اصلا حرفی ننزید.

ماهان هم می ایستد و پلک آرامی میزند و زمزمه میکند:

- چشم.

و آوین به سرعت از آن اتاق و آدم مرموز مهربانش فاصله میگیرد.

نوا کارش تمام میشود و وسایلش را جمع میکند میخواهد برود، نریمان از اتاق بیرون می آید:

- نوا.

نوا می ایستد و برمیگردد نریمان زمزمه میکند:

- بمون، امروز باید کلید شرکت رو بهت بدم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا هوفی میکشد و زمزمه میکند:

- نریمان، چیز ببخشید آقای وحیدی من باید برم، بابا تنهاست. آقای شمس و محمدرضا معلوم نیست کی برن.

نریمان نمه اخمی میکند:

- محمدرضا؟ منظورت همون جاહેده دیگه.

نوا لبخندی میزند:

- غیرت داداشم رو، اره همون جاهد، نمیدونستم فامیلیش رو.

نریمان لبش کش می آید و میگوید:

- بمون من میرسونمت دیرت نمیشه.

نوا حرفی نمیزند و پشت میز برمیگردد، در اتاق آندر باز میشود خسته نباشیدی میگوید و میرود، به همین آسودگی.

محمد رضا هم طولی نمیکشد کیف به دست در حالی که یقه ی کتش را درست می کند از اتاق بیرون میزند و در را میبندد.

خسته نباشیدی میگوید و به نوا نگاه میکند:

- جمع کن برسونمت.

نریمان به نوا خیره میشود که به محمدرضا میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کارم تموم نشده جناب جاهد.

و در ادامه حرفش چشم غره ای نثارش میکند،

محمد رضا نگاهی به نریمان میکند و زمزمه میکند:

- منتظر میمونم.

نریمان اینبار لب باز میکند:

- بنده طرفای منزل خانم شریف کار دارم میرسونمشون.

محمد رضا اینبار پوزخند میزند و زمزمه میکند:

- برای بنده معلم اخلاقی که از یه مهندس بعیده، حالا خوب شد من

نامزد ندارم.

آخر حرفش را کش میدهد و کلمه ی نامزد را میکشد، فکر میکند نوا بی

خبر است.

نوا اینبار بلند میشود و لب میشکافد:

- برای مراسم عقدشون دعوت شدین؟ چون قراره به زودی عقد

باشکوهی داشته باشن.

محمد رضا خشکش میزند و نریمان در دل فقط نوا را تحسین میکند و

در ادامه محمد رضا است که نوا را مخاطب قرار میدهد:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- میدونی که، تو شاه ماهی منی، ازت دست نمیکشم.

سالن را ترک میکند، نوا هوفی میکشد، پلک محکمی میزند و موهای بلندش را که فرق باز کرده است پشت گوش میبرد و شالش را درست میکند صدای نریمان را میشنود:

- رابطه ی جدی داشتی باهاش؟

نوا بغض میکند و با چشمانی پر نگاهی به نریمان میکند و حرفی نمیزند، نمیداند دلسوزی اش از کجا آب میخورد اما به شدت دلش مچاله ی آن مظلومیت میشود، مظلومیتی که تا به حال از او ندیده. کیفش را برمیدارد و زمزمه میکند:

- بریم؟

نوا سری تکان میدهد و با هم از سالن بیرون می آیند و نوا چراغ هارا خاموش میکند و کنار نریمان می ایستد، در را قفل میکند و کلید را به طرف نوا میگیرد:

- هشت در شرکت رو باز کن، دیر نکنی که همه پشت در میمونن.

نوا چشمانش گشاد میشود:

- واقعا کلید ندارن؟

نریمان لبخند محوی میزند :

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- همه کلید داریم اما شما باید زودتر از همه بیای، متوجه ای؟

نوا پلکی میزند و سری تکان میدهد.

سوار جک سفید رنگ نریمان میشود و استارت میزند و از شرکت فاصله میگیرند.

نریمان زیر چشمی نگاهی به نوا میکند:

- بگم یه چی؟

نوا نگاهش میکند و اوهومی میگوید نریمان ادامه میدهد:

- خالکوبی، اون بخیه محو زیرش... دروغه بگم فکرم رو مشغول نکرده.

سرعتش را کم میکند و در ترافیک شدید اتوبان می ایستد و آرام هدایت ماشین را در دست میگیرد، نوا پوزخندی میزند و زمزمه میکند:

- میخواستم خودم رو بکشم.

نریمان نگاهی به نوا بعد به پرایدی که جلویش است و در حال حرکت است میکند زمزمه سر میدهد:

- بی دلیل؟

نوا بغض میکند و از شیشه به مردم نگاه میکند، چشمان پرش را از نریمان میدزد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- گشنگی.

نریمان آرام لبش را میگذرد، به همین راحتی؟ دختری از فقر و نداری خودش را بکشد؟ به همین سادگی؟

نوا دختر سفت و سخت و ضرح پوش این روزها با آن فن بیان، لاتی و قلمبه و سلمبه حرف زدنش امشب سخت مظلومترین باشد و بس.  
زمزمه میکند و ادامه میدهد:

- داداش دارم، اسمش محمده، نیست از مون دوره و اهواز خوزستان کار میکنه مجبوری، دایی ناتنیم براش کار پیدا کرده اونجاست... اما این چند وقت واقعا مثل برادر کنارم بودی ممنونم بابت خنگ بازی هام روز اول، ممنون بابت صبوری هات، ممنون از کاری که پیشنهاد دادی، یه جورایی مدیونتم، چهار سال پیش که هنو هفده هجده سالم بود خواستم خودم رو خلاص کنم با تیغ، اون موقعه بابام تازه زمین گیر شده و داداشم یک سالی بود رفته بود برای کار، مامان آوین زنده بود... اوج سختی من بود اون سال، نداری و بی پولی، حتی دارو های بابا رو آمنه، (سریع حرفش را میخورد اسم مادر آوین را نباید به این صراحت به زبان بیاورد) مادر آوین، کمکم میکرد برای دارو های بابا اما بازم... اونم وضع زندگیش بدتر از من.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بغضش باعث میشود اینبار صدایش از ته چاه و تحلیل رفته از گلویش بیرون بیاید:

- پشیمون شدم. مثل سگ، بابام له له میزد قدرت حرف زدن نداشت و من تو خون خودم نشسته بودم وسط خونه... فقط فرصت شد به آوین زنگ بزنم و بگم " پشیمونم بیا... "

نریمان برمیگردد و نگاهی به نوا میکند دل نازک تر از اوست، چشمانش تار است این دختر تمام تجزیه و تحلیل نریمان را بهم زده از دنیا و آدم هایش، از اهلی ها و هار های دنیایش!

ترافیک کم میشود و نریمان سرعتش را بالا میبرد و فقط میراند حرفی نمیزند و چیزی نمیپرسد درد این دختر بی اندازه روی سینه اش سنگین شده، ذهنش را درگیر کرده.

راهنما میزند و بالای کوچه می ایستد و نوا نگاهش میکند، نوک دماغش قرمز شده انگار بغض به او فشار آورده و اشک هایش را پنهان کرده است.

پچ میزند:

- تعارف نمیکنم بیای خونه، چون تا الانم دیرت شده داداش، دمت گرم. نریمان به نوا نگاهی میکند و با لبخند محو و سرسرکی زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- مراقب خودت باش، آش ما هم یادت نره خواهر جان.
- نوا اینبار در چشمان نریمان زل میزند و سرش را تکان میدهد:
- فردا درست میکنم برات. شب بخیر ممنون.
- از ماشین پیاده میشود و دستی تکان میدهد، نوا تا خانه پرواز میکند، سبک حال و دلش آرامترین است.
- آرامش به تک تک سلول های تنش رخنه کرده، زنگ در را میزند و آوین است که با لبخند در را باز میکند و نوا او را بغل میکند...
- باهم وارد خانه میشوند و باز هم روزمرگی هارا یک به یک برای هم گزارش میکنند. اصلا عادتشان است این همه با هم ندار باشند، بی ریا و بی پنهانکاری! صداقت حرف اول خواهرانه هایشان باشد و تمام...
- نوا هعی میکشد و زمزمه میکند:
- سبزی آش ندارم.
- آوین نگاهش میکند و کمی از چایی را مینوشد و لب میگشاید:
- آش چرا؟
- نوا حرف هایش را تمام نکرده بود که ادامه داد:
- نریمان...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین تک خنده ای میکند و زمزمه سر میدهد:

- زن داره نوا. بهتر نیست محمدرضا رو جدی بگیری؟

نوا اخمی کرد و گفت:

- عمرا... ازش خیلی بدم اومده. بهم میگه نمایشگاه داره بعد سر از مدیرمالی شرکت شمس بزرگ درمیاره.

آوین دستی به شانه نوا میکشد و میگوید:

- سخت نگیر شاید میخواستہ کمتر ازش بگیری.

نوا چشم غره ای به آوین میرود و لیوان چایی اش را از سینی برمیدارد و جرئی مینوشد.

آوین لبخندی میزند و نوا قند را در دهان میچرخاند و میگوید:

- تو میخوای چیکار کنی؟

آوین سردرگم میشود و زمزمه میکند:

- من اصلا نمیدونم چه غلطی کنم، اگر بخوام به ماهان فرصت بدم نوا قراره هر شب اون سر تهران ببرتم و من این همه راه تاکسی بگیرم.

نوا قهقهه ای میزند و به پدرش که غرق در خواب است نگاه میکند  
آوین هیس میگوید و نوا لب میشکافد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- لعنتی تو هر شرایطی اقتصاد وامونده ات هست.
- آوین خودش هم خنده اش میگیرد، چه کند به او سخت گذشته تمام این سالها.
- نوا بلند میشود و چادر رنگی به سر میکند، آوین با چشمانی گرد لب میگذشاید:
- این وقت شب نمیخواهی بری سبزی بخری که؟
- نوا تک خنده ای میکند و در جواب آوین که منتظر نگاهش میکند میگوید:
- مگه ملوک خانم چیکارس، میرم یه بسته ارزش میگیرم اللحساب یکم عروس گلم عروس گلم صدام میزنه (چشمی در حدقه میچرخاند و با حالت زاری حرفش را کامل میکند) چه کنم تحمل میکنم اما سبزی به دست برمیگردم.
- آوین چشمکی میزند و میگوید:
- دست علی به همراهت.
- نوا بادی به غبغه می اندازد انگار که به جنگ میرود.
- آش نوا پز ساعت دو، نیمه شب آماده است، خاموشش میکند آوین را به زور به استقبال خواب فرستاده و خودش چشمانش باز نمیشود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آش را مزه میکند عالی به نظر می آید. به اتاق میرود و تقریباً بیهوش میشود.

آوین برای بار دوم تکانش میدهد:

- نوا چرا بیدار نمیشی دیرت شد.

نوا آرام چشمانش را باز میکند و میگوید:

- ولم کن میخوام بخوابم.

آوین لب باز کرد:

- آش قراره ببری بلند شو.

نوا با غرغر و نق نق های همیشگی و حرف های رکیک دارش درخواست و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

بعد از صبحانه هر دو حاضر شدند.

نوا قابلمه ای که اندازه اش، سه نفره بود را برداشت و آش را ریخت. رویش را حسابی کشک و پیاز داغ ریخت کمی سیر داغ هم چاشنی آش کرد.

با آوین از خانه بیرون آمدند. از آوین خداحافظی کرد و به طرف تاکسی دست بلند کرد.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به شرکت که رسید در بسته بود کلید را از کوله اش در آورد و قابلمه را با یک دست نگه داشت و در را باز کرد.

وارد شد و آش را به آبدارخانه یا همان آشپزخانه ی شرکت برد.

پشت میز نشست و سیستم را روشن کرد کمی کارهای امروز را مرور کرد و صدای پاشنه ی کفشی، باعث شد سر بلند کند دختری با چشمان آبی و پوستی سفید و چهره ای کاملا غربی لب باز کرد:

- آندر اومده؟

نوا به کاترین نگاه کرد حدس میزد که دخترخاله باشد.

حرف در دهانش ماند با ورود آندر، آندر از همیشه خوشپوش تر، کت شلوار مشکی با یقه اسکی طوسی تیره اش کیف چرم به دست وارد میشود و کاترین سریع نگاهش میکند و نوا لب باز میکند:

- سلام مهندس شمس.

آندر سری تکان میدهد:

- سلام خانم شریف.

کاترین زمزمه میکند:

- از دیشب جواب تلفن نمیدی آدم نگران میشه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا به حرف های کاترین با آن لهجه اش گوش میداد آندر زمزمه میکند:  
- بیا اتاقم.

با کاترین به اتاق میروند که لحظه آخر آندر میگوید:  
- دوتا قهوه خانم.

آندر و کاترین وارد اتاق میشوند و آندر چشم گفتن نوا را نمیشنود.  
نوا از پشت میز بیرون می آید و برای درست کردن قهوه دست به کار میشود، قهوه اش که بر پا میشود آن را درون سینی با کمی بیسکویت میگذارد و به طرف اتاق آندر میرود و تقه ای میزند با شنیدن بفرمایید، وارد میشود.

کاترین روسری ساتن قواره بزرگ آبی فیروزه ای اش روی شانه اش افتاده و رو به روی آندر نشسته است.

نوا سینی را میگذارد کاترین لب باز میکند، بی توجه به نوا:

- من مشکلی ندارم، میتونم تو کلبه ی رویاییت مستقر شم، برام مهمه که نزدیکت باشم فقط... میفهمی؟

آندر سکوت میکند، نوا پوزخندی میزند که از چشم آندر دور نمیماند.

با اجازه ای میگوید و از اتاق خارج میشود، چقدر از امثال این بشر بیزار بود! آدم بی دینی که شاخ و دمی نداشت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با دیدن نریمان که وارد میشود به خودش می آید:

- سلام.

نریمان کیفش را دست به دست میکند و با لبخند زمزمه میکند:

- سلام خانم شریف، خوبین؟

نوا پلکی میزنه و زمزمه میکنه:

- امروز باید برید کارخونه یه سری بار جدید تو انبار هست که فاکتور باید بشه.

به طرف میز میرود و برگه هایی که آماده کرده به نریمان میدهد و زمزمه میکند:

- بفرمایید.

نریمان برگه ها را میگیرد و نگاهی میکند و زمزمه میکند:  
- ممنون.

بعد سری بلند میکند و آهسته میگوید:

- راه افتادی...

نوا لبش کش می آید و نریمان ادامه میدهد:

- امیر اومده؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا سری تکان میدهد... نریمان میخواهد وارد اتاق شود که نوا میگوید:  
- مهمون دارن.

نریمان نمه اخمی میکند و منتظر است نوا ادامه دهد:

- یه خانم چشم آبی...

نریمان لبخند میزند:

- سهامداره شرکته، دختر خاله ی امیرعلی ام هست، کاترین ژولا.

نوا سری به زیر می اندازد و نریمان میچرخد و میگوید:

- پس من امروز دربست در اختیار کارخونه ام، به امیرعلی بگو فعلا.

میخواهد به طرف در برود که نوا سریع میگوید:

- مگه آتش نمیخواستی؟

نریمان هنگ میکند و میچرخد به نوا خیره میشود و با دهانی نیمه باز  
زمزمه میکند:

- درست کردی؟

نوا پلکی میزند و نریمان با خنده میگوید:

- دختر حالا واجب بود؟ من یه چی گفتم.

نوا زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نمیخورین؟

نریمان دستش را به دو طرف باز میکند یک دستش خالی و دست دیگرش کیف قهوه ای اش خودنمایی میکند و میگوید:

- مگه میشه نخورم.

و خیره به نوا به اتاق میرود و منتظر میماند.

نوا با لبخند آش را که روی سماور گذاشته تا داغ بماند، با دیدن کابینت های ام دی اف کاسه ای پیدا میکند، قاشق به دست برایش آش میکشد و به اتاق میرود درش نیمه باز است در نمیزند و وارد میشود.

نریمان سریع دستی روی بینی میگذارد که سکوت کند.

گوشی اش را رو به رویش گرفته و انگار ارتباط تصویری دارد:

- سلام، صبح بخیر.

صدای ظریف و زیبای زنی را میشنود:

- سلام، رفتی شرکت؟ کی رفتی من متوجه نشدم.

نریمان گوش هایش سرخ میشود خجالت میکشد نوا کاسه به دست ایستاده و به میز خیره است اما گوش هایش که میشنود، در محدوده

ی دوربین نیست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان رو به زنی که در رخت خواب ارتباط تصویری گرفته میگوید:

- خواب تشریف داشتی من اومدم شرکت.

با ناز میخندد و نریمان بیشتر خجالت میکشد و میگوید:

- ملانی من باید برم امیر کارم داره میبینمت عزیزم.

ملانی لب هایش را غنچه میکند و میگوید:

- اووم ماچ بهت.

نریمان سریع قطع میکند و نوا به صورت سرخس نگاه میکند خنده اش

میگیرد آش را جلو میبرد و روی میز میگذارد.

نریمان هم برای عوض کردن فضای به وجود آمده میگوید:

- به به، صبحانه ام نخوردم.

نوا میگوید:

- بیدارش میکردی تا حداقل صبحانه ات رو حاضر کنه.

نریمان هم پوزخند میزند:

- هیشکی مثل تو فکر نمیکنه، پوستش خراب میشه اون وقت صبح

بیدارش کنی.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا نچ نچی میکند و میخندد. نریمان قاشقی به دهان میبرد و زمزمه میکند:

- به به، چه خوب شد تو اومدی اینجا من دیگه غصه ندارم.

نوا نمه اخم ساختگی میکند و دست به کمر میگوید:

- نوکر استخدام کردی؟

نریمان چشمکی میزند و میگوید:

- حرص نخور.

نوا میچرخد و به طرف در میرود:

- زودتر بخور برو کارخونه. فعلا.

و از اتاق بیرون می آید و پشت میز مینشیند و تند تند ایمیل ها را چک میکند.

نریمان کاسه خالی به دست بیرون می آید و به آبدارخانه میرود کاسه را میگذارد و بیرون می آید:

- کاری به من ندارین خانم شریف؟

نوا تک خنده ای میکند و میگوید:

- به سلامت آقای وحیدی

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان بادی به غبغه می اندازد:

- بهم نمیاد رسمی حرف بزnm اما باید رسمی حرف زد سرکار خانم شریف.

نوا سری تکان میدهد و نریمان میرود همزمان محمدرضا وارد میشود و نریمان خداحافظی میکند، محمد رو به نریمان میگوید:

- کجا اول صبحی؟

نریمان هم میگوید که برای سرکشی به کارخانه میرود.

محمد لب میگشاید:

- بیار برام فاکتورهای امروز رو.

نریمان باشه ای میگوید و میرود، سری تکان میدهد و وارد میشود با دیدن نوا با آن شال سبز یشمی زمزمه میکند:

- نوکر نوا خانم هستم.

نوا با حرص میگوید:

- محمدرضا اینجا محل کارمه چرا نمیفهمی؟

محمدرضا زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نمیفهمم چون نمیخوام نداشته باشمت. چرا پی ام میدم جواب نمیدی.

نوا لب باز میکنه:

- اینستا بالا نمیاد.

محمد پوزخندی میزند:

- گفتم که بمون گوشی خوب دست بگیر.

نوا پوزخندی میزند و میگوید:

- برو محمد رضا برو.

تکیه به دیوار کنار در ایستاده و میشنود که محمد چگونه نوا را تحت فشار قرار داده. شانه ای بالا می اندازد، گذشته ی نوا به او بی ربط است. به طرف آسانسور میرود ، سوار میشود و میرود.

محمد هم دست از سر نوا برمیدارد با باز شدن در اتاق آندر که همراه با کاترین از اتاق بیرون می آید و میگوید:

- خانم شریف من مریم خونه. امروز که جلسه ای ندارم؟

نوا سیستم را نگاه میکند و میگوید:

- نه ندارید.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

محمد رضا به آندر سلامی میکند و با هر دو هم کاترین هم آندر دست میدهد.

هر دو میروند و نوا و محمد در شرکت تنها میشوند.

نوا استرس میگیرد اما خودش میداند که پایش بیوفتد همه را حریف است.

محمد به اتاق کارش میرود و به کارهایش رسیدگی میکند.

یک هفته ای به همین منوال میگذرد بی هیچ اتفاقی، آوین به ماهان فرصت داده تا بلکه کمی از مهر حرامش کم رنگ شود اما... چشمش آب نمیخورد.

ماهان هر شب آوین را روبه روی در کاخ سیاه پیاده میکند و آوین انقدر جلو میرود تا نزدیک در در سایه سیاهی درخت گم شود.

به ماهان گفته او که پیاده میشود سریع برود، خوش ندارد در محل برایش یک کلاغ و چهل کلاغ برپا شود.

اما این فقط دروغ محض بود، آوین راهی برای ورود به خانه آندر ندارد.

آندر بی معرفتی که نمیداند آوین مرده است یا زنده!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با ماهان همه چیز خوب است او به آوین نهایت احترام را میگذارد و شب ها هم شام به بهترین رستوران ها میروند.

به قول کامل، پدر ماهان؛ صد سال یک بار علف به دهان بزی شیرین می آید... ماهان موقعیت های طلایی را رها کرده و دلش را بند دل آوین زده.

نریمان هم با ملانی عزیزتر از جانش، به خرید عقد پرداخته و نیمه وقت به شرکت میرود، رابطه اش با نوا در حد سلام و خداحافظ خواهر برادریشان رسیده.

آندر اما هنوز پشت همان پنجره نفرین شده که مشرف است به در کلبه، مینشیند و ساعت ها به آن در مینگرد.

به یاد دارد که امروز صبح با تماس تلفنی، سفر چین را که فردا عازم است، کنسل میکند. نریمان خشکش میزند و با حیرت میپرسد:

- یک روز به رفتنت؟ من چی بگم به اونا؟

آندر هم فقط در جوابش نفس عمیقی میکشد و میگوید:

- بگو مرده... تو و کیلی از من میپرسی؟

و قطع میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سیگاری آتش میزند و دودش را به طرف شیشه میفرستد، سرو صدا در سالن پایین زیاد است، از شرکت خدماتی برای نظافت آمده اند. هاشم کنار فاطمه اش امروز میماند و آندر خودش را حبس اتاق کرده.

به حرف کاترین پوزخند میزند، درست یک هفته است که روی مخش رفته برای کلبه اما آندر زیر بار نمیروند. نه کسی را می آورد نه اجازه رفتن اساس کسی را میدهد.

دلش خون است، ماننده دیوانه ها تمام اهدافش بهم ریخته فکر و ذهنش آن آشپز ریزه میزه است.

با او همه چیز را تجربه کرده، حیا، حجاب، جنجال، پیاده روی در خیابان! اصلا با او اولین ها را تجربه کرده.

میداند آوین سلیقه ی شمس بزرگ است... پدرش اگر بود حتما دستور ازدواجش را صادر میکرد و مهم نبود که آوین هفده سال از آندر کوچکتر است...

اما آندر دلش نمی آمد، اصلا او را فرستاد رفت تا دلش را سنگ کند، آوین حق زندگی دارد.

اما نمیداند چرا وقتی به آوین و کسی که کنارش باشد فکر میکند، مایل است گردن هر دو را خرد کند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بلند میشود و به طرف حمام میرود فقط دوش آب یخ این همه یاد آوردی را میشود و میبرد.

آوین کارت را میگیرد و میکشد:

- رمزتون.

مرد لب باز میکند:

- ۱۳۵۰

آوین میکشد و با فیش کارت را تقدیم میکند و شیرینی را به دست مرد میسپارد.

ماهان را میبیند که وارد شیرینی فروشی میشود امروز دیر کرده با لبخند بلند میشود مشتری مشغول به انتخاب است، ماهان جلو می آید و چشمکی میزند:

- احوال خانم خانما؟

آوین سر به زیر میگوید:

- خوبم، چقدر دیر اومدی؟

ماهان هوفی میکشد:

- کار بانکی داشتم آوین سرم داره میترکه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ولوم صدایش را پایین می آورد:

- فکر کنم شما برام مسکن باشی، بیا اتاقم.

پلکی میزند و ماهان به اتاق کارش میرود، آوین مشتری را راه می اندازد و به اتاق ماهان میرود، تقه ای میزند و وارد میشود.

ماهان با لبخند در حال چایی ریختن است، آوین اعتراض میکند:

- خودم میریزم شما بشین.

ماهان نمه اخمی میکند:

- مهمونی گفتن... میزبانی گفتن.

آوین لبخند میزند و سر به زیر روی مبل مینشیند. ماهان چایی را روی میز میگذارد و رو به آوین میگوید:

- شماره کارتت رو بهم میگی آوین؟

آوین جا میخورد، ماهان گوشی به دست منتظر است.

آوین میگوید و ماهان میزند...

پنج دقیقه نمیشود صدای پیامک گوشی مدل بالای آوین بلند میشود از

جیب مانتو خارجش میکند و با دیدن واریزی آن هم سه میلیون

چشمانش گرد میشود:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چرا ریختی ماهان؟
- ماهان گوشی را قفل میکند و روی میز میگذارد:
- حقوق نمیخواهی تو؟
- آوین زمزمه میکند:
- ما یک و نیم توافق کردیم.
- ماهان لبش کج میشود:
- خانم مدیر عامل این دم و دستگاهی، از ماه دیگه بیشتر میزنم.
- آوین نمه اخمی میکند :
- نخیر کافیه همین.
- ماهان چشمکی میزند و میگوید:
- همین دیگه هی میگم فرق داری میگی نه!
- لبخند میزند و چایی را در کنار ماهان میخورد، پشت میزش برمیگردد.
- عصری به خانه میرود و نوا هم می آید.
- هر دو خسته و کوفته روی زمین دراز میکشند.
- نوا زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- امروز وحیدی خیلی بی اعصاب بود.

آوین اخمی کرد:

- وحیدی کیه؟

نوا چشم غره ای به آوین رفت:

- همون نریمان.

اوین آهانی گفت و ادامه داد:

- چش بوده؟

نوا با تردید زمزمه کرد:

- آندر زنگ زد گفت نمیره چین. اونم داغ کرده بود، چند تا تلفن زدم به خارج، وصل کردم که بهشون بگه سفرش رو عقب بندازن.

آوین با شنیدن نام آندر تمام تنش کوره ی آتش میشود، اما سخنی نمیگوید و میگذارد این آتش بیشتر بسوزاند دلش را که چرا یادی از او نمیکند و آوین دائم به یاد اوست.

نوا به پدرش شام میدهد و خودش هم میخورند، بعد شام هر دو به رخت خواب میروند آوین زمزمه میکند:

- ماهان گفته فردا بریم بیرون.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا با حالت گیجی که خواب و بیدار است میگوید:

- چرا حلوا میدن؟

آوین تک خنده ای میکند:

- جمعه است فردا.

نوا هوفی میکشد و میگوید:

- آخ راست میگی، فقط خواب.

آوین با آرنج ضربه آرامی به آوین میزند و دستی لای موهای بلند شده اش میبرد:

- توام بیا باهاش آشنا شو، تو بهتر ذات مردها رو میشناسی.

نوا پوزخند زد و گفت:

- تعریف بود یا فوش دادی؟

آوین دست نوا را بوسید و گفت:

- فوش دادم.

نوا لبخند بی حال و کجی زد و گفت:

- بخواب حالا تا فردا تصمیم میگیریم.

آوین خوابش نمی آمد گوشه را برداشت و اینستا را باز کرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با دیدن استوری از آندر...

چشمانش میسوزد به عکسش زل میزند چقدر دلش آن شب را  
میطلبد، آن پیچ زدن ها، مهر آوین گفتنش.

بغض میکند، چشمانش را میبندد و گوشی را رها میکند.

صبح با صدای ویبره ی گوشی از جا میپرد و به دنبال گوشی میگردد با  
دیدن اسم ماهان جمشیدی سریع در جایش مینشیند و اتصال را میزند  
نوا تکانی میخورد ، پاهایش را در شکم جمع میکند و باز به خواب فرو  
میروند :

- بله؟

صدای نوچ ماهان را میشنود :

- نه بیدارت کردم آره؟

آوین دستی به چشمانش میکشد :

- نه باید بیدار میشدم، خوبی؟

ماهان لب میگشاید:

- از صبح خیلی منتظرم زنگ بزنی قرار بود ناهار باهم باشیم درسته؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین به ساعت دیواری نگاه میکند با دیدن عقربه ها که دوازده و ربع را نشان میدهد چشمانش گرد میشود و به ماهان میگوید:

- تا نیم ساعت دیگه بهت خبر میدم.

قطع میکند و سریع نوا را تکان میدهد و نوا لای چشمش را باز میکند:

- چته؟

آوین با استرس بلند میشود و تند تند پتو را تا میزند:

- بلند شو این یارو منتظره خبره میگه نهار بریم بیرون.

نوا لبش کج میشود:

- خوبه هر شب بعد سرکارت مهمون آقایی، همچنین دست و پات رو گم کردی.

آوین پتو را در کمد دیواری میچپاند و میگوید:

- نوا اگر بره دم در عمارت زنگ بزنه دم درم من از کجا اونجا ظاهر شم؟

نوا سریع بلند میشود و میگوید:

- بدو حاضر شو پس.

آوین با درد پلک میزند:

- تو نمیای؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا لب میگشاید:

- امروز میخوام پیش بابا باشم آوین.

پای پدر که وسط می آید آوین کوتاه می آید و به طرف سرویس بهداشتی میرود نوا هم سماور را روشن میکند و نگاهی به پدر میکند.

آوین بعد از صبحانه ی سرسرکی اش، حاضر میشود و آرایش میکند، نوا هم غر میزند که بیشتر خودش را آغشته یه گریم کند.

موفق هم میشود آوین حسابی عوض میشود.

مانتو کوتاه مشکی و شلوار مام استایل لی ذغالی و کتونی و در نهایت شال شیری، که لبه هایش مروارید کاری شده به سر میکند، ممنون آندر بود از لباس کم نمی آورد.

کیف دوشی اش را برمیدارد و از نوا خداحافظی میکند تاکسی میگیرد و آدرس عمارت را میدهد.

در راه به ماهان زنگ میکند و میگوید حاضر است، ماهان هم مشتاق باگفتن "اومدم" قطع میکند.

آوین سر کوچه از تاکسی پیاده میشود و دور می ایستد و به درب بزرگ کاخ سیاه نگاه میکند خبری نبود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کمی معطل میشود و ماشین ماهان را از دور میبیند و خودش را نزدیک خیابان میرساند که مثلا از خانه بیرون زده.

ماهان با دیدنش تک بوقی میزند و می ایستد آوین جلو میرود و سوار میشود:

- سلام.

ماهان با دیدن آوین دلش از جا کنده میشود بیش از پیش زیبا شده بود.

آوین معذب زمزمه میکند:

- خوبی؟

ماهان به زل زدن ادامه میدهد و زمزمه سرمیدهد:

- باهام چیکار میکنی؟

آوین لبش کمی کج میشود، از تعریف ماهان خوشش می آید.

ماهان چقدر برای به دست آوردن آوین لحظه شماری میکند.

تکاف میکشد و به طرف رستوران رفیقش میراند، نهار امروز تدارک ها دارد برای دلبر نو رسیده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

در رستوران را باز نگه میدارد تا آوین وارد شود، آوین نگاهی میکند و زیر لب ممنونم نجوا میکند.

ماهان انگار زیباترین دختر دنیا را به همراه دارد که سینه سپر کنار آوین بی هیچ لمس اضافه بر سازمانی، گوشه ی سالن مدرن را نشان میدهد، آوین محو دکور رستوران کافه میشود، چقدر زیبا...

کنار کافه رستوران، برای دیزاین دوچرخه و آبشار کوچکی به چشم میخورد، آوین فضای کافه را سخت میپسندد.

ماهان جلو می افتد و آوین پشت سرش قدم برمیدارد اطراف را زیر چشمی کاوش میکند.

چشم میچرخاند سمت چپ کافه با دیدنش، تمام خون صورتش به یک باره از بین میرود.

آندر با حیرت به دختر زیبایی که صورتش را مانند تابلو نقاشی کرده و بی نقص تر از همیشه است خیره میشود اصلا متوجه حرف های سهامداران شرکت مقابل قراردادش نمیشود.

میخواهد بلند شود که با دیدن پسرکی که لب باز میکند:

- آوین جان اینجا خوبه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین یخ زده سر میچرخاند و برای شکاک نشدن ماهان سریع جلو میرود:

- آره همین جا خوبه.

جوری مینشیند که ماهان پشتش به آندر باشد اما فکر خودش را نمیکند که صورتش در معرض شکار چشمان به خون نشسته ی آندر است.

سفارش میدهند و آوین دائم چشم میپوشد از مهرحرام و آن ته ریش جذابش.

ماهان از همه جا برای آوین میگوید نمیخواهد به رویش بیاورد که چرا سرحال نیست.

قبل از ناهارشان، ماهان جعبه ی کشیده ی زرشکی رنگی از جیب بیرون می آورد و درش را باز میکند...

آنطرف داستان پسری نشسته که آنقدر لیوان پایه دار را در دست میفشارد که با شکستن آن دریاچه خون به راه می افتد.

همراهانش هول میکنند:

- مهندس خوبی؟

دیگری که برای تنظیم قرار داد آمده سریع دستمالی به آندر میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چی شد یه دفعه قربان؟

آندر با دستمال روی زخمش را فشار میده. بلند میشود و به طرف سرویس بهداشتی که پشت سالن بزرگ است میرود.  
آوین متوجه غیبت آندر میشود دلشوره میگیرد، چیزی به بی آبرویی نمانده...

حواسش را پرت دستبنده طلایی که ماهان برایش کادو گرفته میکند:  
- ممنونم واقعا.

ماهان لبخند میزند و لب میشکافد:

- امروز فقط من حرف زدم یادت باشه، حالا اجازه میدی ببندمش؟  
آوین سر تکان میده:

- البته.

دست دراز میکند که صدای پیامک گوشی اش باعث میشود دستش را عقب بکشد و گوشی به دست شود به ماهان ببخشیدی میگوید و رمز گوشی را میزند با دیدن اسمش تمام جانش نبض میشود:

- بیا سرویس بهداشتی، حالا.

قشنگ دستور را در جای جای پیامش حس میکرد



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آرام گوشی را در جیب کیف میگذارد و دستبند را ماهان میبندد و آوین نگاهش میکند و با لبخند میگوید:

- مچکرم ماهان جان.

ماهان ذوق میکند بار اول است از آوین کلمه ی محبت آمیز میشوند.

ناهار را می آورند برای آوین بهترین لحظه است که بلند میشود :

- مریم دستام رو بشورم.

ماهان پلکی میزند و آوین به طرف فلشی که نوشته است WC میرود.

با دیدن آندر رو به روی در سرویس بهداشتی با دستانی خونی هول میکند و پا تند میکند و جلویش می ایستد و آندر سر بلند میکند آوین به حرف می آید:

- دستات چی شده؟

آندر با حرص تکیه از دیوار میگیرد و از پشت فک قفل شده میگوید:

- شغل جدیدت مبارک، خدمه شخصی آقایی؟

آوین پوزخند میزند و نگران به دستش نگاه میکند:

- دستات خونریزی داره.

آندر ادامه میدهد با حرص بیشتر:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نمیزاشتی انگشت ما بهت بخوره، سجاده پهن بود تو خونت همش، موهات رو دیدم از ته تراشیدی گفتم صیغه تمام تنت رعشه شد، چی رو باور کنم؟

آوین دست دراز میکند، آستین آندر را میگیرد و بالا می آورد خون میچکد از دستانش و دستمال نارنجی به قرمز خوشرنگ خون مزین شده است:

- دستات بخیه میخواد.

آندر با حرص دستش را میکشد و میگوید:

- گور بابای دست من.

آوین محکم به سینه ای خودش میکوبد:

- گور بابای من. دستور میدی؟ نکنه هنوز من خدمتکار عمارت شوم توام.

آندر از پشت فک قفل شده اش با دست سالمش گوشه ی شال آوین را میگیرد:

- تا آخر عمرت مال منی.

آوین حیرت زده می ایستد و خشکش میزند، چه گفت؟ چه خوزعبلاتی را به لب راند؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر هول میشود و میگوید:

- جمع کن این سیرک رو به نفعته...

آوین به حرص لب میگشاید:

- مال هیچ کس نیستم، این آویزه گوشت باشه، تا ابدو یک روز، من مال بدبختیامم... شاید روزی مال مردی شم که تو چشماش جز عشق مهربونی و تکیه گاه ببینم یکی مثل ماهان.

به آن سوی رستوران سمت میزشان اشاره میکند و آندر خم میشود کنار شانه ی آوین و پچ میزند:

- یک بار دیگه جلوی من اینطور از مردی دفاع کنی دندونات رو تو دهن خرد میکنم.

آوین چشمانش گشاد میشود و عقب میکشد و چشم میبندد، به طرف میزشان میرود به گارسونی که رد میشود میگوید:

- دستشون پانسمان میخواد.

و به آندر اشاره میکند و آندر لبش کج میشود و چشمانش چین میخورد، با آن سوزش دست خندیدن محال بود اما خنده دار است، نگران داستان آندر است.

آوین سرمیز مینشیند و ماهان با لبخند میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شروع کنیم؟

آوین عذر خواهی میکند و شروع میکنند.

از مزه ی غذا چیزی دستگیرش نمیشود آندر را نمیبیند بعد از نهار حساب میکند ماهان و از کافه بیرون میزنند و آوین با حسرت به جای خالی آندر خیره میماند.

ماهان اسرار دارد تمام جمعه کنار آوین سپری شود اما آوین سردرد را بهانه میکند تا زودتر به خانه برود.

ماهان هم واقعا جنتلمن است که آوین را بی چون و چرا درب عمارت پیاده میکند و میرود. آوین با درد چشم میبندد و تا کسی میگیرد و به مقصد بهشت زهرا فقط آمنه را میطلبد.

سرخاک مادرش مینشیند و حق اش بلند میشود آمنه کجا بود که تک دخترش این همه بی دفاع نباشد.

آوین دردودل میکند و آرام میشود از مادرش عاجزانه کمک میخواهد. ساعت پنج غروب است و هوا تاریک میشود کم کم.

ماشینی میگیرد و به مقصد خانه ی کوچکش با نوا میرود.

(آندر)

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گوشی خونه رو از روی پیجر برمیدارم و با گرفتن شمارش گوشی رو تو دست بانداژ شده ام میگیرم:

- الو نریمان؟

نریمان زمزمه میکنه:

- سلام.

آروم مکثی میکنم:

- چته چقدر داغونی؟

نریمان لب باز میکنه:

- نه داغون تر از صدای تو...

لبخند میزنم:

- بیا اینجا.

نریمان با جان و دل میپذیره و نیم ساعت بعد درب عمارت رو باز میکنه و وارد میشه، روی مبل میشینم، هاشم از بیرون همزمان با نریمان میرسه و بعد از احوال پرسوی شب بخیر میگه و به اتاق فاطمه میره، چشم ازش میگیرم و نریمان جلو میاد:

- یه روز ندیدمت، دستت چی شده؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پوزخندی زدم و گفتم:

- بیرونش کردم، خودم ازش فاصله گرفتم بعد امروز که با یکی  
میبینمش گند میزنم به حال خودم و خودش...

نریمان لبخندی میزنه و کت چرم مشکی رنگش رو در میاره، روی مبل  
لم میده و ادامه میدم:

- تو چقدر آویزونی؟

نریمان هوفی کشید و به جلو خم شد و آرنج دستش رو روی زانو  
گذاشت:

- ملانی، کلافه ام کرده.

پوزخند صدا داری میزنم:

- احمق، هر کی ندونه فکر میکنه دختری که از بهم زدن باهاش واهمه  
داری.

نریمان سری تکون میده:

- حق داری این رو بگی، تو حرف بابات برات سند بود امیر من حرف  
بابام سند نباشه؟ انتخاب خونواده.

با حرص نگاهش میکنم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خودت چی؟ نگو انتخاب خودتم هست که حالم بهم میخوره از دروغت...

نریمان هم کلافه تر از قبل:

- اولش دوستش داشتم، الانم دارم اما... فقط دارم ازش فرار میکنم.

ابرویی بالا میندازم و بانداژ دستم رو درست میکنم:

- فرار کردن از کسی که دوستش داری امکان ندا...

نریمان نداشت حرف کامل از دهنم خارج شه:

- مثل تو، تو یه مدل دیگه ای دلت میخوادش اما فرار کردی ازش.

با حرص به جلو خم شدم و از پشتدندون های کلید شده گفتم:

- دوستش ندارم.

نریمان پوزخند طعنه آمیزی زد و ادامه دادم:

- احمق اون همسن بچه امه.

ابرویی بالا انداخت:

- بچه ات که نیست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سکوت میکنم و حرفی برای زدن نمی‌موند. نریمان بلند شد و به آشپزخونه رفت دوتا چایی ریخت و برگشت سر جاش نشست زمزمه کرد:

- برشگردون.

به زمین خیره شدم و آروم لب زدم:

- نه، تو دام من دووم نمیاره.

نریمان سکوت میکنه و من پلک محکمی میزنم.

(سوم شخص)

روزهای مردمان شهر سپری میشود، زندگی در جریان است. آدم‌های زیادی به زیرخاک‌ها خفته و نوزاد‌های فراوانی از مادر متولد شده‌اند. دنیا متوقف نشده و روال آن ادامه داشته است، بی آن که کسی سعی در نگه داشتن عقربه‌های ساعت بکند، همه خسته‌تر از آن‌اند که بایستند، دلشان میخواهد با آینده دست و پنجه نرم کنند، کسی درجا زدن دوست ندارد.

تولد مهرآوین کنار نوا و پدر از کار افتاده اش برپا شد. ماهان باز هم برای آوین کادو گرفت و باز به او عشق ورزید اما، جایی از کار میلنگید آنجا که آوین دلش به آن شک داشت.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ماهان بارها حرف را میبلعید و نمیگفت، بارها میخواست سرحرفی را باز کند که سریع پشیمان عقب نشینی میکرد.

آوین خسته شده بود، اما صبوری میکرد تا خودش به حرف بیاید.

نوا دائم منتظر خبر خواستگاری ماهان از آوین بود اما... دریغ.

آنطرف داستان درست پشت میز منشی آندر نوا سخت مشغول کار بود و سرش شلوغ، بعد از تایپ متن کنفرانس آندر، او را برداشت و به اتاق آندر رفت.

متن را تحویل داد و نفس عمیقی کشید.

حقوق برج پیش را صرف کمی لباس و مواد خوراکی خانه کرد برای گوشی از کار افتاده اش نقشه ای نتوانست بچیند. اما این برج حقوقش را برای گوشی کنار میگذارد و برنامه ها دارد.

پشت میز مینشیند و نریمان از اتاق بیرون می آید و نوا می ایستد ، نریمان دو کارت به دست رو به روی نوا مکث میکند:

- یکی برای شما، یکی آوین خانم.

نوا لبخند محوی میزند و کارت عقدی را به دست میگیرد و در دل مینالد، در فامیل حتی عروسی هایشان را تلفنی مهمان خبر میکنند که

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خرج اضافی در کار نباشد و حال امثال نریمان برای عقدی هم کارت می آورند.

- مبارک باشه کی هست؟

نریمان لبخند کوچکی میزند:

- هفته ی دیگه.

نوا سری تکان میدهد و تشکر میکند.

آندر برای کنفرانس میرود به شرکت طرف معامله. نریمان هم زودتر از هر روز بار رفتن میبندد، نوا میماند و محمدرضا.

به آشپزخانه میرود تا چایی بریزد که دستی از پشت دهانش را میچسبد و نجوا میکند:

- دیگی که برای من نجوشه، میخوام سر سگ توش بجوشه.

نوا از ترس قالب تهی میکند و با وحشت چشمانش گشاد میشود، هیچ راه نجاتی نبود.

محمد رضا نوا را که جیغ هایش در دستش خفه میشد به طرف اتاق کارش برد و مقنعه اش را از سرش بیرون کشید، موهای بلند و لخت اش دورش ریخت و نوا اشک هایش سرازیر شد، اصلا این محمد رضا

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

را نمیشناخت، مدتی با او دوست بود ذره ای از این دیوانه بازی ها نمیکرد.

نوا قسم هایش در دست محمد خفه میشد.

نوا سخت برای نجابتش اشک ریخت او را به دیوار چسباند

نوا دست و پا میزند و محکم گونه اش با دیوار میخورد اما این تنها راه حفاظت بود.

نفسی برایش باقی نمانده بود قبل از این که اتفاقی بیوفتد صدای شخصی بلند شد که عربده زد:

- حیوون بی شرف.

محمد دهان نوا را رها کرد و جا خورد و با وحشت به نریمان چشم دوخت و نریمان هم با مشتی که به صورتش زد او را نقش زمین کرد. نوا لبخند پیروزی زد و در دل خدا را شاکر بود.

سر جایش سرخورد لباسی به تن نداشت با درد هق هق کرد، محمد رضا با صورتی که غرق در خون است و صندلی که واژگون شده، از زیر دست نریمان فرار کرد و نریمان داد زد:

- از فردا تو این شرکت نبینمت.

و گوشه ی لبش راپاک کرد، برگشت و سر به زیر کنار نوا نشست:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خوبی نوا.

نوا حق حق کرد از گونه اش خون سرازیر بود.  
نریمان سریع دستمالی به نوا داد و نوا صورتش را پاک کرد.  
دست دیگرش را سپر بدنش کرد و با درد گفت:

- نریمان؟

نریمان با چشمانی پر از اشک و دلسوزی برای این دخترک بی پناه  
زمزمه کرد:

- جان نریمان.

نوا نگاهش کرد و حق حق گریه اش را خفه کرد:

- اینجا لباس داری؟

نریمان سریع بلند شد و به اتاقش رفت پیراهن سفید آویز در کمد را  
بیرون آورد و به اتاق آن مردک بی چشم و رو رفت، پیراهن را به نوا داد  
و از اتاق بیرون رفت و اما در ذهنش ماند آن پوست سفید و سرمه ای  
نایک اش...

نوا پیراهن را به تن کرد برایش مانند مانتو شد. مقنعه را به سر کرد و  
خون گونه اش بند آمد، لبهای پاره را همراه با دستمال خونی به دست  
گرفت و از اتاق بیرون آمد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان نگاهش کرد و باز وجودش پر از حس ترحم شد...

نریمان اسمش را ترحم گذاشت، حسی که دوست داشت به نوا ساعت ها نگاه کند و جیک نزند، دستی به موهای مشکی رنگش بکشد و نوا دردی نداشته باشد، از فقر، از دست درازی....

کیسه ای برداشت و آنها را در کیسه انداخت.

با گریه کیفش را برداشت و سیستم را خاموش کرد، دختر محکمی بود و نریمان همین خصلت را ستایش میکرد.

خواست از کنار نریمان بگذرد که بازویش اسیر دست نریمان شد و نوا بی پناه تر از همیشه خودش را به آغوش نریمان انداخت و نریمان محکم او را به خود فشرد و نوا با درد زجه زد:

- مگه من چیکارش کرده بودم؟ چه گرمی داشتم؟ چه آرایشی داشتم؟  
چه رفتاری داشتم که فکر کرد من یه ...

نریمان میان حرفش پرید:

- تو پاک ترینی، من شرمنده ام، آروم بگیر.

نوا حق حق اش بیشتر شد تازه کسی بود که نازش را بخرد، نریمان پلک محکمی زد چقدر اسن دختر ظریف و خوشبو بود:

- نوا، نلرز... نوا با توام.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا خواست از بغل نریمان خارج شود که نریمان او را محکم به خود فشرده و گفت:

- حسرتت به دل خیلی‌ها می‌مونه، اونایی که ندارنت، اونایی که دیر دیدنت... همین محکم بودنت، همین بی‌عشوه بودنت همین سنگین رنگین بودنت.

نوا قلبش تند میتپد اختیار از کف میدهد و با دستش بازوی نریمان را می‌فشرده و نریمان سر خم میکند و از روی مقنعه سر نوا را می‌بوسد و زمزمه میکند:

- بریم درمونها؟

نوا سری بالا می‌اندازد و نریمان زمزمه میکند:

- میرسونمت.

بالاخره رضایت میدهد و دل میکند، نوا را از خود جدا میکند، کلید ماشین را به او میدهد:

- بشین تو ماشین.

نوا پلکی میزند و از شرکت بیرون میزند دعا میکند کسی با ان ظاهر و لباس نبیندش.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان برق‌ها را خاموش و درب را قفل میکند و از آسانسور پایین و در پارکینگ سوار ماشین میشود نوا سوییچ را به او میدهد و نریمان نگاهش میکند و استارت میزند

از شرکت که دور میشوند هوا تقریباً تاریک شده، نریمان لب باز میکند:  
- اگر گوشیم جا نمی‌موند اگر بر نمی‌گشتم...

نوا بغض میکند و با درد ادامه میدهد:

- اگر تمام نجابت‌م رو به یک باره از دست میدادم؟ اگر تمام اعتقاد‌م رو یک دقیقه ای به باد میدادم؟

نریمان نمیداند چرا از تصور حرف‌های نوا دلش می‌خواهد گردن محمد رضا را بزند...

لب باز میکند و نجواگونه می‌گوید:

- اگر نریمان خان نبود...

سینه سپر میکند تا نوا بخندد اما نوا حق‌حق میکند و نریمان پلک محکمی می‌زند:

- چرا انقدر دل‌نازکی، دهنش رو سرویس میکنم فکر میکنی ولش میکنم؟ امثال این چشم‌کثیف تو دم و دست‌گاه شمس جایی ندارن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مکثی میکند و زیر چشمی به نوا نگاه میکند، فرمان را می چرخاند و داخل کوچه میرود:

- باهاش .....

نوا جیغ میزند و روی پایش میکوبد:

- نه، به امام حسین نه...

نریمان حیران میماند و سریع ترمز میکند، نوا چقدر روحیه اش را باخته... نیاز به روانشناس دارد نه برای این داستان برای تمام زندگی پر پیچ و خمش.

دستان نوا را میگیرد و مانع کوبیدن روی پایش میشود ، داد میزند:

- نوا، باشه باشه...

هق هق میکند، چه شبی باشد امشب برایشان... دیوانگی نوا و نریمان بهت زده.

نریمان به راه می افتد و طبق معمول بالای کوچه می ایستد و نوا میخواهد پیاده شود که نریمان آستین پیراهن را میگیرد:

- نیا شرکت این چند روز.

نوا نگاهش میکند، بینی بالا میکشد و زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- اگر قرار باشه اون بیاد من دیگه شرکت نمیام.

نریمان اخمی کرد و رگ گردنش باد کرد:

- بی غیرت باشم که بزارم بیاد شرکت. اما تو نیا تو مراسم میبینمت.

نوا گنگ گفت:

- کدوم مراسم؟

نریمان پوزخند زد:

- عقد سوپرمن رو یادت رفت؟

نوا لبخند محوی زد که گونه اش درد گرفت و صورتش جمع شد نریمان دلش تکانی خورد و چشم از او گرفت و به رو به رو نگاه کرد نوا زمزمه کرد:

- ممنونم دوماد.

نریمان این بار واقعا با بغض نگاهش کرد و گفت:

- خواهش میکنم خانم شریف.

نوا چشم از او میگیرد تا حالا هم زیاده روی کرده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به خانه میرود و آوین خشکش میزند نوا با گریه خودش را بغل آوین می اندازد و جلوی چشمان نگران پدر از کار افتاده به اتاق میرود و هق هق میکند...

آوین به اتاق میرود و جلوی پای نوا مینشیند:

- چت شده صورتت چرا اونطوریه؟

نوا زمزمه میکند و مچ دست آوین را میفشرد:

- میخواست حراجم کنه، بی عفت و تمام من رو تاراج کنه.

آوین چشمانش گشاد میشود و نوا میگوید:

- محمد رضا میخواست... اگر نریمان نبود من الان...

هق هق میکند وحشت دارد از کلمه اش.

آوین نوا را محکم به بغل میکشد و اشک هایش سرازیر میشوند.

نوا کم حرف میشود یکی دو روز را، آوین سر کار میرود و می آید

نوا طبق گفته ی نریمان یک هفته به شرکت نمیرد، در خانه میماند و با خود خلوت میکند.

یک روز مانده به پنج شنبه و درست روز مراسم نریمان.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا و آوین سر سفره ی شام نشسته و آوین برای نوا میگوید این روزها فقط آوین اخبار کوچه بازار را برای نوا می آورد و از سرکارش و ماهان میگوید، نمیگوید به او شک دارد، نمیخواهد نوا را هم دلواپس خودش کند.

شام که میخورند تلوزیون ال سی دی کوچک را روشن میکنند و هر دو پای سریال مینشینند که گوشی زوار در رفته ی نوا زنگ میخورد این یک هفته همش خاموش بوده و امروز تازه روشنش کرده آن هم به زور به در و دیوار کوبیدن.

با دیدن شماره ی نریمان ، بلند میشود و رو به آوین زمزمه میکند:  
- نریمانه.

به حیاط میرود و اتصال را میزند:

- نوا بیا بیرون.

جا میخورد و با گوشی نگاه میکند و به خانه میرود، مانتو شالی برمیدارد بی توجه به کجا کجا گفتن آوین از خانه خارج میشود و در زنگ زده را میبندد از کوچه ی باریک بیرون میرود و نریمان را سرکوچه میبیند تکیه به ماشین داده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

جلو میرود و نریمان هم با دیدنش سوار ماشین میشود نوا قدم هایش آهسته میشود اما به راهش ادامه میدهد و جلو میرود و در را باز میکند...

سوار میشود و نریمان میچرخد و نگاهش میکند، چقدر زود آمد... به خودش نرسیده نه بی خود کرم زده نه آرایشی کرده که مبادا نریمان دلش را بزند مانند صورت هفت رنگ ملانی نبود، ساده و بی هیچ آرایشی، خودش زیبا بود آرایش برایش حرام باشد و بس!

خواسته بود یک هفته نباشد نه بخاطر نوا بلکه بخاطر خودش، دلش دیدن دائم صورت نوا را میخواست، دلش صدای لاتی و گاهی مغرور نوا را میطلبید لعنت به این ذهن و فکر حرام...

نوا نگاهش میکند:

- خوبی؟

نریمان مقایسه میکند، در دل میگوید هیچ حسی به نوا ندارد اصلا به او تعلق خاطری ندارد اما مانند او را کم دیده یا اصلا ندیده... دختر روزهای سخت... سختی کشیده و از همه لحاظ فهمیده.

نریمان نگاهش میکند و دست دراز میکند و از جلوی نوا در داشپورت کارتونی را بیرون میکشد و روی پای نوا میگذارد.

نوا با حیرت به جعبه نگاه میکند گوشه اپل؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا با لکنت میگوید:

- چیه این؟

نریمان دستی به فرمون میکشد از فردا زنش همیشه کنارش راه میرود و همیشه با اوست، قرار است تا مجلس عروسی کنار هم زندگی کنند تا عروسی را روی کشتی در اروپا به سفارش ملانی برگزار کنند. و چه بهتر که یک دل سیر به نوا نگاه کند، دوستش ندارد اما خیلی میل دارد مقایسه کند نگاهش کند و حسرت بخورد...

لب باز میکند:

- یک هفته اون ماسماسک خاموشه نمیگی من سگ میشم؟

نوا چشمانش گرد میشود و میگوید:

- چی میگی؟ چرا سگ میشی؟ تو فردا داری عقد میکنی و یک هفته بکوب به من زنگ میزدی؟

نریمان هوفی میکشد گاف داده:

- کادو از طرف من.

نوا گوشی را روی پای نریمان میگذارد:

- نه تولد مه نه با شما نسبتی دارم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان با بغض و چشمانی که پر است زمزمه میکند:  
- داداشت... داداشت که هستم.

نوا بغض میکند و حرفی نمیزند سر به زیر میگوید:  
- نریمان حالت خوب نیست درسته؟

نریمان بغضش را قورت میدهد، این همه فرق بزرگش با ملانی است،  
درد را در نریمان زود میفهمد و بعد توقعه دارد که به چشم نیاید این  
زیبا رو..

- خوبم نوا.

گوشی راروی پای نوا میگذارد و میگوید:

- فردا ساقدوش داداش باش.

نوا لبخند تلخی میزند:

- که ملامین جلوی اون همه آدم خونم رو حلال کنه.

نریمان میخندد و این بار واقعا میخندد، نوا محوش میشود و میگوید:

- همینطوری بخند نریمان.

لبخندش جمع میشود و دستی به صورتش میکشد و زمزمه میکند:

- نمیتونم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا میخواهد لب باز کند که نریمان گوشی اش را برمیدارد و صفحه اش را روشن میکند و رو به نوا میگیرد نوا با دیدن صورت و بدن غرق خون محمد رضا چشمش را میبندد گوشت صورتش را کنده بودند انگار. نریمان زمزمه میکند:

- اخراج شده، اینم یه تسویه حساب شخصی بود.

نوا دلش گرم میشود و پلک آرامی میزند بعد یک هفته آرام گرفته. گوشی را برمیدارد و میگوید:

- میشه از حقوقم کم کنی قسطش رو؟

نریمان اخمی میکند و نوا لبش کش میاید:

- نکن اخم بهت نمیاد.

نریمان لب باز میکند:

- برو نوا. زودتر برو...

نوا مکث میکند، نمیفهد حال نریمان را! میچرخد که پیاده شود اما نریمان مچ دستش را میگیرد و به طرف خودش میکشد و نوا نمیفهد چطور بغل نریمان می افتد و نریمان نجوا میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- امشب شب آخریه که چشمام میطلبه چشمامت رو، از فردا هر نگاهی حرومه.

نوا بغض میکند و شالش می افتد نریمان کمی فاصله میگیرد و با دیدن نواباز خورش به جوش می آید، بی فکر و بی معطلی در تاریکی شب که تنها شاهد این حرکت ماه آسمان باشد...  
نوا زمزمه میکند:

- نکن، دلت برای من نمیسوزه.

نریمان دست ننگه میدارد و عقب میکشد یک سانتی صورت نوا می ایستد که نوا زمزمه میکند:

- تو داری زن میگیری بعد با من...

نریمان انگشت اشاره اش را روی صورت نوا میکشد:

- راحت نمیشم از فکرت.

نوا جعبه ی گوشی را برمیدارد و در را باز میکند پیاده شود

نریمان این بار مردانه شانه هایش می لرزد و می فهمد که دخترک ساده و ستودنی این روزها... آن دختر بی مثل و بی همتایی میل نیست برایش...

استارت میزند و با سرعت وحشتناکی فقط میراند.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین هر چه از نوا میپرسد، کلمه ای نمیگوید فقط گریه میکند و صدایش را در بالشت خفه میکند.

آوین هم با بغض نگاهش میکند، زیر پتو میخزد و حرفی نمیزند، واقعا باید تنها باشد. به او نگاه میکند میداند ماجرای پیش آمده میداند چیزی درست نیست اما به دوستش ایمان دارد، قبولش دارد...

چشمانش را بسته نگه میدارد و نمیداند کی اما میداند که هوا گرگ و میش است نوا هنوز هم شانه اش میلرزد، نزدیک صبح خوابش میبرد. صبح با صدای آلام گوشی بیدار میشود و سریع حاضر میشود با ماهان صحبت کرده که امروز اگر میشود تا ظهر در قنادی بماند.

تا کسی میگیرد و در تا کسی خودش را در آینه کوچک کیفش نگاه میکند، مرتب است.

وارد قنادی میشود و پشت میز مینشیند، کارگرها یک به یک سلام میکنند و آوین پاسخ میدهد ماهان هم از در بیرون می آید و یک راست به طرف آرامش این روزها میرود.

- سلام.

آوین در کشور را میبندد و سر بلند میکند لبخند میزند:

- سلام ماهان خوبی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ماهان دلش آرام میگیرد، یادش نمیرود به زور راضی اش کرد آقا ماهان را به ماهان تغییر دهد.

- میبینمت خوبم. امروز حتما باید بری؟

آوین لبخندی میزند:

- اره ببخشید عقدی یکی از اقوامه... خب میخوای کار زیاده نرم.

ماهان نزدیک میشود و بی توجه به کارگرها پچ میزند:

- کار کیلو چند، برای دل لامصب خودم میگم... امروز میخواستم ببرمت تهرون گردی.

لبخند میزند:

- ان شالله فردا.

ماهان حرفی نمیزند و عقب گرد میکند و به اتاقش برمیگردد.

یک ساعتی میگذرد امروز سرشان شلوغ است.

مشتری ها که میروند کمی خلوت میشود آوین میخواهد چایی بخورد که صدای شخصی میخکوبش میکند:

- وقت بخیر.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

صدای خش دارش، بم و مردانه اش... تمام واو به واو آن صدا را از بر است سر بلند میکند و کمرش تیر میکشد.

عینک دودی را در می آورد تا آوین را با آن چشم های نافذ و یخ رسوا کند...

زل میزند واهمه ندارد، دلش رو به پارگی است برای دیدنش، دلتنگی شاخ و دم ندارد، اعترافش درد ندارد اما اعتراف هم نمیکند، غرورش نمیگذارد فقط نمیداند چرا دلش خنک شده آنقدر خنک مانند طعم اولیه آدمس اوکالیپتوس...

زمزمه میکند:

- سفارش کیک دارم.

آوین هول میشود و سریع دفترش را باز میکند خودکار به دست با صدای لرزون زمزمه سر میدهد:

- بفرمایید.

آندر لب میگشاید:

- سه طبقه، برای دویست تا مهمون، کیک جشن نریمان.

اسم نریمان داغ دل آوین را برای نوا تازه میکند. آوین یادداشت میکند و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- مدلی مد نظرتونه؟

سر بلند میکند و نگاهش میکند آندر نمه اخی میکند و باپوزخند میگوید:

- شما خوش سلیقه ای خوب میپسندی مدلش با شما.

آوین بغض میکند و سر به زیر میشود.

آندر سه تراول صد تومانی روی میز میگذارد:

- بیعانه.

آوین فیشش را مینویسد و به طرف آندر میگیرد، آندر فیش را جوری میگیرد که قشنگ لمس میکند دستان یخ زده ی آوین را...

آوین جا میخورد و سریع دستش را عقب میکشد.

پوزخند درد آوری میزند و پیش چشم آوین از قنادی خارج میشود و آوین روی صندلی پس می افتد.

امشب را در آن مهمانی خدا بخیر کند و ختم بخیر شود... هیهات است رو به رویی با آن نگاه و آن صدا.

سفارش را به دست کارگرها میسپارد و یک ساعتی میماند و بعد کیف را روی شانه می اندازد و به اتاق ماهان میرود و تقه ای میزند و وارد میشود ماهان با تلفن حرف میزند و با دیدن آوین رنگش میپرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بعد حرف میزنیم عزیزم خداحافظ.
- قطع میکند آوین جا میخورد و ماهان سریع میگوید:
- مامان بود.
- آوین میداند که مادرش نبوده، لبخند میزند:
- دارم مریم کاری نداری؟
- ماهان بلند میشود:
- میرسونمت.
- آوین سریع میگوید:
- نه، ممنونم جایی کار دارم.
- ماهان ادامه میدهد و پافشاری میکند:
- من تاکسی در اختیار.
- آوین میخندد:
- نه بمون، امروز سفارش کیک جشن داشتیم، بمون بالاسرکارگرها.
- سری تکان میدهد و آوین از قنادی بیرون میزند و یک راست تاکسی و خانه ...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کلید می اندازد وارد میشود نوا را میبیند که رو به روی کمد لباس ها ایستاده.

و دست به کمر است.

آوین جلو میرود با دیدن نوا خشکش میزند کی وقت کرده بود موهایش را لایت کند و ابروهایش را روشن کند.

دست به کمر نگاهش میکند و نوا میخندد:

- زشت شدم؟

آوین سری تکان میدهد:

- اونی که دیشب عر میزد من که نبودم؟

نوا میچرخد و باز غم تمام صورتش را میگیرد، برای عوض کردن بحث میگوید:

- چی بپوشیم؟

آوین ادامه نمیدهد و جلو میرود تازه لباس خریده با حقوق اش.

برایش مانتو کتی مشکی با شلوار مشکی مشکی دمپا که روی کفش های پاشنه ده سانتی اش می افتد انتخاب میکند، شال کرمی و کیف

کرمی هم چاشنی تیپ با کلاس امشبش میشود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا سشواری میکشد و برای آوین تعریف میکند که از صبح در آرایشگاه لیلست

آوین دوشی میگردد و بعد از حمام، هم حاضر میشود و کم کم آرایش میکند موهایش را اتو میکشد ساعت پنج و نیم است و کم کم وقت رفتن است.

نوا دستمالی به گردن بسته جلوی پدر میرود بهتر است مهر ماندگار داماد امشب خودنمایی نکند. نوا به پدر سوپ میدهد و لباس ها را به تن میکند.

آوین هم همان مانتوی بلند مجلسی معروف میلیونی را به تن میکند همان که آندر برایش انتخاب کرده بود.

شلوار مشکی جذبی به پا میکند و شال مشکی حریر براق را به طرز جالبی میبندد که فقط فرق باز شده اش دیده میشود.

نوا وارد اتاق میشود و با دیدن آوین چشمانش گشاد میشود:

- کی میره این همه راه رو... در بیار من بیوشمش چقدر خوشگله.

آوین میخندد و نوا هم آماده است هر دو ادکلن زده از خانه خارج میشوند و نوا درب خانه ی لیل می ایستد و زنگ را میفشارد لیل بله میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- منم.

دم در می آید و با دیدن نوا چشمکی میزند:

- چقدر موهات خوب شده.

نوا میخندد:

- دستت درست، کلیدای خونه.

کلید را به لیلا میدهد تا برای سرکشی از پدر برود.

لیلا سلامی به آوین میکند و میگوید:

- محله این تپپی آدم به خودش ندیده زود بزنید به چاک که براتون حرف نزنن.

نوا سری تکان میدهد و با آوین از کوچه بیرون میزند و برای تاکسی

دست دراز میکندسوار میشوند و نوا آدرس را که توی کارت بود به

راننده میگوید، دستی به کبودی گردنش میکشد و بغض میکند، مبارکت دامادی نریمانم.

زمزمه اش دل خودش را به درد می آورد.

خوب میداند نریمانم... میم مالکیت برای او نیست، نخواهد بود. برای

آن دختر نیست که امشب عقد او میشود، او مختار و اختیار دار است که

خطاب کند او را... به نام نریمانم!



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چشمانش پر میشود و آوین دستش را میگیرد و زمزمه میکند:

- از درد دلته که اونطوری موهات رو رنگ کردی فکر کردی  
نمیشناسمت؟

نوا لبخند درد آوری میزند از آن لبخند های معروف که از گریه غم  
انگیزتر است.

زمزمه سر میدهد:

- نگفتم چی شد دیشب، پاپیچم نشدی بدونی چی شد دیشب...

با بغض پچ میزند:

- هیهات از دیشب...

آوین لب باز میکند:

- دیر نشده، دور بزنیم؟

نوا نفس عمیقی میکشد سعی دارد به خود مسلط شود، نفس عمیقش  
را تمدید میکند و زمزمه میکند:

- خوبم آوین، باید برم که توفکر و ذهنم تمومش کنم این حس نو پا رو.

آوین سکوت میکند به تمام تراژدی های نوا اعتماد دارد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مسافت طولانیست، تقریباً از تهران خارج میشوند و روبه روی باغ تالاری بزرگ تاکسی می ایستد و آوین حساب میکند و تاکسی با تکاف می‌رود.

دم در مشعلروشن است و دومرد دم در ایستاده اند و صدای آهنگ کر کننده است.

جلو می‌روند و مردی کارت دعوت می‌خواهد، نوا کارت‌ها را به او می‌سپارد و مرد خوش آمد می‌گوید.

هر دو پا به پای هم وارد میشوند. مجلس در باغ است.

آن هم چقدر مجلل و از همه بدتر برای آوین مختلط بودن مجلس دردآور بود.

هر دو جلو می‌روند نوا زمزمه میکند:

- چقدر بده غریبه ایم.

هر چه جلوتر می‌روند متوجه پوشش زشت زنها میشوند نوا باز ادامه می‌دهد:

- از حموم زنونه هم جذابتره اینجا.

آوین می‌خندد و هر دو کناری نزدیک به میز چهار نفره خالی مینشینند. خدمه برای پذیرایی می‌آیند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا و آوین از همه در این جمع غریبه ترند اما اما همه زیباتر.

زنها هرچه خودشان را در دسترس قرار دهند کمتر دیده میشوند اما امان از آن دو دختر زیبا و بی نقصی که با فاصله تنها سر میز چهار نفره نشسته اند...

چشم های زیادی را به خود خیره کرده اند هر کس نداند و نشناسد فکر میکند از اشراف زاده ها باشند.

اما همان هایی اند که گاهی برای خوردن قرمه سبزی و کمی گوشت سختی ها کشیدنت، جدای این مدت که خدا یاورشان بوده.

آوین تکه شیرینی با چنگال به دهان میبرد و مراقب است رژلب کالباسی تیره اش پاک نشود.

با دیدن کیک که دست دو نفر، آندر که بعد آنها از درب ورودی وارد باغ مجلل میشود دلش فرو میریزد و همه می ایستند و دست میزنند.

نوا همراه آوین هم می ایستند و نوا نگاهی به آوین میکند.

مشغول دست زدن هستند آندر چشمانش میچرخد امشب منتظر دیدنش است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امروز در قنادی دیده اش دلتنگی اش صد برابر نه، هزار برابر است. احساس میکند اگر منطق نباشد و نتواند خودش را قانع کند الان دستش را بگیرد و به ناکجا آباد ها سفر میکنند.

با دیدنشان مکث میکند و دست در جیب کت و شلوار مشکی با آن پیراهن مشکی و پاپیون مشکی اش، سر تا پا با آن که نباید ست شده. و چه آرام میگیرد با دیدن آن مانتو در تن بی عیب و نقص اش. کنار پدر نریمان می ایستد و کیک را روی میز عروس و داماد میگذارند. نوا و آوین مینشینند و آوین زمزمه میکند:

- رو به روی من ایستاده.

نوا لبخند میزند و صدای آهنگ کر کننده است نزدیکش میشود:

- ببین دلش چی میگه که چشماش رو برنمیداره این این میز.

آوین میلرزد و زمزمه میکند:

- برادره.

نوا هم هوفی میکشد و میگوید:

- افسوس، که برات گفتم و نفهمیدی!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سکوت میکند به پیست رقص نگاه میکنند نوا هر دم کسی را مسخره میکند صدای تک سرفه ای می آید نوا و آوین هر دو سر میچرخانند.

دو مرد را میبینند.

یکی از یکی زیبا تر یکی از آنها زمزمه میکند:

- همیشه سرمیز شما بشینیم؟

آوین دهن باز میکند بگوید خیر که نوا پیش دستی میکند:

- بله، مشکلی نیست.

آوین با چشمانی گرد به نوا خیره میشود نمیتواند سخن بگوید آن دو صندلی هارا عقب میکشند و مینشینند، دست دراز میکند یکی از آن دو به طرف نوا:

- ساشا.

نوا هم دستش را ردنمیکند:

- نوا.

آن یکی هم طبق روال دست دراز میکند:

- آیین.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا باز هم دست میدهد و سر تکان میدهد.

دستشان که به طرف آوین دراز میشود آوین لبخند خجلی میزند و زمزمه میکند:

- ضمن بی ادبی نباشه.

دستانش را زیر میز میبرد و میگوید:

- مهر آوین.

ساشا لبخند میزند و آوین لب میگشاید:

- خوشوقتیم.

آوین سر تکان میدهد و ساشا میگوید:

- فامیلای نریمان هستین؟

نوا تک سرفه ای میکند و صورتش دگرگون میشود:

- آشنای دور. شما چطور؟

آوین تکیه میدهد و کرواتش را دستی میکشد، میگوید:

- من پسر خاله ی ملانی ام، ساشا پسر داییش.

نوا با حرص لبخند میزند. آوین چشم میچرخاند و با دیدن آندر جا میخورد کاترین کنارش ایستاده، بهتر است بگوییم آویزان شده، دستان

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر را گرفته، آندر اما فقط او را میبیند و حرص میخورد و حرص میخورد!!!

صدای هم همه نشان از آمدن عروس و داماد میدهد نوا و آوین همراه با بقیه می ایستند و دست میزنند و ماشین لامبرگینی گل زده وارد میشود و همه سوت میزنند و عروس بی هیچ شنل و پوششی با موهای بلوند شده و آرایش فریبدهنده اش گلش را در هوا تکان میدهد.

نریمان پیاده میشود و در را برایش باز میکند لباسش مانند شاه پریان بی نقص و یاسی رنگ.

نریمان دستش را میگیرد و هر دو جلو می آیند و تک تک به میزها خوش آمد میگوید.

نوا در آستانه ی پس افتاده است به کمک میز ایستاده و کمر صاف کرده. دستش را روی میز میگذارد، چشمانش پر است آرام به کبودی گردنش که زیر موهای بازش پنهان است و شالش روی گردنش افتاده دست میکشد و با درد دلش مچاله میشود، دیشب بود!

به میز آنها میرسند و نوا واقعا زانویش خم میشود، ساشا و آیین ملانی را میبوسند نریمان نوا را میبیند و لبانش بالاخره به لبخند باز میشود و آرام لب میزند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چقدر خوشگل شدی.

نوا نمیشنود لبخانی میکند، آوین بغض میکند و نوا سر به زیر اشکش فرو میریزد، سریع پاک میکند و با لبخند مصنوعی، لرزش شدید صدایش:

- مبارکه.

ملانی رضایت میدهد، ساشا و آیین را رها میکند و دنبال صاحب صدا میگردد با دیدن نوا دست دراز میکند:

- ممنونم

نوا دست میدهد ملانی ادامه میدهد :

- عزیزم همکاراتن؟

نریمان آرام میگوید:

- اره.

به آوین هم دست میدهد و با لبخند میگوید:

- خوش اومدید.

و دست نریمان را میگیرد و به سرمیز بعدی میروند و نوا فقط مینشیند و سر خم میکند.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین کنار گوشش زمزمه میکند:

- فامیلای دختره سرمیز، پیش ما هستن، تابلو نکن.

نوا آرام لپش را از داخل میگذرد تا دم نزند.

آهنگ پخش میشود و عروس داماد به جایگاه میروند، از مردم میخواهند جمع شوند تا رقص چاقو را ببینند و عروس کیک را برش دهد.

لحظه ها اصفناک و دردناکترین بودند برای نوای بی نوا، دلش را به مردی خوش کرده که مرد او نمیشد، نمیشد که نمیشد.

مقصر خودش بود، حقش بود، میدانست به مال مردم دل بستن بی فایده است.

آیین و ساشا برخواستن آوین بازوی نوا را گرفت و بلندش کرد.

قدم برداشتند و کنار ساشا و آیین به جمعیت پیوستند.

رقص چاقو توسط خواهر بزرگ ملانی انجام شد، فش فشه روشن کردند و دست زدند، کل کشیدند و این خوشی را فریاد زدند.

اما نوا با نگاه به نریمان به راحتی میفهمید که اصلا خوشحال نیست.

آوین به نوا نگاه میکند و با دلسوزی زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- تقصیر تو شد، گفتم نیایم.

نوا سکوت کرد و پوزخندی زد.

عروس بالاخره کیک را برش داد و همه دست زدند.

دست آویین کشیده شد، با وحشت به فردی که قصد داشت از جمعیت جدایش کند نگاه کرد با دیدن آندر آرام گرفت و هیجان قلبش رابه بازی گرفت.

آرام شد تمام جانش.

به دنبالش خودش قدم برداشت، آندر او را به طرف تاریک باغ آنطرف مجلس برد و کنار درختی ایستادند، آوین دستش را از دست آندر بیرون کشید و نجوا کرد:

- آرومتر.

آندر جلو میرود پچ میزند با حرص:

- کم میکنی؟

آوین جا میخورد و با چشمانش میپرسد چه میگویی که آندر ادامه میدهد:

- از نازها... ساشا مثل یه مگس دورت وز وز، خوشت میاد؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبش کج میشود و برای لجبازی دست به سینه میگوید:

- من فقط از ماهان خوشم میاد.

آندر اخم میکند و با چشمانی به خون نشسته کف دستش را به آوین نشان میدهد:

- بخیه های این دست مصیبت تویی، کاری نکن داغ همه چیز رو به دلت بزارم.

آوین اخم کرد و با صدای بلند گفت:

- چه غلطی میخوای کنی مثلاً؟ چیکار می؟

آندر با درد چشم بست، کاش بتواند خودش را آرام نگه دارد کاش این دختر بیش از پیش با جسورانه جواب دادن ها و نگاه هایش دلبری نکند:

- مهر آوین.

آوین سکوت میکند و کمی عقب میکشد آندر جلو تر میرود آوین میترسد و کمی عقب میرود که تنه درخت را پشتش احساس میکند آندر خم میشود لب میشکافت:

- مهر آوین.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین بغض میکند این بار برادر نمشناسد، آندر را غریبه میبند غریبه ای که عجیب به او میل و حس دارد باز صدای پچ زدن آندر آرامش میکند:

- تو خیلی برام کوچولویی.

آوین آرام، و از زیر دستش فرار میکند و به طرف جمعیت پا تند میکند.

آندر هاج و واج می ماند

آوین با او چه میکند؟

نگاهش میکند، امشب قرار بود گردنش را بزند برای نگاه های بی مورد ساشا اما الان انگار آوین گردنش را زده که با آن نرمی... دیوانه ترش کرده.

کیک میخورند و نوا انگاز زهرمار سق میزند با تمام توان تلخی کیک زیر دندانش می ماند، دیجی عروس و داماد را برای رقص دو نفره دعوت میکند نوا اینبار تحمل نمیکند و بلند میشود آیین نگاهش میکند:

- چیزی میخوای؟

زمزمه میکند:

- برمیگردم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین میخواهد بلند شود با او همراه شود که نوا بازویش را میگیرد به معنای این که میخواهد تنها باشد.

به طرف سالن باغ رفت و وارد شد.

سریع به طرف سرویس بهداشتی رفت و خیلی خودش را کنترل کرد تا چشمانش نبارد...

شیر آب را باز کرد و روی سنگ مرمر طوسی سر خم کرد.

دلش از تمام دنیا چرکین است، چرا این همه درد برایش خدا تدارک دیده؟ سرنوشت نحسش را میتواند کتاب کند، کتابی سر تا سر زجر و درد.

سر بلند میکند با دیدن نریمان در آئینه لبانش کش میاید و لبخند میزند اما با برگشتنش، تصویر نریمان محو میشود...

بغض میکند و جا میخورد، فقط همین توهم زدن را کم داشت. فکرش آنقدر دنبال آن مال مردم بود که نمیفهمید مهر حرامی در دل پرورش میدهد.

آب را بست، از سالن خارج شد و دستی به شالش کشید. هوا سرد بود به طرف میزشان رفت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کنار آوین نشست رقص نحس دونفره تمام شده بود زنان و مردان دو به دو برای رقص آماده بودند.

نوا تکه ای شیرینی به دهان برد و آوین سر چرخاند به دنبال آندر با دیدنش کنار نریمان و ملانی که عکس می‌گرفتند چشم از آنها برداشت امشب مرگ خودش و دوستش را مهر کرد با آمدنش به این مجلس.

پیر مرد شیک پوشی سرمیزشان ایستاد ساشا و آیین ایستادند وای آوین و نوا فقط بیننده بودند.

پیرمرد لب باز کرد:

- خوش اومدید خانما.

نوا و آوین ایستادند ساشا گفت:

- ایشون پدر ملانی هستن.

نوا تای ابرویش بالا پرید.

پدر ملانی دستی در جیب کرد و کارت ویزیتی به طرف نوا گرفت:

- خوشحال میشم اگر کمکی از دستم بربیاد.

نوا کارت را گرفت آیین اخمی کرد برای نوا تور پهن کرده بود و شوهر خاله اش از راه نرسیده میخواست شاه ماهی را صید کند

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خوب میدانستند این مرد در خط همین کار های پلید است...

پدر ملانی نگاه گذرای به آوین کرد اما نوا از آوین باز تر بود، شالش مهم نبود که افتاده و مهم نبود که دست آشنایی کسی که هم سن پدرش است را رد نمیکند.

پدر ملانی میگوید:

- اتابک فاخر هستم.

نوا هم زمزمه میکنم:

- نوا شریف.

سری تکان میدهد و به سمت میز سرو اشاره میکند:

- افتخار میدین؟

آوین پلک محکمی زد امشب حتما نوا به سرش زده... به مرد کت شلوار پوشیده با آن چشمان بی پروا نگاه میکند، نوا به طرف اتابک میرود و با او هم قدم میشود، آوین هم با حرص به صندلی تکیه میکند زبان نفهم تر از رفیق دیرینه اش سراغ ندارد.

آیین مینشیند و میگوید:

- دوست شما اینکارست؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ساشا نمه اخمی میکند:

- آیین.

آوین هم لب باز میکند:

- از هفت رنگ های این مهمونی خیلی پاک تره خیالت راحت.

و در ادامه حرفش اخمی میکند و به پیست رقصی که خالی نمیشود لحظه ای، نگاه میکند...

آوین با دیدن آندر دلش فرو میریزد امشب کاری کرده بود که هم خودش هم آندر تشنه تر و حریص تراند هرکدام بیش از دیگری.

آندر کنار کاترین به پیست نگاه میکند اما چشمانش گاهی روی میز مورد علاقه اش میچرخد که مبادا ساشا و آیین... کاری، حرفی، حرکتی به خطا بروند...

آوین با ترس به نوا که با اتابک ایستاده و گاهی میخندد و قهقهه میزند نگاه میکند، امشب را خدا بخیر کند

خدمه باغ اعلام کردند که شام نزدیک است.

اتابک دست نوا را گرفت تا به ملانی اش معرفی شود.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

جلو رفت نریمان و ملانی در جایگاه نشسته بودند، نریمان با دیدنشان خشکش زد و جا خورد، ملانی بلند شد با دیدن پدر، نریمان هم به سختی ایستاد.

اتابک لب باز کرد:

- بابا با خانم شریف آشنا شو.

ملانی سری تکان داد و خندید:

- بله دیدمشون.

اتابک ضربه ای به شانه ی نریمان زد و گفت:

- نگفته بودی بابا یه همچین خانمی منشی شرکتته.

ملانی محکم بازوی نریمان را چسبید، نوا بغض بیشتر رو به خفگی هدایتش میکرد

نریمان به زور لبخند زد و آرام زمزمه سر داد:

- بله...

نوا لب باز میکند:

- خوشبخت باشی عزیزم.

طرف حرفش ملانی بود اما سوزاندنش فقط برای دل نریمان بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان چشمانش تماما دلخوری میشود و به دلدار خیره میشود...

"سلام عزیزم چگونه حالت،

برات ستاره چیدم،

نمیشم بیخیالت،

سلام عزیزم... غم تو صدامه

بغضم گرفت باز اول نامه،

یادت باشه هنوزم آرزوهات آرزومه،

نبینم اشکتو عشقم که چشمت آبرومه،

تموم دلخوشیم اینه که برمیگردی پیشم...

اینو از من نگیری که دیگه دیوونه میشم"

نریمان دلش درد میکند امشب کاش عروسش که دست به دستش  
میروند به طرف آینده او باشد، نوا باشد... از کی خانم شریف نوا شد  
بماند از کی این ریشه ی عشق محکم شد بماند. نریمان نمیتواند نفس  
بکشد و این دیوانه اش میکند...

نوا تمام حرف ها را از چشم نریمان میخواند میخواند میخواند...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از فاخر و آن جمع خفقان گرفته فرا میکند و با هزار ترفند به طرف میزشان بعد هم آوین میرود.

آوین می ایستد و نوا با بغض فقط زمزمه میکند:

- بریم از این سیرک سیاه بریم.

آوین کیف برمیدارد و ساشا و آیین می ایستد:

- کجا شام چی؟

نوا دست در کیف میکند و پاکت کادوی امشب که مبلغ یک میلیون است برای عروس و داماد از طرف خودش و آوین روی میز میگذارد و با آوین از باغ بیرون میزنند.

تا کسی گیر نمی آمد نوا درگیر اسنپ بود اما دریغ از ماشین، آوین چرخید و با دیدن آندر سکوت کرد آندر ضربه ای به شانه پسرک زد و او جلو آمد زمزمه کرد:

- بفرمایید ماشین حاضره.

آندر راهی اش کرده بود، مهم بود که آن دو دختر تنها امشب تنها رها نشوند.

آوین و نوا سوار میشوند و نوا لحظه آخر قبل از نشستن به آندر میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- هزار خطبه باطله، چشم و دلش جای دیگه است، این جناب وحیدی...

آندر لبخند میزند و زمزمه میکند:

- باطله...

نوا با بغض سوار میشود و شاسی بلند سفید به راه می افتد.

آوین چشم میبندد و نوا تا خود آن کوچه ی تنگ دلتنگی میگرید و هق هق اش را خفه میکند...

از ماشین پیاده میشوند و هر دو مانند لشکری شکست خورده به طرف در خانه میروند و نوا نزدیک در هق هق اش بلند میشود آوین نزدیک اش میشود و شانه اش را میگیرد:

- هیس، خوابن... آرام باش.

با هم وارد خانه میشوند و برق را میزنند و نوا با دیدن پدر پا تند میکند، کیفش اش را نمیداند کجا فقط پرت میکند... سخت نفس میکشد

آوین داروها را روی زمین پهن میکند اسپری اش را می آورد و جیغ میزند حاج بابا...

آمبولانس... خبر میکنند و حاج بابای درد کشیده امشب را دق میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دخترش عزای عشقش را دارد اما بابا دق میکند.

در آمبولانس تمام میکند و نوا با تمام قوا جیغ میزند:

- بابای مظلوم من، آرام گرفتی؟

یقه ی پدر را میچسبد فضای آمبولانس بسته است آوین محکم دست نوا را میگیرد و زمزمه میکند:

- آرام باش.

پرستار سعی در بازگشت علائم دارد اما حاج بابا، نادر شریف بالاخره از تختش دل کند و پرواز را انتخاب کرد، محمد اش با فراق دوری و نوا با درد تازه ی نو پا، بی پدری.

آمبولانس به بیمارستان میرود و برگه فوت مهر میشود.

نوا باز در راهرو گریه میکند و در بغل آوین نجوا میکند:

- امشبم کامل شد، ماهم کامل شد، نادر، حاج نادرم رفت...

آوین حق حق میکند، هردو با صورتی که آرایشش ماسید و لباس های عیان نشینی به خانه میروند تا جنازه را فردا تحویل بگیرند و نوا با حق حق شماره ی محمد را میگیرد و محمد وا میرود، پدرش رفت... سایه ی سر تنهایش کرد... تنها تر از هر لحظه، قطع میکند و با اولین پرواز تهران است و کنار رفیق خواهرش و در آغوش خواهر برادرانه میگرید.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پدر غریبانه خاک میشود و نوا روزه ی سکوت میگیرد و کم حرف میزند  
محمد تنهایش نمیگذارد و آوین مرخصی میگیرد...

حال عزیزترینش روبه راه نیست، سکوت را بلعیده و تنهایی را به جان  
خرید و در دل دق میکند با دیدن تخت خالی اش، ساکت بود و از پا  
افتاده اما انگار واقعا وجودش مهم بود، تکیه گاهش حس میشد...

صدای در بلند میشود آوین شال به سر میکند و در را باز میکند با دیدن  
محمد شالش را جلو میکشد، محمد سر به زیر زمزمه میکند:

- سلام آجی.

آوین کنار میرود، سیاهی پرچم ها حیاط را تیره و دگرگون کرده است  
محمد وارد میشود، صدای شکستن و بعد افتادن شخصی باعث میشود  
هر دو به طرف اتاق حمله ور شوند.

نوا در آشپزخانه افتاده و لیوانی که تکه تکه شده.

محمد نوا را بغل میکند و به سالن میبرد نوا گریه میکند، همچنان  
ساکت است.

آوین تکه ها را جمع میکند و لیوانی آب میکند و به سالن میرود، پابه  
پای نوا اشک میریزد، محمد نوا را در آغوش میفشرد و میگوید:

- چطور بزارمت برم اهواز؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا هق هق میکند و زمزمه میکند:

- نگرانم نباش برو.

کمی صحبت باعث خوشحالی آوین شد،

نوا زمزمه سر میدهد:

- سر... سرم گیج...

حرفش تمام نمیشود که از حال می‌رود محمد تکانش میدهد و آوین

گوشی برمیدارد:

- الان به اورژانس...

محمد میان حرفش می‌پرد:

- ماشین رفیقم دستمه، کمک کن مانتو بپوشه ببرمش بیرون.

آوین نوا را پوشاند و محمد پرگاه را از روی تخت پدر بلند کرد و از خانه

بیرون زدند آوین در را قفل کرد.

بچه‌ها در کوچه مشغول فوتبال، با دیدن نوا همه ایستادند، این روزها

حال نوا برایشان مهم بود، دختری که دم به دقیقه توپشان را پاره

میکرد و بعد از یک ساعت برایشان توپ می‌خرید، گوشه‌ی دیوار

ایستادند و نگاه کردند، از کوچه باریک اول محمد نوا به بغل، بعد هم

آوین کیف به دست سراسیمه گذشتند محمد کلید را به آوین داد آوین

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به طرف سرکوچه پرواز کرد تا زودتر در را باز کند، مردم نگاه میکردند و شخصی حیران ایستاده و به نوای بیهوش خیره بود، آوین چشم تو چشم میشود با نریمان که با وحشت نگاهشان میکند، آوین در را باز میکند و نریمان میپرسد:

- آوین.

محمد نوا را روی صندلی عقب پراید میگذارد و پاهایش را جمع میکند، در را میبندد و کمر راست میکند و نفس عمیقی میکشد. نریمان با دیدنش اخم وحشت ناکی میکند بی توجه به او ادامه میدهد:

- نوا چش شده؟

آوین پوزخند میزند و با چشمانی پر از عشق ناکام و داغ بی پدری خواهرش زمزمه میکند:

- چیزی به دق کردنش نمونده.

سوار میشود و محمد هم سوار میشود استارت میزند و به سرعت حرکت میکند، بی ام وی نریمان به سرعت در تعقیب آن پراید سفید است.

محمد از آینه نگاه میکند و مخاطبش آوین است:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کیه این؟

آوین یک کلمه میگوید:

- صاحبکار نوا.

به درمانگاه میرسند و نوا را منتقل میکنند و اوین کنار می ایستد و محمد نزدیک در کلافه مشتی به دیوار میکوبد.

نریمان نفس نفس زنان جلو میرود و زمزمه میکند:

- چیشده آوین؟

آوین بغض میکند و شال مشکی اش را در مشت میفشارد:

- شب عقدت باباش فوت شد. برگشتیم دیدیم حالش بده تو آمبولانس تموم کرده بود، یک هفته است پرسیدی نوا کجاست؟ منشی شرکت بی صاحبم کجاست؟

محمد تکیه به دیوار نمه اخمی میکند و خیره به نریمان منتظر ایستاده، نریمان آب دهن فرو میدهد:

- به امیر گفتم یه هفته به حال خودش بزاریمش.

آوین دلیل این رهایی را میفهمد نریمان میخواست نوا هضم کند آن حجم بی مهری را..

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان کنار می‌رود و تکیه به دیوار سر می‌خورد و روی دو پا مینشیند،  
آوین نگاهش میکند شباهتی به تازه دامادها ندارد، ته ریش  
نامنظمش موهای آشفته و چشمانی که زیرش گود رفته، آوین کنارش  
روی پا مینشیند و به محمد نگاه میکند، محمد بی حرف از آنها فاصله  
میگیرد و آوین زمزمه میکند:

- چرا اومدی؟

نریمان نگاه بی تابش را به آوین می‌سپارد می‌خواهد دهن باز کند که  
آوین حرف نزده را در نطفه خفه میکند:

- برو نریمان، تو محرم و وصله ی جون اون دختری، اون چه گناهی  
داره که تو چشمت پی نواست؟

نریمان سر به زیر می‌اندازد د لبخند محوی می‌زند، آل و آدم، دنیا خبر  
داشت که چشمانش پی آن دخترک چموش زبان دراز است...  
آوین زمزمه میکند:

- حلال خدارو برای خودت و زنت حروم نکن، بشین سر زندگیت نوا  
بسه غم بی پدری برات، اگه مهمه برای دلت برای عقلت هم مهم شه،  
مهم شه که تو مال یه شخصی کسی که بین تو و اون آیه های کلام الله  
خونده شده... راضی نباش به حروم کردن حلال خدا.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان سرش را به دیوار سرد سنگی پشت سرش تکیه میدهد  
پرستارها در رفت و آمدن و مردم برای پذیرش یک به یک از جلوی آن  
دو رد میشوند نریمان آهسته میگوید:

- نمیتونم مهرآوین... من دیوونه ام، دیوونه ی اون، اعترافش تلخه،  
سخته، حرومه... اما اعتراف من اینه آوین، من نمیتونم مثل امیرعلی  
چشمام رو ببندم و بگم نباید بشه، ملانی رو دارم چون خونوادم  
میخوان نوا انتخاب دلمه، انتخاب دلم رو به این راحتی ها واگذار  
نمیکنم.

آوین پی حرف امیرعلی را میگیرد که نریمان گفت:

"نمیتونم مثل اون چشمام رو ببندم و بگم نباید بشه..."

آوین بلند میشود و پرستار از اتاق نوا خارج میشود محمد سراسیمه  
جلو می آید و آوین هم نزدیک پرستار می ایستد نریمان برمیخیزد،  
پرستار زمزمه میکند:

- فشار عصبی زیادی روی ایشان هست لطفا دور از استرس نگهشون  
دارید... سرم تموم شد مرخص میشن.

نریمان چشمانش را میبندد و آرام میگیرد آوین نزدیک نریمان میشود  
و زمزمه میکند:

- برو قبل از این که ببینت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان با اخم اشاره ای به محمد میزند:

- این کیه؟ اونطوری نوا رو رو دست داشت؟

آوین به محمد نگاه میکند و میگوید:

- برادر نوا...محمد.

نریمان خشکش میزند، سر به زیر می اندازد و اخمش را باز میکند.

لب میگشاید:

- مریم آوین اما لحظه به لحظه بهم خبر بده اگر خوب نبود، قسمت

میدم.

آوین دهانش قفل میشود نریمان میخواهد برود رو به محمد زمزمه

میکند:

- خداحافظ

محمد سرتکان میدهد و نریمان با تمام نگرانی ها و تشویش های دلش، دلواپسی ها را در اورژانس رها میکند و میرود، میرود که میرود...

آوین بازوی نوا را میگیرد و روی تخت پدر مینشاند، شالش را از سرش

در می آورد و درازش میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا بیحال است چشمانش را میبندد و آوین پتو را تا کمر روی بدن نوا میکشد.

محمد وارد خانه میشود و کیسه ی داروها را به آشپزخانه میبرد.  
آوین کنار نوا مینشیند:

- تو چرا انقدر بی فکر شدی؟ ستون من و محمد تو بودی نوا، کوتاه بیا...

نوا بغض میکند و اشکش فرو میریزد، در دل دو عزا برپاست یکی نریمان دیگری نادر شریف.  
محمد بالا سر نوا می ایستد:

- دایی از خوزستان زنگ زده، باید برم اهواز وگرنه کارم رو از دست میدم.  
نوا پلک آرامی میزند و دستش را روی سرش میگذارد:

- من خوبم، از فردا هم میرم شرکت خیالت راحت داداش... برو درست به گفته اش عمل کرد و شنبه اول هفته مانتو اتو کشیده و مقنعه به سرکرده، بعد از همراهی برادر و خداحافظی از آوین به طرف شرکت زیر لب بسم الله میگوید...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خدا توان دلش را زیاد کند تا بتواند بیرحم و سنگدل شود، تا مال مردم خور نباشد.

آوین هم بعد از یک هفته ی پر از تشویش و درد، پر از نگرانی و تلخی، به قنادی ماهانش میرود، ماهانی که آن روز را غیبت دارد، با این که میداند، شنبه است و آوین میاید.

نوا وارد شرکت میشود در باز است، هول میکند؟ دزد نباشد؟ آرام جلو میرود متوجه میشود از اتاق آندر صداهایی می آید، تقه ای میزند و وارد میشود، با دیدن آندر رنگش مانند گچ میشود آندر روی زمین افتاده و محکم معده اش را فشار میدهد از دهانش خون جاری شده است.

نوا با وحشت نزدیک میشود:

- چی شده؟ آندر؟

آندر از درد به خود میپیچد اما خوب اسم فرانسوی اش را به خاطر میسپارد که از دهان نوا خارج شده، شمارشش به دو بار رسیده. آوین و نوا آندر نمیدانستند اما... از زبان هر دو این نام را شنیده.

نوا گوشی را برمیدارد و اورژانس خبر میکند، صدای در بلند میشود با دیدن نریمان جان میگیرد، نریمان نزدیک میشود و با ترس زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- احمق خونریزی معده کردی؟

آندر فقط چشمانش را روی هم فشار میدهد، نفس عمیق میکشد.

نریمان به نوا نگاه میکند چشمانش حریصانه دلتنگی میکنند اما نوا با اخم فقط آندر را مینگرد، آمبولانس صدایش می آید طولی نمیکشد که پرستاران وارد میشوند.

آندر را معاینه میکنند و قرصی به او میدهند میپرسند:

- از دیشب چیزی خورده؟

نریمان سکوت میکند و آندر با ناله میگوید:

- از دیروز غروب...

نمیگوید که دیروز به شرکت آمده و تا صبح نخوابیده، چیزی نخورده، خودش را تنبیه کرده و به یاد آن چشم تیره ای بی معرفت فقط در سالن قدم زده، کاترین در عمارتش جا پهن کرده و ول کن ماجرا نیست، آندر هم از فولاد نیست، از عمارت فرار کرده است.

آندر بهتر میشود با سرم و پرستارها میروند.

خونریزی جدی نداشته معده اش، زمزمه میکند:

- خوبم برید سرکارتون.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان با اخم رو به رویش می ایستد و در حالی که روی مبل دو نفره اتاقش دراز است و پاهایش از مبل بیرون زده، میگوید:

- قصد خودکشی داری اره؟

نوا آرام خودش را عقب میکشد که از اتاق بیرون بزند که آندر میگوید:  
- خانم شریف.

نوا آب دهن فرو میدهد و میچرخد آندر زمزمه میکند:  
- متاسفم بابت پدرتون.

نوا پلک ارامی میزند و سر تکان میدهد آندر ادامه میدهد:  
- اسم من؟ آندر... از کجا میدونین؟

نوا زبانش را محکم در داخل دهان میگذرد، لعنت به او که گزندی دست آندر داره.

نوا آب دهن فرو میدهد و آرام میگوید:

- مهرآوین، برام یکبار گفته که اسمتون آندره...!

نریمان تای ابرویش بالا میبرد، امیرعلی را به خاطر نداشت، آندر را به راحتی به زبان رانده بود.

نوا عذر خواهی میکند و از اتاق بیرون میزند آندر لب باز میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نمیدونم چرا احساس میکنم، چیزی درست نیست...
- نریمان به تایید از حرف آندر فقط سرتکان میدهد و برای کنسل کردن کنفرانس های امروز گوشی آندر را برمیدارد و لغو میکند... بهتر بود امروز مرخصی دهد به رفیق بی فکرش.
- آوین در کثو را میبندد و سر بلند میکند:
- آقا رضا من دیگه میرم، شمام سفارش فردا رو زدی جمع کن ببند.
- آقا رضا درب یخچال را میبندد و میگوید:
- بله خانم، خسته نباشید.
- آوین میخواهد از قنادی خارج شود که سینه به سینه ی ماهان میشود و جا میخورد:
- سلام.
- ماهان نفس نفس میزند:
- ترسیدم گفتم دیر رسیدم رفتی.
- آوین لب میگشاید:
- کجا بودی؟
- ماهان هم کنار میرود:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- سوار ماشین شو میرسونمت باهم حرف میزنیم.
- آوین هم جلو رفت و در خیابان در ماشین را باز کرد و سوار شد.
- ماهان هم استارت زد و به راه افتاد لب باز کرد:
- دنبال کارهای ساختمونم بودم، خونم رو دادم بازسازی کنن یکم پول گذاشتم تا چند طبقه ای اضافه کنم امروز کلا گیر اون بودم.
- آوین دلخور زمزمه کرد:
- میدونستی بعد یک هفته میام سرکار؟ گوشی باهات نبود زنگ بزنی؟
- ماهان دلش تکانی میخورد نگران و دلخور است آوینش، گوشی را به آوین نشان میدهد:
- از دستم افتاد سر صبح خورد شد.
- آوین با دیدن گوشی که صفحه اش خورد شده بود آه از نهادش بلند شد:
- داغون شده.
- ماهان زمزمه میکند:
- فدای سرت... گفتم فقط امروز برسم ببینمت کل هفته رو که فرار کردی همش کنار دوستت بودی.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سری تکان داد و زمزمه کرد:

- متاسفم.

ماهان آب دهن فرو داد و با دیدن ترافیک وقت داشت حرفش را بزند آرام گفت:

- آوین؟

آوین هم نگاهش کرد و ماهان با تته پته گفت:

- میخوام یه چیزی بگم ناراحت نشو ازم خواهش میکنم اما دیگه نمیتونم مثل راز نگهش دارم ازت.

آوین استرس میگیرد حتما فهمید در بدترین نقطه ی شهر زندگی میکند، تا زمانی که ماهان دهن باز کند آوین بارها میمیرد و زنده میشود، ماهان زمزمه میکند:

- من یک ساله که از همسرم جدا زندگی میکنم... دنبال کارهای طلاقم به خاطره ماهور، دخترم که چهارسالشه یکم تا الان کشش دادم، میخواستم زودتر برات بگم آوین بخدا من دلم با توئه...

آوین چشمانش گشاد میشود و با وحشت دهانش باز میماند و به ماهان خیره میشود میدانست ماهان کارهایی میکند تماس هایی دارد از گفتن چیزی گاهی طفره میرود اما این همه بی عدالتی اش را

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نمیفهمید با او بازی کرده بود؟ ماهان سریع سیگاری روشن میکند و پخش ماشین را کم میکند و با ترس زمزمه میکند:  
- نگران از دست دادنتم، آرام باش توضیح میدم.

آوین با صدای بلند میگوید:

- ساکت باش فقط ساکت باش...

ترافیک سبک میشود و ماهان هر چه سعی میکند دهن باز کند بی فایده است آوین نمیگذارد که نمیگذارد، حالش از این بازی گرفتن قلبم بهم میخورد، دم در بزرگ کاخ سیاه ایستاد و آوین پیاده شد و با تمام قدرت دستبند دستش را باز کرد و روی صندلی انداخت و با درد گفت:  
- برای خود ساده و احمق متاسفم. شماره کارت من رو داری تسویه کن از فردا دنبال حسابدار باش.

ماهان دستبند را برمیدارد و میگوید:

- هدیه رو پس نمیگیرن.

آوین با حرص میگوید:

- هدیه آدم ها رو، نه آدم نما ها... تو چی هستی کی هستی که به خودت اجازه دادی منو بازی بدی؟

از ماشین فاصله گرفت و ماهان از ماشین پیاده شد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آوین، صبر کن.

درب بزرگ عمارت قبل از رسیدن آوین به در باز میشود.

دنیا روی سرش خراب میشود الان است گندش دربیاید، ماهان در ماشین را میندد و آندر روبه روی آوین می ایستد و آرام میگوید:

- خانم خجسته...

ماهان کنار آوین می ایستد و به آندر سلام میدهد و آرام میگوید:

- سلام، شما باید برادر آوین جان باشید.

آندر دستان دراز شده ی ماهان را نگاه میکند و با تمام نفرت دست میدهد و زمزمه میکند:

- من معلومه کی هستم، شما کی هستین؟

آوین پلک محکمی میزند و کیفش را روی دوشش فشار میدهد ماهان زمزمه میکند:

- بنده صاحبکار خانم خجسته ام.

آندر با پوزخند میگوید:

- رییس سخت نیست کارمند برسونی؟

ماهان رنگش میپرد و دستان آندر را ول میکند و آرام میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- اگر آوین خانم اجازه بده بنده با خانواد...

آندر نمیگذارد سخن ماهان تمام شود، از صبح که در شرکت خونریزی معده اش امانش را بریده معده درد دارد، زمزمه میکند:

- از تمام همکارها خاستگاری میکنید؟

آوین زمزمه میکند:

- علی جان.

آندر دلش داغ میشود، داغ علی گفتن آوین بی معرفت. به آوین نگاه میکند و زمزمه میکند:

- شما بفرمایید تو خانم.

آوین سر به زیر به ماهان میگوید:

- شب بخیر.

ماهان هم پاسخ میدهد و آوین وارد عمارت میشود و سریع به طرف کلبه میرود، درش نیمه باز است، وارد میشود با دیدن دمپایی روفرشی آندر و بالش و پتوی مسافرتی اش روی مبل جا میخورد، بوی سیگار و فنجان قهوه ی روی میز، تی وی روشن...

آوین با استرس به اتاق نگاه میکند نکند عکس مادر را ببیند؟ صدای باز شدن لولاهای در را میشنود و بوی آندر را درست پشت سرش حس

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میکند، آندر هم به دختر ریزه میزه ای که قدش تا سینه ی آوین است خیره میشود و آرام کنار گوشش میگوید:

- من برادر آوین جانم درسته؟

آوین قالب تهی میکند و آب دهن فرو میدهد زمزمه میکند :

- توضیح میدم من ...

آندر کنار گوش آوین جوری پچ میزند که آوین آتش میگیرد کو؟ کجاست آن نفرت افسانه ای؟ آن انتقام کثیف؟ آن همه کینه کجا بود:

- مهرآوین، فقط توضیح بده.

آوین با لکنت و ترس کوتاه میگوید:

- از اولم که استخدام شدم آدرس اینجارو تو برگه نوشتم اصلا حواسم نبود، روم نشد برگه رو عوض کنم، رابطه اش رو باهام جدی کرد چند باری مجبور بودم تا دم عمارت باهاش پیام و بعد تاکسی بگیرم و برم...

آندر با حرص و درد معده اخم میکند و بازوی آوین را میفشارد جوری که آوین از درد صورتش جمع میشود:

- با خانواده خدمت من برسه که تو رو از من خاستگاری کنه؟ بهش نگفتی داداشم دیوونه است امکان داره زنده زنده دفنت کنه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین از کلمه ی داداش بدش می آید اما دلش قنچ این غیرت میرود و آرام زمزمه میکند:

- چرا داداش؟ من رو بهش نمیدی؟

دست روی نقطه ضعف های آندر میگذارد و آندر دستش را دور آوین میگیرد و او را در آغوش میکشد، آوین میترسد، برادرش بود، اما آرامش آن آغوش را به جان میخرد و نمیتواند دل بکند از آن گرمای لذتبخش، لب میشکافد:

- تو رو به هیشکی نمیدم.

آوین متوجه احساس صدای آندر میشود با ترس میگوید:

- باید از این کلبه زد بیرون، معلوم نیست چی میشه...

آندر لبش کج میشود، برای تمام دنیا خود دار است از همه میگریزد و با همه اخم و تشر است اما با آوین رام است رام رام، زمزمه میکند:

- دوست نداری بشه؟

آوین با بغض زمزمه میکند:

- نه، دوست ندارم...

آندر باز پچ میزند و آوین را محکم به خود میفشرد و زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- اما من تو حرص تک تکه وجودت دارم له له میزنم مهرآوین...  
آوین قطره اشکش فرو میریزد و زمزمه میکند:  
- برای بدنم؟  
آندر با حرص پلک محکمی میزند:  
- بده؟ عطرت آروم میکنه؟ آرامش من رو ببین، بوی تو آروم میکنه.  
آوین آب دهان فرو میده و لبخند میزند منحرف شده بود امشب.  
دست آندر را که روی شکمش است، میفشارد:  
- برم بیرون؟  
آندر با حرص و زمزمه میکند:  
- زنگ بزن نوا، تمام وسایلت رو با ماشین بفرسته، تو جایی نمیری.  
آوین چشمانش گرد میشود و زمزمه میکند:  
- امیرعلی...  
با صدای خش دار و بمش که تحلیل میرود و از ته چاه بیرون می آید:  
- جان علی؟  
آوین تمام بدنش درد است، درد خواستن آندر، این خواستن را چقدر  
میپرستید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نوا باباش فوت شده محمد رفته اهواز تنهاست. نمیتونم ولش کنم.  
آندر با درد میگوید:

- من چی... من برات مهم نیست؟

آندر بچه شده بود، از ضعف معده بود یا هر چی، دلش ترحم و عشق  
آوین را میطلبید.

آوین با درد از آندر جدا میشود و هق هق گریه اش بلند میشود و در  
حالی که از کلبه بیرون میرود لب باز میکند:

- مهم تر از همه ی دنیایی، مهم تر از ایمانم، مهم تر از دینم، تو کفر  
دوست داشتنی منی.

از کلبه بیرون میزند و در عمارت را میخواهد باز کند که هاشم از خانه  
خارج میشود و با دیدن آوین لب باز میکند:

- سلام بابا.

آوین اشک هایش را پاک میکند و آندر هم در کلبه سرگردان به  
آشپزخانه میرود و آب یخ به صورتش میزند، خودش را کوچک کرده اما  
آرام گرفته و این کوچک شدن را میپرستد، جای حاج شمس بزرگ  
خالی بود، اگر بود آندر را نمیشناخت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از کلبه بیرون میزند و با دیدن هاشم که با آوین حرف میزند جلو میرود، هاشم میگوید:

- خوب رفتی دیگه سراغ فاطمه رو نگرفتی دخترم.

لحن اش دلخور است اما ادامه میدهد:

- بیا ببینش، خوشحال میشه ببینت.

آوین بینی سرخش را بالا میکشد و بی این که نگاهی به آندر کند همراه هاشم به طرف عمارت میرود و آندر هم در دلش فقط لبخند میزند و چشمانش چین میخورد و اگر اعترافش اجازه دهد قربان قد و بالای یار هم میرود اما اعتراف نمیکند و سخت غرورش را میپسندد.

آوین با دیدن فاطمه نمیتواند خوددار باشد دلتنگ است، بوی مادرش را استشمام میکند، جلو میرود و بغلش میکند، فاطمه با بغض و زبانی که سنگین است فقط نامفهوم میگوید:

- آو..

هاشم ذوق میکند و چشمانش برقی میزند و میگوید:

- بگو فاطمه اسمش رو بگو.

فاطمه تلاش میکند اما بی فایده است همان آو... تمام کلمات اش است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اوین زمزمه میکند:

- بهترین؟

فاطمه پلکی میزند می خواهد بداند که آمده است بماند یا نه!

اما توان گفتن ندارد...

اوین پیشانی فاطمه را میبوسد و میگوید:

- ببخشید بهت سر نزدم میام باز پیشت.

بلند میشود و برمیگردد با دیدن آندر در چهارچوب در و هاشم که وسط

اتاق ایستاده ببخشیدی میگوید و با خداحافظی کوتاهی از فاطمه از

اتاق بیرون می آید، فاطمه و هاشم را در اتاق رها میکند.

در حالی که می خواهد از عمارت خارج شود دستی در هوا تکان میدهد و

شالش را مرتب روی موهای بلند شده اش جا به جا میکند لب

میگشاید:

- خداحافظ

آندر پا تند میکند و نزدیک در دستش را روی در میگذارد و زمزمه

میکند:

- میگم بمون.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین چشمی در کاسه میچرخاند و زمزمه میکند:

- صلاح نیست...

آندر پلک محکمی میزند و به زمین خیره میشود آرام نجوا میکند:

- بمون قول میدم دیگه اونی نشم که حتی خودمم نمیشناسمش.

آوین آرام میگیرد و میگوید:

- نوا تنهاست.

آندر از پشت فک قفل شده اش میگوید:

- امشب بهش بگو خونه اش رو بزاره برای فروش، من بهش وام میدم

اینجا یه خونه کوچیک بخره.

آوین چشمانش گرد میشود و میگوید:

- تو این محل؟

آندر نمیداند چقدر باید باج بدهد که او را نزدیکش داشته باشد:

- اره، من احتیاج به غذای خونگی دارم.

آوین اینبار عمیق میخندد و زمزمه میکند:

- آشپزباشی هنوز موافقتش رو اعلام نکرده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر چشم از پارکت میگیرد و به چشمانش ستاره باران عزیزترین آدم این روزهایش نگاه میکند و میگوید:

- خبر بده.

در را باز میکند آوین از در خارج میشد و در حالی که سنگ فرش ها را قدم برمیدارد آندر زمزمه میکند:

- اسنپ دم دره.

آوین لبش کج میشود و بی این که برگردد دستی در هوا تکان میدهد. آندر هم در دل مینالد:

- میدونم دل رسوندنت رو ندارم.

خودش را نمیشناسد چقدر در دلش ول وله برپاست چقدر آمدن آشپزش را میخواست، عصبی است برای این حس گنگ اما باعث نمیشود حالش خراب شود.

گوشی خانه را برمیدارد و شماره ی نریمان را میگیرد و با اولین بوق اتصال را میزند:

- الو امیر؟

استرس دارد هنوز یک روز از خونریزی معده ی رفیق دیوانه اش نگذشته :

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نریمان فردا ترتیب یه وام یه میلیاردي رو بده.

نریمان که در خانه مشغول آب خوردن است آب به گلویش میپرد و سرفه میکند، آندر کلافه روی مبل مینشیند و هاشم از اتاق بیرون می آید و در آشپزخانه چایی بر پا میکند، آندر ادامه میدهد:

- خفه نشی، گوشت اینجاست؟

نریمان نفس عمیقی میکشد و به ملانی در حالی که ناخن هایش را سوهان میکشد و زیرکانه نگاهش میکند، نیمه نگاهی میکند و آرام میگوید:

- یک میلیارد وام؟ برای کی میخوای وام به این سنگینی؟ نکنه باز سرو کله ی گیسو...

آندر نمیگذارد حرف نریمان کامل شود:

- برای نوا میخوام.

نریمان اینبار خشکش میزند و می ایستد اسمش تمام جانش را خبردار میکند صدایش میلرزد و از ته چاه بیرون می آید انگار:

-چرا اون؟

آندر زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- یخ نکن داداش جلو زنت خودت رو جمع کن، میخوام این نزدیکا براش خونه بخرم، اگر اون نیاد آوین بر نمیگرده.
- نریمان گیج میشود و آرام میگوید:
- مگه آوین میخواد برگرده؟
- این بار لبان آندر عمیق کش می آید و چشمانش چین میخورد و زمزمه میکند:
- میاد، به شرط تنها نمودن این خانم... شریف.
- نریمان لبش کمی کج میشود و زمزمه میکند:
- وام نمیخواد من میدم یه تومن.
- آندر پلکی میزند و با حرص میگوید:
- چشمات رو باز کن تو زن داری.
- نریمان زمزمه میکند:
- تو شرکت حرف میزنیم.
- قطع میکند و برای فرار از سوال های پی در پی ملانی به حمام پناه میبرد و دلش را آرام میکند..



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کلید می اندازد و در را باز میکند، کفش هایش را در می آورد و در آهنی را باز میکند، نوا تنها نشسته و باز هم گریه کرده.  
جلو میرود و کیفش را می اندازد زمزمه میکند:  
- نوا؟

اشک هایش را پاک میکند و برمیگردد به آوین نگاه میکند و با لبخند میگوید:  
- سلام، دیر کردی؟

آوین دستی به صورت رقیقش میکشد و لب میزند:  
- صورتت رو بشور یه چایی به آوین خانم بده خبر دارم برات.  
نوا لبخند تلخی میزند، بلند میشود و به آشپزخانه میرود آوین هم بعد از تعویض لباس و بستن موهایی که تا بازویش میرسد، به سالن میرود و نوا چهارزانو منتظرش نشسته آوین می نشیند و همه را میگوید و ادامه میدهد:

- گفت بهت وام میده تا اونجا خونه کوچیک بگیری.  
نوا پوزخندی میزند:

- اینجارو چقدر میخرن مگه؟ بعد محمد از این لونه موش سهم داره.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سریع میگوید:

- محمد بدش میاد یه خونه بهتر تو بالا شهر بگیری؟ بعدشم اون سهمش محفوظه هر وقت برگشت اگر خودش خواست، که میدونم اصلا نمیخواد، سهمش رو میدی تا اون موقعه باز وام میگیری.

نوا شانه ای بالا می اندازد و زمزمه میکند:

- تو به من چیکار داری برو اونجا، وقتی ازت خواسته برگرد برو، نگرانیت برای من بی مورده.

آوین قلوپی چایی میخورد و زمزمه میکند:

- میدونی نمیرم، پس حرفشم نزن.

نوا لبخند میزند و زمزمه میکند:

- میدونی چقدر باید قسط وام بدم؟ کل حقوقم میره.

آوین دست نوا را نوازش میکند:

- به فکر خونه ای باش که آسایش داره. طی ده سال ک میدی وام رو نمیدی؟

نوا نفس عمیقی میکشد و میگوید:

- فردا با این اتفاقا میری قنادی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نمه اخمی میکند و یاد حرکت زشت ماهان زمزمه میکند:

- اصلا...

نوا ادامه میدهد:

- بله منم شغل آشپزیم با اون صاحبکار خوبم برگرده از جام جم  
نمیخورم...

آوین میخندد و نوا ادامه میدهد:

- حالش چطور بود راستی؟

آوین نمه اخمی میکند و نوا ادامه میدهد:

- صبح که رفتم شرکت خونریزی معده کرده بود.

آوین با وحشت چشمانش گرد میشود و میگوید:

- نمیدونستم.

گوشی اش را برمیدارد و نوا در سکوت نگاهش میکند که سریع شماره  
اش را میگیرد، نگران این احساس نو پای آوین است، آوین سر را به  
باد میدهد...

جواب میدهد و نوا برای برپایی شام به آشپزخانه میرود:

- الو؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر چشمانش را میبندد خیلی وقت است از پشت گوشی هم نشنیده  
صدای بی مثلش را:

- الو...

پلک آرامی میزند و میگوید:

- چرا بهم نگفتی خونریزی معده کردی؟

آندر دلش غنچ میرود و از سر میز بلند میشود رو به هاشم میگوید:

- ممنونم هاشم خان.

هاشم سری تکان میدهد و خوشحال است برای آقای عمارت شمس که  
لبخند به لب میز را به مقصد پله ها بعد هم اتاقش ترک میکند، آندر  
زمزمه میکند:

- چه دوست رازداری...

آوین فنجان چایی را در سینی میگذارد و میگوید:

- مگه ازش خواسته بودی راز باشه بینتون؟

آندر بابت زیرکی آوین لباش باز مهمان ناخوانده ی لبخند محوی  
میشود و میگوید:

- خوبم، غذای بیرون بهم نمیسازه...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سکوت میکند و آندر ادامه میدهد:

- این یعنی... زودتر بیا!

مهر آوین است که تپش قلبش را باور ندارد... با تمام توان نبض میکند تمام وجودش و پلک میفشارد.

آرام زمزمه میکند:

- طول میکشه تا فروش رفتن خونه ی نوا...

آندر در گوشی جوری که انگار بیخ گوش آوین نجوا میکند زمزمه سر میدهد:

- تا فروخته شدن خونه اش، بیارش کلبه.

آوین حرفی نمیزند و آندر ادامه میدهد:

- فردا نیاد شرکت، جمع کنید جواد رو میفرستم دنبالتون.

آوین دلش گرم است. لب میگشاید:

- باشه، کاری نداری؟

آندر باز پچ میزند:

- مهرآوین؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین آب دهن فرو میدهد و هووم نامفهمومی میگوید، آندر زمزمه میکند:

- ماهان جمشیدی تو بساطت نباشه، شیرفهم؟

آوین به حرف می آید :

- موقعیت خوبیه برای ازدواج...

آندر با حرص چشم میبندد و باز صدای آوین است که دنیای این پسر را از این فاصله زیررو رو میکند:

- اما نه برای من...

آندر نجوا میکند:

- شب بخیر دختر.

آوین قطع میکند، کف دستانش عرق کرده به آشپزخانه میرود برای کمک به نوا.

طبق گفته ی آندر شمس، یا همان امیرعلی شمس! پسرک مال خور و برادر بی مهر آن روزهای آوین که اکنون عمیق به او احساس دارد؛ جواد آمد، آوین و نوا را هر کدام با دو ساک در حالی که نوا با بغض به خانه نگاه میکرد از آن محل دور کرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا کلید را به بنگاهی محل داد حاج کریمی، مورد اعتماد پدر خدابیامرزش و خواست خانه زودتر به فروش برساند. حاج کریمی هم با اندوه برای نادر شریف رفیق شفیق آن روزهایش با کمال میل قبول میکند.

آوین و نوا به کلبه می آیند و صفحه ی جدیدی از این زندگی رقم میخورد...

این پایان ماجرا نیست!

با شنیدن صدای در سر از برگه های قرارداد بر میداد:  
- بفرمایید.

نریمان وارد میشود و جلو می آید:

- چرا نیومده؟

نمه اخمی میکند:

- نریمان حال رو بد نکن.

نریمان روی مبل مینشیند و کتش را از تن بیرون میکشد و با درد میگوید:

- یه تومن آمادست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر پوشه را میبندد و دستش را روی پوشه میگذارد و گردنش را جلو می آورد:

- وام دیگه؟

نریمان خنده ای از حرص میکند:

- از جیب من میره، تو فکر کن وامه چرا گیر دادی؟

آندر پوزخند میزند:

- حرف من دخترِ فاخره، احمق زنته.

نریمان با تمام توان عربده میزند:

- زنمه اما فکر و مغز و ذهن من نوا شریفه، اینو میخوای بفهمی داداش؟ اعتراف میخوای قربونت؟ آره جونمه...

آندر گنگ به صندلی اش تکیه میکند و دستانش را تکیه به دسته ی صندلی در هم قفل میکند و آرام میگوید:

- اومده کلبه، با آوین... صبح اومدم شرکت ندیدمشون یه ساعت پیش رسیدن کلبه هاشم گفت... اما قرار نیست امروز بیاد شرکت.

نریمان زمزمه میکند:

- وام میخواست چیکار؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

-میخوام نزدیک محله براش خونه بگیرم تا آوین بهونه نداشته باشه.

نریمان لبش کج میشود و زمزمه میکند:

- تو کی میخوای مثل من صدات رو بندازی رو سرت؟

آندر محو میخندد و چشمانش چین میخورد زمزمه میکند:

- من کمم براش.

نریمان نجوا میکند و تکیه به مبل چرم مشکی میدهد:

- چشماش که اینو قبول نداره.

آندر خوشش می آید و با گفتن:

-قرارداد یورگل تمدیده برای پنج سال.

نریمان تک خنده ای میکند رفیقش طفره میرود از خواستن دختر بچه ی عمارتش، کسی تا به حال شانس دلبری کردن از آندر را نداته آوین رکورد دار است.

نوا و آوین به جمع و جور کلبه میپردازن و بی این که حواسشان به تاریکی آسمان باشد.

آوین با دیدن ساعت دستی به کمر میگیرد و میگوید:

- نوا شام نداریم باید برم عمارت.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا روی مبل خودش را پرت میکند صدای استخوان هایش را میشنود  
به اطراف کلبه نگاه میکند همه جا برق میزند:

- یه چایی بخور برو.

آوین دو لیوان چایی میریزد و با قندان روی میز میگذارد تا خستگی از  
تنشان برود.

نوا زمزمه میکند:

- محمد یکم سوال پیچم کرد.

آوین نگاهش را روی نوا طولانی کرد راجب تماس اش با محمد سوالی  
نپرسید تا خودش به حرف بیاید:

- میگه چه شرکتیه که وام یک میلیاردی میده؟

آوین شانه ای بالا می اندازد:

- حق داره، باید حق بدی.

حبه قندی به دهان میبرد و چایی را مزه میکند نوا ادامه میدهد:

- اره، بالاخره راضی شد گفت اگر خودت میدونی داری چیکار میکنی من  
مشکلی ندارم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سری تکان میدهد آوین و چایی اش را تمام میکند، محمد و نوا فهمیده اند به لطف تربیت پدر از کار افتاده ایشان زرنگ و سرما گرما چشیده اند.

پالتو به تن میکند و میگوید:

- چی دوست داری؟

نوا لبخندی میزند و زمزمه میکند:

- به یاد بی پولی ها و بی برنجی هامون کوکو سیب زمینی درست کن.

آوین تلخ میخندد، این تلخی آمیخته به آسودگی این روزها دلش را خوش میکند و در کلبه را باز، پا تند میکند به طرف عمارت هوا حسابی زمستان را فریاد میزند.

هاشم خان را میبیند در را میبندد:

- سلام بابا جابه جا شدین به سلامتی؟

آوین پلک آرامی میزند و زمزمه میکند:

- بله، ممنون ازتون.

هاشم کیف به دست میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- باز اومدی زحمتا افتاد گردنت باید برم باغ جاجرود بابا کاری نداری؟  
صبح برمیگردم.

آوین زمزمه میکند:

- خیر پیش بابا.

هاشم عمیق لبخند میزند و چشمانش چراغانی میشود چه خوب که بابا  
صدایش میزند:

- کارم داشتی زنگ بزن دخترم خداحافظ.

آوین سرتکان میدهد و به آشپزخانه میرود و نفس عمیقی میکشد  
فکرش را نمیکرد حتی دلتنگ کابینت ها و ظروف عمارت شمس شود...

عمارت پدری همان کاخ سیاه معروف!

پالتو را از تن خارج میکند و شالش را در می آورد موهای صاف و کمی  
مجعدش تا بازویش میرسد دورش ریخته... دست به کار میشود، سیب  
زمینی میگذارد و کارهای شام را انجام میدهد تا سیب زمینی ها آبپز و  
آماده شود، آشپزخانه را تمیز میکند و ظرف های سینک را میشوید.

سیب زمینی ها حاضر میشوند، چتری هایش را کنار میزند و سیب هارا  
پوست میکند تخم مرغ و ادویه میزند.

ماهی تابه و در نهایت سرخ کردنشان در روغن فراوان.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به فاطمه سر میزند خواب است به آشپزخانه برمیگردد، شام حاضر میشود مشغول شستن ظرف هاست که احساس میکند صدای پایی نزدیک در آشپزخانه است لب باز میکند:

- حوصله ات سر رفت نوا ببخشید.

آب دستانش را در سینک تکان میدهد و میچکاند برمیگردد و با دیدن آندر درست ورودی آشپزخانه هعی میکشد و جا میخورد، می ایستد آندر کیف به دست و کت روی دستش افتاده با آن یقه اسکی گرم شکلاتی فقط به تماشا می ایستد دخترک ریزه میزه را، چطور نبودنش را تاب آورده؟

آوین جلو میرود و میخواهد شالش را از روی دسته صندلی بردارد که آندر دست دراز میکند و شال را نگه میدارد.

آوین مردد و معذب زمزمه میکند:

- نکن اینطوری...

آندر جلو می آید و نزدیک به آوین می ایستد:

- چطوری؟

آوین دلخور نگاهش را در چشمانش میدوزد و آندر زانویش سست میشود و فقط آن تپله ها میتواند اینگونه کارش را بسازد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- روز اولی میخوای سختش کنی؟

آندر نجوا میکند با صدای بم و خش دارش:

- سخته جلوم بی حجاب باشی؟

آوین آهسته سر تکان میدهد و آندر زمزمه میکند:

- منم سخته برام تو عروسی رفیقم یه دختر غریبه اونطوری...

آوین با درد چشم میبندد لعنت به این بشر، سنگین بودن را خورده و یک لیوان آب هم خود را مهمان کرده:

- هیس، امیرعلی.

آندر گردنش را خم میکند و به انگلیسی میگوید:

- آرامشی که باهات دارم، چرا باهیشکی نداشتم؟

به خیال آن است که آوین بویی از زبان انگلیسی نبرده اما با زمزمه ی آوین به زبان انگلیسی یخ میکند و جا میخورد:

- به همون دلیلی که من آرامشم اینجاست.

بی این که منتظر واکنشی باشد از آشپزخانه خارج میشود و آندر متحیر و حیران دخترکی است که مثل نقل و نبات برایش انگلیسی حرف زد و

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

او را کیش و مات رها کرد، آندر یخ میکند و بی آبرو شدن را در خود سراغ نداشت که جلوی آوین بی آبرو ترین شده بود.

آندر با شنیدن صدای در اتاق فاطمه مطمئن میشود آوین در دید نیست به سرعت برق از آشپزخانه بیرون و به طرف پله ها پرواز میکند، مکرر آب دهان فرو میدهد و در دل به خودش ناسزا میگوید تا به حال نظیر این بی آبرویی را ندیده، کیف و کتش را روی تخت پرت میکند و با حرص نفس عمیقی میکشد دست به کمر سرش را به طرف سقف میگیرد چشمانش را میبندد ضایع شده و درمانده بود اما بد نبود فهمیدن حال دخترکی که زمزمه اش را با آن زبان مسلط در ذهنش خالکوبی کند...

آرامش او هم در این عمارت بود. آندر بی خبر و بی اطلاع از هرکجا که این عمارت آرامش را حرام آوین کرده بود و حال بلعکس بود. آوین تغییر کرده بود و چه بد که تمام دین و دنیایش را با این کینه معامله کرد...

آندر ست اسپرت آدیداس به تن میکند، دستی به صورتش میکشد و ضربه ای به صورتش میزند و در آینه به خودش میگوید:  
- جمع کن خودت رو پیرمرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

پیرمرد را میگوید تا بداند برای آوین گزینه ی خوبی نیست آوین اول جوانی و آندر سن جوانی اش گذشته.

چشمانش را میبندد حتی توان پایین رفتن را ندارد

هوفی میکشد و دور اتاق رژه میرود مگر آن روز در اتاق ورزش مچش را نگرفت که با نوا از دلباختگی حرف میزد، چرا نشان نمیدهد؟ چرا مانند کترین و گیسو احساساتش را جار نمی‌زند.

جز امشب ک بعد از حرف عجیب آندر آوین آن حرف عجیبتر را به زبان راند...

نفس عمیقی میکشد و به خود مسلط میشود از اتاق بیرون و از پله ها پایین میرود.

آوین و نوا در حالی که میز شام را میچینند با دیدن آندر دست از کار میکشند و نگاهش ممیکنند نوا به خودش می آید:

- سل.. سلام آقای شمس خوبین؟ ممنون بابت امروز و این جریانات.

آندر نزدیک میز می ایستد روی نگاه کردن به اوین را ندارد آرام میگوید:

- خوش اومدین.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین به آشپزخانه میرود دیس کوکو که کنارش سبزی و کمی پیاز چیده بود، را روی میز میگذارد.

و رو به نوا میگوید:

- بشین من شام فاطمه رو بدم میام.

نوا مینشیند و آندر زل میزند به دختری که فقط برای فرار فاطمه را بهانه کرده، نگاهش میکند آنقدر که آوین در آشپزخانه برمیگردد و سنگینی نگاهش را حس میکند، چشم تو چشم که میشوند آندر با چشمانش به میز اشاره میکند...

بعد این همه مدت آمده نمیخواهد سر میز با آندر بشیند و آندر هنوز ننشسته اشتهايش کور شد.

آوین لبش کج میشود، وقت سر پیچی بود، تخم مرغ های آپز را برمیدارد و به اتاق فاطمه میرود.

شام فاطمه را میدهد اما تمام فکر و ذهنش آن میز ناهارخوریست، میزی که آندر را میتوانست به تماشا بنشیند بعد این همه مدت، تا دستپختش را بخورد، این نعمت را بر خود دریغ کرد و به فاطمه پرداخت.

با دادن قرص شبانه اش، بالشتش را درست میکند و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شبخیر فاطمه خانم.

فاطمه دهن باز میکند و کلمه ی گنگ:

- ممنو

را به زبان میاورد و آوین با چشمانی که پر میشود نگاهش میکند:

- تلاشات بی ثمر نیست خانم دست از تلاش بردارد.

و آوین نمیداند به حرف آمدن فاطمه برایش گران تمام میشود...

از اتاق خارج میشود و با دیدن جای خالی نوا و آندر که همچنان

نشسته لبش کج میشود امشب تمام نمیشود.

جلو میرود و میگوید:

- سیر شدین؟

چشمانش را بالا می آورد و آوین با دیدن بشقاب آندر زمزمه میکند:

- چیزی نخوردی که!

آندر قاشق را در بشقاب رها میکند صدا میدهد و آندر بلند میشود،

معدة اش از گرسنگی میسوزد اما مغرور تر از آن است که به زبان

بیاورد، چرا ننشست و با او هم سفره نشد، دلخور است؟ فریاد بزند،

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

شاکی است؟ هوار بکشد بی آبرو کند آندر را اما خودش را دریغ نکند،  
خواستہ زیادی بود؟

آوین با دیدن صورت جمع از درد آندر با حرص میگوید:

- میخوای خونریزی معده کنی؟

آندر از پشت فک قفل شده میگوید:

- به تو مربوط نیست...

آوین یخ میکند و جا میخورد انتظار ندارد اما مریضی آندر شوخی بردار  
نیست زمزمه کرد:

- یه لقمه فقط مزه اش رو ببین.

آندر مکث میکند و مینشیند آوین سریع تکه نانی برمیدارد و برایش  
لقمه میگیرد به طرفش دست دراز میکند؛ تمام درد آندر همین بود سر  
میز باشد... و چه خوشبخت است که با دستان بهشتی اش برای غذا  
درست میکند، لقمه میگیرد.

لقمه را میگیرد و به دهان میگذارد...

صدای زنگ گوشی آوین باعث میشود لقمه ی بعدی را سریع تر بگیرد  
آندر هم لقمه را میگیرد بی این که به دهان ببرد به آوین نگاه میکند که

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

گوشی را از جیب بیرون آورد و شالش را کمی جلو کشید با دیدن مخاطب اخمی کرد که آندر سریع لب باز کرد:

- جواب بده بزنی روی بلندگو.

میدانست ماهان است خوب میدانست. آوین هم برای پیشگیری از لج کردن آندر اتصال را میزند و روی بلندگو میگذارد:

- آوین جان.

آندر لقمه را در دست فشار میدهد و آوین زمزمه میکند:

- چرا زنگ زدی ماهان؟

ماهان با صدای دلخور و دلتنگش زمزمه کرد:

- مهم نیست بهم بی توجهی کنی، تو رو از اولشم سخت به دست آوردم به راحتی از دستت نمیدم.

آندر لقمه را در بشقاب پرت میکند و آوین با ترس و لکنت میگوید:

- خواهش میکنم ادامه نده.

ماهان لب باز میکند:

- همسر سابقم انتخاب خونواده، تو انتخاب منی، اون زندگی خودش رو داره و من عاشق تو هستم

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آندر لبخوانی میکند:

- جوری ردش میکنی که آثاری ازش نبینم.

آوین در دلش عروسی برپاست، پایی کوبی برپاست با حرف آندر آرامش میگیرد و به ماهان میگوید:

- بزودی قراره نامزد کنم و از ایران برم خداحافظ.

قطع میکند و نمیفهمد چطور ماهان را خرد میکند.

آندر کمی از دردش کم میشود فقط کمی...

آرام میگوید:

- که سخت به دست آورده؟

آوین لبخند میزند و لقمه ی بعدی را برای آندر میگیرد و میگوید:

- نقش یه داداش خوب رو بازی کن، عوضِ اینه که بگی بهش فرصت بده انتخاب خوبیه...

آندر اخمانش را در هم میکشد و با حرص میگوید:

- تاروزی که تو این خراب شده ای پیش منی، مهرآوین اسم کسی رو بیاری به خود علی قسم هم خودم هم تو رو میکشم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین میلرزد و تمام موهای تنش سیخ میشود، هیئات از فهمیدن این راز بزرگ، سناریوی زندگی اش از ترسناک ترین فیلم دنیا هم ترسناکتر باشد و تمام...

آندر دست دراز میکند و مچ آوین را محکم میگیرد و میگوید:

- بگو چشم...

آوین دلش قنچ میرود امشب را نمیدانست در عمارت در اتاقش سر میکند یا کلبه اما شک داشت که قدمی به طرف کلبه بردارد امشب خودش را مهمان آن اتاق و آن آغوش لعنتی میکرد.

اما هیئات...

آوین نجوا میکند:

- چشم رئیس بداخلاق.

بغض میکند و چشمانش پر میشود و آندر میگوید:

- تمومش کن اون چشما باز به کار افتاد؟

آوین میخندد و چشمانش را میبندد و آندر بلند میشود و میخواهد میز را ترک کند که آوین با حرص میگوید:

- معدت علی.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

علی می ایستد و فقط میگوید:

- برو کلبه برو آوین.

آوین بلند میشود و به طرف کلبه پرواز میکند و با دیدن نوا در کلبه کنارش روی مبل مینشیند و نوا میگوید:

- لب به غذا نزد، خواستم جمع کنم گفت فردا تو شرکت میبینمت شب بخیر.

لبخند محوی زد و گفت:

- نخودسیاه؟

نوا قهقهه ای زد و آرام زمزمه کرد:

- نخود سیاه...

دستش را دور گردن نوا انداخت و نوا گفت:

- میگم بینتون...

آوین با درد میگوید:

- چیزی نمونده...

نوا با درد رو میگرداند و آرام میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- سلام، چطوری رفیق؟ من همون لعنتی بودم که گفتم بکشش اما نکن این کار رو، یادته؟ دین؟ ایمان؟ دنیات؟ مهرآوین چرا گند میزنی به همه چیز اول از همه کمر به نابودی خودت بستی، گفتم مه نابودی تو رو زودتر از اون میبینم که دیدم، نابودی جفتتون رو به تماشا نشستم... آوین سرش را به مبل تکیه میدهد و گوش میکند به رفیقی که لحظه به لحظه گفته بود نه، نه نه..

صبح نوا بعد از صبحانه همراه آندر راهی شرکت میشود و آوین در خانه مشغول است...

آندر و نوا باهم وارد دفتر کارشان میشوند نوا با دیدن نریمان قالب تهی میکند اما به خودش مسلط میشود و خیره به زمین زمزمه میکند:

- سلام.

نریمان اما چشم از او برنمیدارد نجوا میکند:

- سلام.

آندر در دل افسوس رفیقش را میخورد و از کنارش میگذرد، گویی در هیروت نوا غرق است، به اتاقش میرود با دیدن کاترین دلش مچاله میشود اول صبح خدا بخیر کند:

- سلام خوبی؟



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

در اتاق را میبندد و نریمان چشم از در میگیرد و باز به نوا نگاه میکند  
جلوی میزش می ایستد و نوا کیفش را روی میز میگذارد کلافه با حرص  
به نریمان زل میزند:

- چی میخوای؟

نریمان با دیدن چشمانش آرام میگیره بالاخره نگاهش میکند:  
- هیچی.

نوا با حرص میگوید:

- چرا اینجایی پس؟

نریمان لبش کمی کش می آید و زمزمه میکند:

- فکر میکنم تو شرکت هر جا که دلم بخواد میتونم باشم.

نوا پلک محکمی میزند و جوابش را نمیده، کیس را روشن میکند و  
بسم الله در دل میگوید و مینشیند در سیستم ایمیل ها را میخواهد باز  
کند نمیتواند نمیداند چه مرگش شده.

نمیخواهد از پسری که همچنان به او خیره مانده کمک بگیرد... و  
نمیداند این کار خرابی کار خود سمجش بوده.

نریمان چشمانش را تنگ میکند و زمزمه میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چرا پکری؟ اتفاقی افتاده؟

(نوا)

نگاهش میکنم پسری که سخت تو دلم جا باز کرده بود و این مهر سخت ستودنی بود:

- مشکلی نیست.

لبخند کجی زد :

- برم اتاقم تا آخرین ساعت وقت اداری بیرون نیام.

هم کفری بودم هم دستم به جایی بند نبود ده دقیقه دیگه شمس بزرگ ایمیل میخواست:

- نمیدونم چرا باز همیشه.

لبخند حرص دراری زد:

- کمک میخوای ازم؟

نمه اخمی کردم و با حرص گفتم:

- اذیت نکن اگر کمک میکنی دمت گم، اگر نمیخوای خیرت یه ما برسه خداحافظ.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

جا خورد، قشنگ متوجه شدم قدمی جلو گذاشت و پشت میز کنار من خم شد و موس رو دستش گرفت هیچی حالیش نمیشد این بشر، نفهمیدم چیکار میکرد اصلا اینجا نبودم تو باغ نبودم...

چند تا دکمه زد و نمودنم راجبشون چه توضیحی داد آروم ادامه داد:  
- نوا.

پلکی زدم و آب دهن فرو دادم یکم خودم رو کشیدم کنار:  
- بله.

نریمان نگاهم کرد و گفت:

- متوجه شدی؟

سری تکون دادم تا فقط از این مخمصه خلاص شم و دست از سرم برداره، کمی نزدیکم شد و گفت:

- برام بگو چی گفتم؟

گاوم زایید، از این بهتر نمیشد، دوباره آب دهن فرو دادم و گفتم:

- بالاخره درستش کردی دیگه دمت گرم.

نریمان لبش کج شد و باز از همون لبخندای مردونه تحویلیم داد:

- بگو چی گفتم؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دل‌م سست شد و نفسم رفت با دیدن سکوت‌م ازم فاصله گرفت و گفت:

- اتاقم کارم داشتی...

و به طرف اتاقش قدم برداشت من در بهت و تعجب... حرص و حسرت این که عاشق‌یه مرد شدم، مات رفتنش موندم.

با صدای تلفن به خودم اومدم و جواب دادم:

- بفرمایید.

- خانم شریف دوتا قهوه لطفا.

قطع کرد، چقدر بد اخلاق اول صبحی، قهوه اش رو روبه راه کردم و ایمیل هارو روی سیستمش فرستادم و به طرف اتاقش قدم برداشتم نزدیک اتاق با صدای کاترین پام به زمین دوخته شد:

- مشکل من هستم؟ مشکلی با مسلمون شدن ندارم، بارها گفت من رو با علی آشنا کن با خدایی که ازش میگی آشنا کن من دنبال عوض کردن مذهبم هستم بخاطر تو...

صدای امیر علی هم به گوش رسید سرم رو نزدیک بردم:

- تو مذهبت دینت هرچیزی رو که عوض کنی من نمیتونم قبولت کنم مثل خواهری برای من کاترین.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سکوت سنگینی شد تر از این که یه وقت بیرون نیان و من بی آبرو شم  
تقه ای بهدر زدم و با صدای امیرعلی داخل شدم:

- وقت بخیر.

قهوه ها رو روی میز گذاشتم و صدای کاترین با اون لرزش و بغضش که  
هر لحظه ممکن بود بزنه زیر گریه بلند شد:

- اون دختر؟ آشپزت... اون بین ماست.

کمر رو راست کردم پرونده هادستم بود آندر جا خورد و گفت:

- اون ربطی به ماجرای من و تو نداره، داستان ما چند ساله که کش  
پیدا کرده توسط تو اون دختر هنوز یک سال نیست وارد عمارتم شده.  
کاترین شالش رو روی سرش میزون کرد و با ناخون های کاشت شده  
اش دستی زیر چشمش کشید:

- ده ماهه اومده اما انگار ده ساله چشمت اون رو دیده.

این بار لبخندم کش اومد امیر با دیدن لبخندم هول شد و دست دراز  
کرد:

- خانم شریف.

پرونده هارو بهش دادم و تند تند امضا کرد و من با گفتن:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کنفرانس دارید ساعت یک امروز.

سری تکون داد و من از اتاق زدم بیرون.

پشت میز نشستم و یکم اینستا گردی کردم و میزم رو که بهم ریخته بود مرتب کردم خواستم برای خودم چایی بریزم که این بار کاترین با گریه از اتاق زد بیرون و جلوی من ایستاد:

- نریمان تو اتاقش هست؟

سری تکون دادم و آرام گفتم:

- بله.

به طرف اتاقش رفت و با صدای بلند گفت:

-من میرم فرانسه سهام من هم بمونه با تو در ارتباطم.

از اتاق بیرون زد و نریمان به دنبالش:

- کاترین بمون چی شده؟

امیر در اتاق رو باز کرد و کاترین از شرکت بیرون زد نریمان به نیم رخ امیر نگاه کرد:

- کار خودت رو کردی؟

امیر با حرص گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شک دارم الانم دست برداره.

و به اتاق رفت.

نریمان نمه اخمی کرد و خواست وارد اتاق شه که زمزمه کرد:

- یه چایی برام میاری؟

سری تگون دادم و نریمان به اتاق رفت. دلم برای کاترین سوخت؛ شاید اگر این همه وقتش رو وقف امیر نمیکرد اینطور نمیشد...

به طرف آبدارخونه رفتم دوتا چایی ریختم به طرف اتاق نریمان تقه ای زدم و وارد شدم جلو رفتم لیوان چایی رو با قندون گذاشتم روی میز و خواستم بیام بیرون که گفت:

- اون چایی برای کیه؟

ایستادم و مکث کردم برگشتم:

- خودم.

لبش کج شد و گفت:

- بشین.

به صندلی رو به روی میزش اشاره کرد آروم گفتم:

- دست بردار نیستی نه؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ارنجش رو روی میز گذاشت و گفت:

- نه.

با سینی چایی نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم و لب باز کردم:

- خانمت چطوره؟ عقدتون مبارک نشد اون شب بمونم و تا اخر شب دنبال ماشینت بوق بوق کنم...

تمام هدفم نمک پاشی به زخم این بشر بود موفق هم بودم که با حرص گفت:

- چیه میخوای به روم بیاری با کسی زیر یه سقفم که هیچ عشقی بهش ندارم؟

شونه ای بالا انداختم.

بغضم باعث لرزش دستم شده بود، سخت بود گفتن این حرفا. صداش خش دار و بم شد مردونه زمزمه کرد:

- من کاری با تو ندارم اونقدر بی غیرت و بی شرف نیستم...

بلند شدم و با حرص رو میز خم شدم و درست یه وجبی صورتش نجوا کردم:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- باهام کاری نداری چون بهت اجازه نمیدم! من تمام بالاشهر رو با چاقوی ضامن دار کیفم وجب کردم امثال تو رو دریده ام، من ببر ماده ام، بشین سر زندگیت و ول کن این عشق رو.

تو بهت و ناباوریش عقب کشیدم و در اتاقش رو محکم بستم و با قطره های اشکی که امانشون برید به طرف سرویس بهداشتی رفتم و آزاد کردم بغضی که قصد خفگی داشت...

امیر از اتاق بیرون اومد از روی صندلی بلند شدم، دومرد و یک زنی که برای کنفرانس به شرکت اومده بودند، پشت سر امیر از اتاق خارج شدند و من لب باز کردم:

- خوش اومدین.

سری تگون دادن مردها با امیر دست دادن و نریمان هم آخر همه اتاق کنفرانس رو ترک کرد.

اونا رفتن امیر رو بهم لب باز کرد:

- مریم خونه آماده باشید.

به ساعت نگاه کردم شیش بود، حسابی جلسه اش طول کشیده بود.

سریع به اتاق کنفرانس رفتم و بساط قهوه و بیسکویت و چایی رو جمع کردم و به آبدارخونه بردم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

وسیله هام رو جمع کردم بی توجه به پسری که ایستاده با مکت نگاهم کرد کیفم رو برداشتم، سیستم رو خاموش کردم.

از پشت سیستم بیرون اومدم بی این که حتی ازش خداحافظی کنم با امیر علی که کیفش رو برداشته بود همراه شدم، امیر مخاطبش نریمان بود:

- بریز به کارت خانم شریف.

نریمان با سکوت سر تگون داد. نفهمیدم چی گفتن...

سوار ماشین شدم و از مجتمع بیرون زدیم و امیر با تک بوقی برای نگهبان، به راه افتاد طولی نکشید لب باز کرد:

- فردا یک میلیارد تو کارته، پیگیر فروش خونه ات هستی؟

تو جام جابه جاشدم، اباهتش درست مثل عکس بزرگ عمارت شمس بزرگ خفناک بود، من از آوین نترس تر بودم اما انگار اونی که خم به ابرو نیورد برابر این همه جلال و جبروت اون بود، لب باز کردم و زمزمه سردادم:

- بله ممنونم آقای شمس واقعا در حقم برادری کردین.

سری تگون داد و حرفی نزد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به عمارت رسیدیم من یه راست رفتم تو کلبه و با دیدن آوین که تو  
آشپزخونه مشغول بود:

- اینجایی؟

برگشت:

- سلام اره. خسته نباشید.

سری تگون دادم و بی حوصله به طرف اتاق رفتم و مقنعه ام رو از سرم  
کشیدم، درب اتاق ایستاد:

- چقدر خسته ای؟

دستی بین موهام بردم:

- خستگی من برا اون زبون نفهمه...

چشمای آوین گرد شد و جلو اومد و کنارم روی تخت یک نفر نشست:

- چی شده باز؟

هوفی کشیدم :

- وای آوین ول کن واقعا حوصله اش رو ندارم.

زل زد بهم و ادامه دادم:

- ول کن نیست، دارم فراموشش میکنم ول کن نیست...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین به فکر رفت و زمزمه کرد:

- ما ازش غافل شدیم اما اون حواسش با ما هست، خودش میچینه  
چطور و چجوری از این مخمصه های شیرین فرار کنیم... خدا نمیزاره تو  
این مهر گیر کنیم.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- نمیزاره...

بلند شد و گفت:

- برم براش چایی بریزم. چایی تو رو میزه.

سری تگون دادم:

- کارای خودت بسه، نمیخواد به فکر منم باشی.

تک خنده ای کرد:

- بمیر.

لبخندی زدم و بلند شدم.

(سوم شخص)

وارد عمارت میشود، پالتویش را در می آورد، پالتوی کهنه ی همان  
روزهای تنهایی، چقدر دلش تنگ آن روزهاست، چقدر دلش تنگ آن

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تنفر عجیب است آن نفرت عمیق که دودمانش را به باد داد و ایمانش را به فراموشی سپرد، مهرآوین است قربانی این سناریو؟ پالتو را روی صندلی میگذارد و چایی اش آماده است، تازه غذای فاطمه را داده و کتری را روشن کرده و به کلبه رفته...

چایی میریزد و کاپ کیک های کوچک را که با شکلات رویش را تزئین کرده است، برای فرار از آن همه پیام و تماس ماهان خودش را با کاپ کیک ها سرگرم کرده بود.

کنار فنجان میگذارد، معده ی مریزشش احتیاجش به عصرانه است و آوین سخت دلش درد این دلهره را میگیرد، کاش دشمن میماند برایش... دشمنش را بیشتر میطلبید و از حالا که میپرستد او را فراری بود...

با صدای سلامش برمیگردد:

- سلام.

سری تکان میدهد و به رسم ادب زمزمه میکند:

- سلام، خسته نباشید.

امیرعلی روی صندلی آشپزخانه مینشیند، لباس های ست پوما را به تن کرده و آبی به صورتش زده، با دیدن کاپ کیک ها لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- وقتی میگم احتیاجه باشی برای همین... منم که شکمو.

لبخندی زد و آهسته گفت:

- نوش جان.

کمی از چاییش را خورد و مهرآوین به خودش جرات داد:

- چیزه...

امیرعلی نگاهش را روی صورت معذبش تنظیم کرد و آوین گفت:

- میشه من و نوا بریم تا جایی؟

نمه اخمی کرد:

- الان؟ ساعت هفت شب؟

هفت شب چیزی نبود اما زمستان است و هوا تاریک است...

آوین روی صندلی رو به رویش نشست:

- باید یه خط بخرم.

یه تای ابرویش بالا رفت:

- مزاحمته هنوز؟

تند گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نه چیزی نیست فقط میخوام خطم رو عوض کنم.
- امیرعلی گوشی اش را از روی کانتر برداشت ، قاب پشتش را باز کرد و خطی داخل گوشی بیرون کشید:
- گوشیت کو خانم؟
- آوین گوشی را به طرفش گرفت و آندر سریع خط ها را تعویض کرد و لب باز کرد:
- کافیه بهم بگی تا خودم باهاش طرف شم، تا تو نخوای من کاری نمیکنم.
- پلک آرامی میزند و گوشی را با تشکر از امیر میگیرد.
- میخواهد بلند شود که باز امیرعلی مانع میشود:
- بشین ببینم.
- باز مینشیند و ادامه میدهد:
- ببینم کیک رو بخورم راهی بیمارستان نمیشم بعد برو.
- آوین لبش کمی کش می آید و این فقط بهانه بود برای امیر، دلش بیشتر دیدن او را میخواست.
- کاپ کیک ها را که میخورد آرام لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- فوق العاده مثل همیشه.

آوین چشمانش گرد میشود و نگاهش میکند و امیرعلی لبخندی میزند و گوشی به دست میشود، آوین هم فنجان و سینی را میشود که صدای امیر را میشنود:

- پیامک بانکت به این خطی میاد که دست منه، خط رو میندازم تو گوشیم زنگ بزنه خودم جوابش رو میدم...  
آوین برمیگردد:

- لازم نیست، جواب نمیخواد بدین.

امیر نمه اخمی میکند:

- داداشت مگه نبودم؟

آوین میلرزد تک تک سلول بدنش این لرزش را حس میکند!  
ادامه میدهد:

- حقوق این ماهت رو زدم فردا میتونی بری خرید پالتو و اینا.

برای حقوق او هم برنامه ریزی میکرد و آوین چقدر از این زیرکی که متوجه نداشتن لباس زمستان آوین بود دلش مچاله میشد.

بلند میشود و زمزمه میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شام سفارش میدم نمیخواه چیزی درست کنی.
- نتوانست بگوید کیک درست کردن خسته ات کرده و بس است برای امروز اما آوین لب باز کرد:
- حرفشم نزن، معدت هنوز رو به راه نشده.
- امیرعلی برمیگردد و آرام میگوید:
- پس حاضری درست کن.
- آوین پلکی میزند و پالتو را برمیدارد به تن میکند امیر جلوی تی وی مینشیند:
- کجا؟
- شام درست کنم دیگه.
- در حالی که آستینش را درست میکند امیر میگوید:
- باید اونطرف درست کنی؟
- آوین به پسر بچه ای که بهانه می آورد نگاهی میکند و میگوید:
- کی گفته تو سی و هشت سالته؟
- امیر این بار سکوت میکند و میگوید:
- هرطور راحتی.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

ناراحت میشود، آوین طاقت نمی آورد، جلو میرود و از پشت مبل کنارش خم میشود و آرام لب باز میکند و نجوا میکند:

- بچه شدی؟

امیر از گوشه چشم نگاهش میکند این کارها از آوین بعید است اما دلش غوغا بود و زمزمه کرد:

- بچه خودتی فسقلی.

آوین اینبار خیره‌ی صورت امیر میشود امیر فقط چشمانش را میبندد:

- فسقلی ام دیگه نیستم؟

امیر از پشت فک قفل شده و چشمانش که بسته است و پیشانی که عرق سرد رویش نشسته :

- بهم نزن معادلاتم رو.

آوین پوزخند میزند عکس شمس بزرگ روی دیوار است و چقدر زیبا این صحنه را به تماشا نشسته بود.

آوین اینبار چشمش را روی همه دنیا میبندد و گونه‌ی امیر را میبوسد، در چشم بهم زدنی دور از تمام تصورات آوین که این شوخی را کش داده بود، امیر بلند میشود و مچ دستش را میگیرد و به طرف اتاق

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مهمان میبرد آوین فقط به دنبالش کشیده میشود هم ترسیده هم  
میلرزد هم تپش قلبش دیوانه اش کرده است.

مچش را میکشد و هولش میدهد و آوین هم رو آن خوشخواب نرم  
فرو میرود و امیرعلی کنارش می‌نشیند و زل میزند در آن تپله های  
خواستنی و نجوا میکند:

- بهت نگفتن خطرناکه این همه نزدیک شدن به یه مرد... به یه  
پیرمرد...

آوین نمه اخمی میکند:

- پیرمرد؟ تو پیرمردی؟

امیر پلک آرامی میزند در بد باتلاقی دست و پا میزند این دختر بچه ی  
چموش را که نمیداند هر چیزی عواقب دارد:

- آوین...

آوین نجوا میکند:

- این جور موقعه ها میگی مهرآوین.

امیر لبخندی میزند و آرام میگوید:

- مهرآوین.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین چشمانش پر میشود و آرام میگوید:

- جان آوین؟

امیرعلی چشمانش سرخ است و رگ گردنش رو به پارگی میرود، در گوشش میگوید:

- تو باید فرار کنی ازم.

آوین سکوت میکند و امیر کنار گوشش از روی آن شال نازک گرمی رنگش نجوا میکند اینبار آوین است که چشمانش بسته میشود:

- د لعنتی جلوی خودم رو نگیرم میدونی چی میشه؟

آوین چشمانش بسته و درگیر این عشق است و دلچسبی اش را میطلبد، امیر عقب میکشد و با مکث نگاهش میکند، آوین پلکی میزند تشنه است، تشنه ی این مهر...

اما این بار صدای نوا است که در عمارت میپیچد:

- آوین کجایی؟

چشمان آوین کامل باز میشود و امیر علی به سرعت عقب میکشد و نفس های عمیقی میکشد و آوین از روی تخت بلند میشود و از اتاق بیرون میزند و امیر علی که این بار با خودش نجوا میکند:

- یه چیزی مانع میشه که نتونم... یه نیرویی که نمیزاره!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نفس های عمیقش حالش را جا می آورد، باورش نمیشود آوین آن دختر با آن چادر نماز روز اول اینگونه امیرعلی را منقلب کند.

نوا با دیدن صورت ملتهب آوین لبخندش خشک میشود انگار سر بزنگاه رسیده آوین کنار نوا میرود و با نفس نفس زدن زمزمه میکند:

- خدا خیرت بده، خدا خیرت بده.

و از عمارت یا همان کاخ سیاه معروف آن روزها بیرون میزند و به کلبه پناه میبرد...

شام را در کلبه رو به راه میکند، نوا در عمارت چند دقیقه ای می ایستد که امیرعلی به طرفش می آید و نوا از او خواهش میکند کمک کند تا دنبال خانه باشد و امیر در حالتی که هنوز هم گنگ است سری تکان میدهد.

نوا میداند با آن رفتن آوین امشب به عمارت برنمیگردد به اتاق فاطمه میرود و با دیدن بیدار بودنش برایش آبمیوه میبرد و قرصش را میدهد.

میخواهد عمارت را ترک کند که هاشم خان می آید و نوا با خیال راحت از فاطمه عمارت را ترک میکند و نزد رفیق اش میرود که تند تند دست به کار است برای درست کردن کوکو سبزی...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

حرفی نمی‌زنند به آوین فقط باید زمان داد، جلوی تی وی مینشینند و آوین غذا را درست میکند، در سکوت... از همه طلبکار است بیش از همه از خودش.

شام درست میشود و شام را به نوا می‌سپارد تا ببرد به عمارت نوا فقط میگوید:

- مگه این روزا رو نمیدیدی؟

آوین با بغض به اتاق پناه می‌برد و نوا شام را به عمارت می‌برد هاشم و امیرعلی سر میز مینشینند و امیرعلی نمیتواند، لب باز میکند:

- کجاست آوین؟

نوا دلستر را سر میز می آورد:

- سرش درد میکرد خوابیده.

امیر پوزخند میزند و در دل میگوید:

- فرار میکنه.

شام می‌خورند در حالی که نوا مشغول ظرف شستن است، امیرگوشی به دست میشود و تماس را برقرار میکند آوین با دیدن شماره اش دستانش یخ میشود، برای جلوگیری از گند بعدی سریع اتصال را میزند:

- الو...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امیر علی در حالی که از پله ها بالا میرود لب باز میکند:

- با من قهری، با شامم قهری؟

آهسته میگوید:

- قهر نیستم.

امیر جواب میدهد:

- پس چرا دریغ کردی دیدن خودت رو؟

این بار آوین اشکش سرازیر میشود:

- یکم حالم بد بود...

امیر چشمانش را ریز میکند و نفس حبشش را با فشار بیرون میدهد:

- حالت بد بود یا سرت درد میکرد؟

آوین گوشه ی لبش را گاز میگیرد و امیر میگوید:

- زیاد نیا پیشم تا اینطوری دیدنت رو دریغ نکنی، باشه؟

آوین است که میگوید:

- قرص معده ات رو بخور... شببخیر.

امیر قطع میکند و مینالد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- مثل تو ندیدم، این داره دیوونه ام میکنه.

طولی نمیکشد که نوا خانه اش فروش میرود و با پولی که نریمان برایش میریزد و او به فکر و خیال این است که وام گرفته، خانه ای چهل متری دو خیابان پایین تر از عمارت شمس میخرد.

اثاث کهنه را از آن خانه کلنگی به خانه ی تازه ساخت شیک منتقل میکند، که در اولین فرصت باسد عوض کند وسیله هارا...

سرخاک پدر میرود آرامش بگیرد، آوین هم از خاک آمنه غافل نیست...

یک ماه گذشت و سال نو آمد...

فروردین و عطر بهار!

\*\*\*

نریمان کلید می اندازد و در را باز میکند، با دیدن ملانی روی مبل چشمان خمارش را میبندد و جلو میرود در را میبندد و ملانی با فریاد جلو می آید:

- لعنت بهت گندش رو در آوردی این چه زندگی برای من درست کردی هر شب هر شب دیر میای معلوم نیست کدوم گوری میری که بوی گندت خفه ام میکنه، این بود اون زندگی رویایی که قولش رو بهم



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

دادی؟ مثلاً اولین عیدی میشه که کنارتم، تو خونه اتم، یک هفته دیگه عیده گفتی چه کوفتی میخوای چی نمیخوای؟

نریمان با حالت کرختی و خستگی کت چرمش را در آورد کارتس را روی میز پرت کرد:

- هرچی میخوای بخر.

ملانی با بغض جلو میرود و کارت را برمیدارد به سینه ی ورزشکار نریمان میکوبد:

- کارتت برای خودت، من پول دارم حضورت رو ندارم.

نریمان پوزخندی میزند و به طرف اتاق و تخت مسیرش را کج میکند، از آن روز کذایی در شرکت درست یک روز قبل از دادن آن پول در اتاقش چنان دخترک چموش نقره داغش کرده بود که خودش را قسم داد نزدیکش نشود، نوشیدنی جایگزین خوبی نبود اما انتخاب نریمان شد.

روی تخت ولو میشود، نمیداند بیهوش میشود یا میخوابد خوابش را میبیند وبا التماس از او میخواهد عاشق او باشد اما بی فایده است...

کابوس های شیرین تمامی ندارد.

صبح با سردرد بدی بیدار میشود اصلاً چیزی به خاطر ندارد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مسواک میزند، لباس عوض میکند و با کت مشکی و پیراهن مشکی، یک ماهی میشود سیاه پوش است درست مثل او که سیاه پدرش را از تن بدر نکرده.

از خانه بیرون میزند و به طرف شرکت تکاف میکشد.

وارد شرکت میشود پنج شنبه است و امروز ساعت دو شرکت تعطیل است.

حیف نفس هایی که امروز نصفه و نیمه در هوایش استشمام میکند زندگی را...

با دیدنش پشت میز که همچنان سلام نمیکند همچنان اخم دارد دلش میگیرد بی توجه به اتاق میروود و پشت در تکیه میکند، هر دو مغرور اند...

و چه زیباست فاصله گرفتن آن دختر از مردی که تعهد دارد، نواجلوی این غوغا را گرفت.

پشت میز میروود طبق معمول تمام برگه هایی که باید امضا میکرد و رسیدگی ها روی میزش بود، فقط برای ندیدن او بود که همه راروی میز میگذاشت و میرفت.

نریمان حتی چایی اش هم خودش میریخت... خودش با اتاق امیر علی در تماس بود.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

و چه بلوایی بود این دوری ها!

تقه ای به در میخورد چشمانش چراغانی میشود با دیدن امیر علی در آستانه ی در چرتش لس میشود و با بی حالی سر به زیر می اندازد، امیر وارد میشود، کت شلوار طوسی اسپرت و یقه اسکی مشکی رنگش...

جلو میرود و مینشیند لب به سخن باز میکند :

- ملانی داره تحملش تموم میشه...

نریمان لبخند دردناکی میزند:

- تیتیش بود بهش نمی اومد این همه مقاومت...

با صدایی که خش دار است و میلرزد میگوید:

- اون بی گناهه، بیگناه ترین ، این من احمق بی عرضه ام که نمیتونم به بابا و خانواده بگم نه، بگم انتخاب من دختری بود که زیر پونس نقشه است، تمام دلخوشیم اونه، از ترس سخته ی بابا که عاشق اصالتِ ملانی شده و میخواد نوه اش با اصالت باشه و ایرانی تبار، تهرانی اصل... بهش فقط کافیه آدرس خونه ی سابق نوا رو بدم اسم محله رو بگم باورت میشه ازم میپرسه اینجایی که میگی پسر، تو تهران وجود داره؟ امیر علی سر به زیر به عقده های چرکین رفیق اش گوش میدهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- لعنت بهم، لعنت به این همه عشقی که به وحیدی بزرگ دارم و عشقی که به منشی شرکتت دارم، لعنت به تمام معادلات اصالت، معادلات فاصله طبقاتی... لعنت به این عشق لعنتی که میپرستمش، هر جا که هستم اون جلو چشمامه، این همه خار و خفیف شدن تو وجودم نیست که نیست... اما خار و خفیفم امیرعلی.

امیر سر بلند میکند:

- نوا الان بالاشهر زندگی میکنه، طلاق بده اون دختر رو که داره فقط میسوزه تو زندگیت...

نریمان سکوت میکند و امیر لب میگشاید:

- محمد رضا...

نریمان با چشمانی به خون نشسته به علی زل میزند و امیر علی میگوید:

- خیلی خب چه خبرته... من به یه مدیر مالی احتیاج ندارم؟

نریمان هوفی میکشد:

- ده تا میارم فردا برات، اسم اون کثافت رو نبر.

امیر اینبار با جرات میگوید:

- احساس میکنم مزاحمه نواست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان بلند میشود و امیرعلی سریع لب باز میکند:

- بشین پسر.

نریمان رگ گردنش رو به پارگی میرود امیرعلی نجوا میکند:

- یکی دو بار ازم خواسته برسونمش انگار که میترسه، مسیرمون یکیه حدودی اما از روزی که خونه گرفته خودش میره و میاد اما تازگی یا رنگش پریده است وقتی میخواد بره یا ازم میخواد برسونمش، نمیخواستم بهت بگم، فقط این که ملانی صبح زنگ زد گفت موضوع رو میخواد به خونوادت بگه.

دست روی نقطه ضعف نریمان گذاشته این دختر، خانواده اش، خط قرمزش...

نریمان لب باز میکند:

- میکشمش اون کثافت حیوون رو.

امیرعلی لب باز میکند:

- مشاور من تویی دست راست من تویی، مشاور خوبی برای خودت باش داداش حواست رو بیار سرجاش...

نریمان به در بسته نگاه میکند و میگوید:

- حواس من اونجاست.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امیرعلی لبخندی میزند بلند میشود و برای آخرین اتمام حجت میگوید:  
- جلوی ملانی رو میگیرم البته فعلا، اما دیگه نمیتونی روش حساب کنی  
که تحملت کنه...

امیرعلی از اتاق بیرون میزند و نریمان با کلافگی مطلق پرونده ها را  
میخواند...

ساعت یک میشود تلفن را برمیدارد و شماره مستقیم امیرعلی را  
میگیرد:

- امیر.

- بله؟

نریمان نفسی تازه میکند:

- جمع کن برو.

امیرعلی ابرویش بالا میپرد:

- کجا؟

نریمان میگوید:

- برو خونه ات داداشم.

امیر لبش کج میشود:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- تنها شید؟ دعواتون نشه...

نریمان بالاخره تک خنده ای میکند و امیر زمزمه میکند:

- هرچی صلاحه داداش، یاعلی.

امیر بلند میشود و پرونده ها را در کیف میگذارد و کیف به دست از اتاق بیرون می آید، نوا با دیدنش وا میرود، داشت میرفت؟  
امیر زمزمه میکند:

- یه تماس با کارخونه بگیر نواخانم بگو نخ ها رو فاکتور کنن مشتری منتظره برای فردا صبح، دست نگه ندارن.

نوا لب باز کرد:

- چشم، تشریف میبرید؟

امیر سری تکان میدهد و خسته نباشیدی میگوید و از شرکت بیرون میزند، نوا با حرص خودکار را روی میز پرت میکند...

تا ساعت دو نریمان از اتاق بیرون نمی آید نوا هم با خودش در جدال است.

کارش تمام میشود میز را مرتب میکند و به کارخانه زنگ میزند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بلند میشود که برود، در اتاقش باز میشود باز هم اخم میکند و نگاهش را میدزدد، از در بیرون میرود نریمان هم برق ها را خاموش میکند و از در بیرون می آید در را قفل میکنند و همزمان آسانسور می آید اول نریمان بعد هم نوا سوار میشوند.

در آسانسور کسی حرفی برای زدن ندارد، نوا ناخن های تازه کاشته شده اش را نگاه میکند او هم دلتنگ دختر است که حتی نگاه هم دریغ میکند.

آسانسور میرسد و پیاده میشوند نریمان سوار ماشین میشود، نوا هم از درب ورودی با خداحافظی از نگهبان خارج میشود.

نریمان کمی مکث میکند و بیرون میزند، با دیدن نوا که کنار خیابان منتظر تاکسی است می ایستد و نگاه میکند که تاکسی میگیرد یا نه! نوا می ایستد و در دل ناله میکند فقط تاکسی گیرش بیاید.

کمی این پا و آن پا میکند که با دیدن شاسی بلند سفید رنگ خودش هم سفید میشود باز پیدایش شد.

جلوی پای نوا ترمز میزند:

- سوار شو.

نوا با بغض لب باز میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ازت شکایت میکنم.

محمد رضا با اخم و تشر میگوید:

- سوار شو وگرنه دودمانت رو به باد میدم.

چندنوا قدمی عقب می رود که محمد رضا دنده عقب میگیرد باز تهدید میکند:

- سوار شو بد میبینی...

ادامه میدهد:

-سوارشو وگرنه...

وگرنه از دهانش خارج نمیشود که در ماشین باز میشود و نریمان یقه اش را میگیرد و با نقرت از پشت فک قفل شده میگوید:

- وگرنه چه غلطی میکنی کثیف حیون؟

محمد رضا یا دیدن نریمان هم میترسد هم دست روی نقطه ضعفش میگذارد:

- تو کجا اینجا کجا، تو که دیگه زن داری چی میخوای اینجا؟

نوا به سرعت به طرفشان می آید و آستین نریمان را میگیرد:

- ولش کن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان سیلی محکمی به محمد رضا میزند مردم تک و توک می ایستند، محمد رضا میخواهد بزند که نریمان جا خالی میدهد.

نوا جیغ خفیفی میکشد نریمان نگاهش میکند:

- بشین تو ماشین.

نوا از ترس قالب تهی کرده سریع سوار بی ام وی نریمان میشود...

در ماشین به تماشا نشسته بود، دستش را روی دهانش گذاشته و هق هق میکرد...

محمد رضا چند بار خواست از زیر دستانش فرار کند اما نریمان مانند ببری زخمی امان نمیداد، نوا از ترس این که برایش بد شود سریع پیاده شد و مچ دستش را گرفت و با گریه و ترس گفت:

- تروقرآن بیا بریم.

نریمان نگاهی به محمد رضای آش و لاش انداخت مردم دور محمد رضا جمع شدند و او با نفرت از لا به لای جمعیت به نریمان خیره شد. نریمان سوار شد و نوا هم سریع نشست، نریمان با تکاف از محل دور شد.

آدرس خانه ی جدیدش را از امیرعلی گرفته بود و میدانست کجا آپارتمان کوچکش بنا شده است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

در ماشین کلمه ای حرف نزدند نوا خواست پیاده شود که نریمان زمزمه کرد:

- نوا...

نوا بی توجه پیاده شد و درب خانه را با کلید باز کرد، در را باز گذاشت و از پله ها بالا رفت...

نریمان هاج و واج این دعوت دلش زیرو رو شد با تمام توان پارک کرد و سریع پیاده شد از پله ها بالا رفت درب واحد دوم باز بود. کفش هایش را دید...

وارد خانه نقلی اما تمیز و تازه کاغذ دیواری شده ی، نوا شد.

نوا در آشپزخانه بود و نریمان زمزمه کرد:

- دست خالی اومدم برای بار اول شرمنده.

نوا اینبار با لبخند چرخید و نگاهش کرد:

- از این حرفام بلدی؟

نریمان لبخندش کج شد، باور نمیکرد در خانه ی معشوق است، دلش پر میزد این مدت که سالها برایش طول کشید فقط نگاهش کند اما... حالا در خانه اش درست جایی که با او زیر یک سقف است نفس میکشد و این خود خوشبختی است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا با همان لباس ها سینی به دست با دو فنجان چایی وارد سالن شد.  
نریمان روی زمین نشست نوا هم سینی را روی زمین گذاشت و گفت:  
- ببخشید که مبل ندارم.

نریمان نمه اخمی کردی و نوا ساکت شد، دور خانه را نگاه کرد اساس  
کهنه اما تمیز و مرتب...

لب باز کرد:

- مبل نمیخوام.

نوا لبخند زد و گفت:

- همیشه این همه دعوایی هستی و سینه چاک میدی؟

نریمان کتتش را از تن خارج کرد و گفت:

- نه همیشه...

و به مکث از ترس نوا زمزمه کرد:

- نه برای همه...

نوا با بغض سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

- چاییت سرد میشه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان نگاهش را روی نوا طولانی کرد اما سخنی نگفت، میترسید هر لحظه از واکنش های نوا.

چایی را خورد و نوا لب باز کرد:

- خسته ای، یه چرت بزن من ناهار درست میکنم بیدارت میکنم.

نریمان باور نمیکرد این همان نوا بود؟ یعنی عذاب وجدان اینطور خانمش کرده؟ سر به راه اش کرده؟

پلکی زد و گفت:

- من برم بهتره، یه چی میگم باز قهر میکنی باز من روانی میشم.

نوا تک خنده ای کرد و سرخ شد اما زمزمه کرد:

- امروز هیچی نمیگم... به خانمت زنگ بزن بگو فعلا نمیری خونه.

نریمان نگاهش را روی نوا تنظیم کرد و آرام گفت:

- این همه خوشی و خوشبختی محال نباشه برام؟ خواب نیستم؟

نوا سینی به دست بلند شد و به آشپزخانه رفت.

نریمان هم بلند شد و پشت سر نوا وارد آشپزخانه شد در حالی که

فنجان ها را میشت نریمان نزدیکش شد و نجوا کرد:

- خطرناکه بودنم بزار برم...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا پوزخندی زد و گفت:

- دلت ملامین میخواد یا چی؟

نریمان لبخندش کش می آید، ملامین را با حرص میگوید و دل نریمان خنک میشود:

- بمونم تضمینی نیست...

نوا باز لب باز کرد:

- یعنی نمیتونی با یه دختر زیر یه سقف یه روز دووم بیاری؟

نریمان ابرویی بالا انداخت و دست به کمر در گردن نوا نجوا سر داد:

- دختر داریم تا دختر... زیر یه سقف با دختر که چشم همه اش دنبالشه.. با دختری که تمام توانم براشه، تمام انتگرال زندگیه... دووم نمیارم، اونوقت ازم بدت میاد.

نوا شیر آب را بست و چرخید و چند سانتی متری نریمان موهایش را پشت گوش فرستاد و زمزمه کرد:

- الان این همه دلبری مرد متعهدی مثل تو برای یه دختر، برای چیه؟ اجازه میخوای...

نریمان انگشت اشاره اش را روی لب های نوا میگذارد و آرام میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- با تو؟ بمیرم... آرزومه، حسرتمه، اما بمیرم... من انگشتم رو میشکنم سمت بره، همینطور که دندونای محمد رضا رو شکستم که برات دندون تیز کرده بود. اما حرف من...

نوا پلک محکمی زد:

- حرف نباشه.

نوا از آشپزخانه بیرون میزند معلوم نبود هدفش چیست؟ عذاب وجدان این مدت برای این که نریمان را از خودش، خودش را از او دریغ کرده بود یا فقط تشکری بود برای اتفاق امروز.

به اتاق رفت و تخت یک نفره را که در گذشته متعلق به نادر شریف بود به نریمان نشان داد:

- استراحت کن.

و از اتاق بیرون میزند و نریمان هوفی میکشد چه فرصت طلایی بود برایش، اما دیونه وار دیوانه ی دختری بود که امروز قصد کشتنش را داشت.

نوا به آوین زنگ میزند و حالش را میپرسد بعد از احوال پرسى قطع میکند و بساط آش رشته را برپا میکند حبوبات را در زودپز میریزد و کارش را بی صدا سعی میکند پیش ببرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نیم ساعت بعد به اتاق می‌رود با دیدن نریمان که پشت به در اتاق رو به پنجره پیویسی بزرگ بیهوش خواب است، پاهایش در شکم جمع است جلو می‌رود و پتو را تا کمر روی پاهایش میکشد و از اتاق بیرون می‌آید، نمیداند بعد از این مدت این اولین خواب آرام پسری که سخت خودش را در نوشیدنی‌ها غرق کرده است...

ساعت پنج غروب آتش حاضر است با شنیدن صدای در که باز میشود به طرف اتاق می‌چرخد.

نریمان حسابی خواب الود است، این یعنی خواب خوبی برایش در اتاق دلبرش رقم خورده با آن عطر موهای مشک‌اش، آن بالشت گرم رنگ...

نوا لبخندی می‌زند و نریمان زمزمه میکند:

- چرا زودتر بیدارم نکردی؟

نوا شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- دلم نیومد.

مردانه دلش پایی کوبی میکند، چه بالاتر از این محبت‌های زیر پوستی از خدا می‌خواست...



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

به طرف سرویس بهداشتی میرود؛ نوا قهوه ای رو به راه میکند، آش حاضر است...

درحالی که با دستمال کاغذی صورتش را خشک میکند رو به روی نوا تکیه به کابینت ها می ایستد و نا باور زمزمه میکند:

- آش درست کردی؟

نوا با لبخند میگوید:

- تنها کاری بود که برای تشکر از دستم بر می اومد.

نریمان تک خنده ای کرد و دست به سینه با دستمال کاغذی که در مشتش مچاله است زمزمه میکند:

- بمون بمونی که می گفتم همین بود؟ میخواستی نمکگیرم کنی؟

نوا لبخند محو و خواستنی زد و آرام گفت:

- کادو خریدن برای پسری که یک میلیارد به یه دختر غریبه میده تا خونه بخره، خیلی باید سخت باشه...

نریمان جامیخورد و لب باز میکند:

- چی میگ...

نوا وسط حرفش پابرهنه میدود:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- من منشی اون شرکتم هیچ کجا از وام من تو سیستم شرکت ثبت نیست، سخت نیست این که بدونم تو اون پول رو...

نریمان سر بلند میکند و میگوید:

- آتش میخوام.

قهوه ای که روی کانتراست را پس میزند و نوا برایش آتش میکشد، پیازداغ و کشک را روی آتش میریزد و برایش میبرد.

کاسه را جلوی او میگذارد و نریمان نگاهش میکند:

- تو خونتم نمیتونم توی یه سفره باهات غذا بخورم.

نوا لبخند دردناکی میزند برای خودش هم میکشد و رو به روی نریمان مینشیند امروز برایش بهترین باشد و بس...

آتش میخورند و نوا هر لحظه بغض اش بیشتر میشود، داشتن نریمان حسرت است، حسرتی دخترانه که بر دل میماند!

نریمان آتش تمام میشود و نوا میخواهد بلند شود:

- بده بکشم.

صدایش خش دار و از ته چاه در می آید... پرنریمان زل میزند به

صورتش که چشمانش را میدزدد لب میزند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ببینم چشمت رو...

نوا اشکش سرازیر میشود و نریمان دست دراز میکند، چانه ی نوا را می‌گیرد و سرش را بلند میکند با دیدن گریه دلش میسوزد و زمزمه میکند:

- بخدا مریم الان، ناراحتی اینجام...

نوا لبخندی بین آن همه اشک میزند لبخندی که غم اش از اشک ها بیشتر است...

نریمان لب می‌گشاید:

- نمیرم، چرا گریه میکنی خب جون دلم؟

قربان صدقه ی دخترک حسرت به دل میرود و نمیداند چه میکند با دلش...

نوا با بغض میگوید:

- جون دل؟ جون دل توام اون وقت ملانی زن اون خونه است؟

نریمان دیوانه میشود و خودش را نزدیک نوا میکشد و بغلش میکند نوا هق هق میکند و با صدای بلند از درد و سختی ها میگوید:

- شب عقدت، اون شب سیاه که تو باهاش زیر یه سقف رفتی من به استقبال جنازه ی پدرم رفتم، اون شب که تو دل دادی من دل بریدگی

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

رو تجربه کردم، از تو، از حاج نادر... حالا که ازت رو میگیرم و آرام  
نمیشم، حالا که یک ماه و خورده ایه قلبم هنوزم پی توعه، تمام اون  
شب تو این من بودم که دلم هزاربار برات رفت...

نریمان محکم بغلش میکند نگران است، نگران این لرزش های  
وحشتناک این همه غصه که در دلش جا کرده، این همه درد که با خود  
همراه کرده، اما درد تمام این حرف ها، به آخرین جمله اش در که  
گفت "دلم برای مرد زن دار رفت"

نریمان بین این همه تشنج اعصاب با بغض لبخند میزند و زمزمه  
میکند:

- من از روی خوشی اون شب مارکداریت کردم؟

نوا لبخند محوی میزند، چرا اعتراف میخواست؟

نریمان آرام در گوش دخترک بی پناه و قربانی زمزمه میکند:

- مهر اشتباه، مهر توئه که من زن دار پی این مهر دنبال همه کاره شدن  
میرم، دنبال نابودی خودم میرم، قدم تو راهی میذارم که تهش این من  
باشم که تمام جونش پای این داستان میره...

نوا از بغلش بیرون می آید با حرص موهایش را به طرف بالا هول  
میدهد و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نابودی خودت؟ تو عقد کردی باهاش در حالی که میتونستی نکنی، میتونستی بگی نه، گفتی؟ به خاطر من چیکار کردی؟  
نریمان پلک میزند و کلافه دستی در موهایش فرو میکند:  
- نمیشد ، همیشه...

نوا سکوت میکند و برای فرار از این جنجال بلند میشود، کاسه ها را به آشپزخانه میبرد.

نریمان روی فرش لاکی رنگ دراز میکشد و نفس عمیقی میکشد.  
نوا بعد از شستن ظرف ها آبی به صورتش میزند، با لبخند بالا سرش می ایستد، زمزمه میکند:

- یک هفته دیگه سال نو میاد و من هیچ کاری نکردم، باید برم خرید، همراه میای؟

نریمان بلند میشود و سر پا می ایستد زمزمه میکند:

- تو بگو اونور دنیا... میام.

نوا پلک میزند و به اتاق میرود، نریمان تی وی را روشن میکند و منتظر حاضر شدن نوا می نشیند و یک ربع طول میکشد...

در اتاق را باز میکند و از اتاق بیرون می آید، نریمان چشم از تی وی میگیرد و با حیرت به دختری که صبح در لباس منشی ساده و مرتب

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

بود، حالا با آن آرایش و آن شال سفید و مانتوی سفید، رژلب قرمز و موهای فرق باز شده ی لخت اش که لایتش به وسط موها رسیده...  
نریمان بلند میشود و جلو میرود لب باز میکند:

- میخوای بری عروسی؟

نوا این بار قهقهه ای میزند که نریمان محو زیبایی هایی میشود که خدا یک جا خرج نوا کرده، یا شاید در چشمانش اینگونه رقم خورده:

- من همیشه اینطور میگردم، من رو بیرون ندیدی تعجب کردی، شب عروسیت یادته؟ من همیشه همونطوری ام.

نریمان جلو میرود آنقدر که نوا جا میخورد و نریمان نجوا میکند:

- دلت میخواد مارک مالکیتم باهات باشه؟

نوا ابرویی بالا انداخت و با ناز نجواگونه پچ زد:

- مالکیت تو برای ملامینت نگه دار برای من رفیقی...

نریمان اخمی کرد:

- چشمت دنبال رفیقه؟

نوا زمزمه کرد:

- چشمم دنبال رفیقه.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان لبخندش کج میشود و میگوید:

- نوا... کمرنگ کن رژلبت رو.

نوا رویش را میچرخاند:

- برای زنت غیرتی شو.

تمام ضعفش زن نریمان بود، قلقلکش میداد:

- برای اون غیرتی نمیشم چون حسم بهش واقعا در برابر حسم به تو  
پوچه...

خم میشود:

- پاک میکنی یا همین الان پاک کنم همه رو...

نوا جا میخورد، حتما عملی میکرد این تهدید را، دستمال کاغذی که در  
مشت داشت روی لب هایش آرام کشید، لبخندش از روی لب هایش  
نمیرفت وقتی نوا در کنارش بود، دستمال را گرفت و زمزمه کرد:

- کمرنگشم نمیخوام باشه، رنگ خودش قشنگ هست به اندازه کافی...

شصت دستش را روی لب های قلوه ای نوا کشید و نوا چشمانش  
بسته شد و نریمان محو آن نرمی زیر انگشتش آرام نجوا کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- دلت پی مردیه که به غلط فکر میکنی مال تو نیست، اما من دلم پی دختریه که دنیا رو به آتیش میکشم اگر برای من نباشه...

نوا بغض میکند و چشمانش را باز میکند انگشت نریمان هنوز هم روی نرمی صورتش بازی میکند، نوا عمیق میبوسد، نوک انگشتان مرد غیرتی این روزهایش را.

و این نریمان است که به سرعت زمزمه میکند:

- پایینم، بیا...

و چقدر نوا خوشش آمد از این خوددار بودن، خطا نکردن و خطا نرفتن، حالا به نریمان اعتماد داشت اما به خودش هرگز...

سوار میشود، نریمان با دستمالی که در دست دارد عرق پیشانی اش را میگیرد نفسش رو به ایستادن میرود.

راه می افتد و نوا را در پاساژها و خیابان های تجریش که بوی عید میدهد راه میبرد...

نوا با وسواس تمام وسایل هفت سین را به رنگ آبی فیروزه ای میخرد، نریمان احساس زندگی را که در خودش زنده میبیند پی میبرد به وجود استثنایی نوا، واقعا باید پی برد که عشق زنده میکند یعنی همین...



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان تک تک خرید ها را به ماشین منتقل میکند شام را در رستوران میخورند...

روز رو به اتمام است و این دیوانه میکند نریمان را، کاش تمام نشود امروز.

سوار میشوند و استارت میزند به طرف خانه نوا هم بعد شام سکوت میکند و در دل به عزا مینشیند خوشی امروزش قرار است کنار زنش امشب سر بر بالین بگذارد...

درب خانه می ایستد خرید ها زیاد هستند، همان هایی که نریمان نگذاشت نوا دانه ای را حساب کند جز به جز از خودش یادگاری میگذارد و نمیفهمد حال زار نوا را.

خرید ها با کمک نریمان به خانه منتقل میشود نریمان درم در واحد می ایستد و زمزمه میکند:

- نوا برم کاری نداری؟

بغض میکند، چکار میشود داشته باشد؟

لب میشکافد:

- شنبه شرکت میبینمتون.

نریمان لبش کج میشود و لبخند دردناکی میزند و نجوا میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- حتما خانم شریف.

نوا هم لبخند دردناکش را کش میدهد.

نریمان میچرخد و با بغض از دختری که دیوانه وار میپرستد او را، فاصله میگیرد.

نوا هم با گریه و دلی که خون است فقط حق میزند و نجوا میکند:  
- خداحافظ داغ دلم.

(آوین)

با دیدنش لبخندی میزنم:

- سلام.

امیرعلی لبخندی میزنه اما محو و خاص:

- سلام.

لب باز میکنم:

- چقدر زود اومدی امروز؟

در حالی که کتش رو به دستم سپرد آستین لباسش رو بالا زد، به طرف سرویس رفت و لب باز کرد:

- نریمان از شرکت بیرونم کرد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

لبخندی زدم و نمه اخمی کردم، کتتش رو روی دسته ی مبل گذاشتم و به آشپزخانه رفتم و براش چایی ریختم و به سالن برگشتم روی میز گذاشتم و امیر برگشت، گفتم:

- یعنی چی بیرونم کرد؟

شونه ای بالا انداخت و روی مبل نشست:

- میخواست با نوا خلوت کنه حتما...

همین حرف کافی بود تا لب بگزم و با اخم زمزمه کنم:

- یعنی چی؟ اون هیچی تو نباید تذکر بدی؟ رفیق من این وسط ضربه میخوره، نریمان چند چنده؟

امیر سر بلند کرد و گفت:

- خوش بحالش بابا، چه هواخواهی داره، رفیقم ضربه میخوره!!!

ابروی بالا انداختم و رو به روش نشستم:

- خواهش میکنم تو نذار...

پلک آرومی زد:

- زمان بده درست میشه...

چایی رو مزه کرد و گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ناهار چی داریم؟

سر به زیر انداختم:

- باقالی پلو با مرغ درست کردم اما حاضر نیست.

امیر لیوان چایی به دست نگاهم کرد:

- سرت چرا پایینه؟

لب باز کردم با خجالت :

- نمیدونستم امروز پنج شنبه ست و ناهار میای، دیر به فکر غذا افتادم.

لب باز کرد:

- اینم سر به زیری داره؟

لبخندی زدم و بلند شدم به طرف آشپزخونه رفتم، تمام این مدت رابطه

امون خوب شده بود...

بعضی از کپشن های انگلیسی امیرعلی رو من تایپ میکردم کمکش

میکردم و کاراش رو یادآوری میکردم...

زندگی روال عادی داشت ریتم منظم...

بعد از ناهار که هاشم خان هم نبود امیرعلی از سر میز بلند شد و از

جیب سیگاری بیرون آورد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- من تو حیاطم.

میز رو دور زدم و جلوش ایستادم و سیگار رو از لای انگشتاش کشیدم  
چشماش یکم گرد شد و گفت:

- توام میکشی؟

نمه اخمی کردم:

- مگه معدت مریض نیست؟

لبش کج شد و گفت:

- راستش رو بخوای روز اول فکرشم نمیکرد به این راحتی اجازه بدم  
بهت که برام تصمیم بگیری...

ابرویی بالا انداختم:

- و حالا؟

کنار گوشم خم شد و نجوا کرد و من چشمام بسته شد:

- حالا امر امر شماست...

بیخیال سیگار و آتیشی که تو دلم برپا شده از جلوم کنار رفت، به طرف  
در عمارت رفت و همزمان صدای زنگ تو عمارت پیچید به طرف آیفون  
رفتم و با دیدن ماهان یخ کردم و امیر دم در لب باز کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- کیه؟

با لکنت گفتم:

- هی.. کسی نیست.

با دیدن وضعیتم جلو اومد و به صفحه ی آیفون که دوباره به صدا در اومد نگاه کرد ، با دیدن ماهان اخم بدی کرد، نگاهم کرد:

- دفعه اوله میاد؟

فکر میکرد وقتایی که نیست اون میاد و من چیزی نمیگم لب باز کردم با نگرانی گفتم:

- باور کن بار اوله...

آیفون رو برداشت:

- بفرمایید؟

نمیدونم ماهان چی گفت، که امیر با حرص گفت:

- متوجه نیستی؟ ازدواج کردن...

صدای ماهان رو نمیشنیدم حرص میخوردم:

- اره امیرعلی شمس منم حرفت رو بزن.

امیر با حرص دستی لای موهاش برد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خواهرمه درسته...

ماهان رو دیدم که حسابی عصبی بود و امیر که با خونسردی سعی داشت عصبی کنه ماهان رو:

- خواهر ناتنی، به گوشت نخورده؟ میری یا بیام دم در؟

آیفون رو گذاشت خواست به طرف در بره که جلوش ایستادم:

- چیزایی که باید میشنید، شنید ولش کن.

از پشت دندان های قفل با حرص گفت:

- شناخته من رو، میگه خواهرته یا صیغه ات... فامیلی اون شمس نیست.

پوزخندی زدم، شمس، فامیلی نحس منم شمس.

آستین بلوزش رو گرفتم روی صندلی نشوندم دیگه خبری از صدای آیفون نبود به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب براش بردم...

آب رو یه ضرب سر کشید...

با خشونت نگاهم کرد:

- اومده و نگفته باشی، بیاد و نگی، آوین من میدونم با تو.

لبخند کجی زدم و دست به کمر گفتم:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چرا؟ بده به ازدواج فکر کنم؟

اخم وحشتناکی کرد با صدای گوشیم رو از امیرعلی گرفتم و جواب احوال پرسى نوا رو دادم.

امیرعلی بیخیال حیاط ازپله هابالا رفت و به اتاقش پناه برد.  
تا شب هم خبری ازش نشد.

شب سرمیز هاشم و امیرعلی کم حرف مشغول شام خوردن بودن منم به فاطمه سر زدم و براش سوپ درست کرده بودم و بهش دادم.

هاشم وارد اتاق شد آمنه با زحمت لب باز کرد:

-هاش...هاشم

نگاهی به فاطمه کردم، هاشم لبخند غمگینی زد و جواب داد:

- جان هاشم.

سعی کرد حرفی بزنه اما بی فایده بود، زل زد بهم و کلافه چشم بست.

هاشم جلوتر اومد:

- ممنون دخترم شام خودت سرد شد خودم باقی سوپ رو بهش میدم.

بلند شدم و دستمال و ظرف سوپ رو به هاشم سپردم و با شب بخیر از اتاق بیرون اومدم.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هنوزم سرمیز بود اخموی امروز، جلو رفتم و رو به روش نشستم با دیدنم اخمی کرد:

- متوجه نشدی هیچ از کوکو سبزی خوشم نمیاد.

لبخند محوی زدم و به بشقاب خالیش اشاره کردم:

- اصلا دوست نداری.

زمزمه کرد:

- گشنه که باشی مجبوری...

به صندلی تکیه کردم:

- دیگه علاقه مندی های غذات دستمه، اگر میخوای دعوا کنی از راه دیگه ای وارد شو...

اینبار کنار چشماش چین خورد و لبخند محو و کمی زد:

- دعوا چرا؟

شونه ای بالا انداختم و تکه ای کوکو به دهن بردم:

- از من میپرسی؟ تو قهر کردی.

(سوم شخص)

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نگاهش میکند نافذ و دقیق، چقدر زیباست، تابلویی از زیباترین ها در این سادگی نحفته است.

نجوا میکند با آن صدای مردانه ی ویرانگراش:

- قهرم باشم نازکشی نیست که دورم باشه و بگه چه مرگمه...

لبش کج شد اوین، این سخن به مزاجش خوش آمد کمی دلستر خورد:

- دردت چیه پسر خوبم؟

نگاهش میکند آنقدر که نمیفهمد چه میگوید:

- پسر خوبتم؟

آوین شانه ای بالا می اندازد آب دهان فرو میدهد:

- پسر خوبم، داداش خوبم...

اینبار امیرعلی اخم میکند:

- القاب بهتر نداری بهم نسبت بدی؟

چشمانش را تنگ میکند و خم میشود و نزدیک به صورتش تکیه به

میز نجوا میکند و نابود میکند این مرد را:

- بگو چی میخوای بشنوی تا بهت بگم؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تمام تنش تمنا میشود امیرعلی، چشمانش دو دو میزند این دختر خودش خبر دارد که دلبرترین باشد و بس؟

چشمانش را میبندد غرور مردانه اش تکه تکه میشود اما میگوید:

- برام خیلی کوچیکی آوین...

لبانش کمی کج میشود به دام افتاده پسر شمس که دم از ایمان میزد:

- شایدم نباشم...

چشمانش چراغانی میشود اعتراف میخواهد فقط له له میزند که بشنود اما آوین استاد زجر کش کردن است، بلند میشود و میز را جمع میکند و امیر نفس حبسش را محکم از ریه خارج میکند و نگاه میکند به دختر بی خیالی که در اغمای مطلق رهایش کرده است.

میز جمع میشود و آوین لفتش میدهد، ظرف میشوید و میخواهد عمارت را ترک کند که با دیدن امیرعلی تکیه به در خروجی شوکه میشود و جلو میرود:

- شب بخیر؟

امیر نگاهی به پله ها میکند و نجوا میکند:

- گفتم شایدم نباشی...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین با لبخند دست به سینه می ایستد از درون میلرزد و میترسد اما محکم می ایستد:

- امیرعلی چی تو سرته؟ چشم به راه چی تو؟  
خش دار آرام میگوید:

- همین که میفهمی یه مرگیمه، میفهمی حالتام رو، نگاهام رو... تو میفهمی تمام نخونده و ننوشته های مغزم رو پیش از خودم... بگو چرا؟ چه دلیلی بیارم برای خودم و این دل لامصبم... که بفهمه برام خیلی کوچیکی...

ابرویی بالا می اندازد و شالش می افتد نجوا میکند و لب میشکافد:  
- کوچیکم، پس تمومش کن!

امیر محو موهای آوین میشود و مچ دستش را میگیرد و به طرف پله هامیکشانند آوین به دلخواه به دنبالش میرود و منتظر است ببیند چه میکند این برادر ناتنی...

وارد اتاق خواب امیر میشوند و آوین لحظه های آن شب کذایی برایش زنده میشود چشم میبندد.

تکیه اش میدهد به دیوار و آوین مات این رفتار امیر فقط منتظر است...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

و بوسه ای روی صورت که شوکه اش میکند، عقب میکشد و سرش را کنار گوش آوین خم میکند:

- گناهه بگم این که چشمام دنبالته؟

آوین گرمش شده چه خبر است؟

با حرص میگوید:

- تجربه کنی؟ مگه من مثل دختر خاله اتم که همه باهام خاطره بسازن؟

لبانش محو کش می آید:

- چون مثل کسی نیستی میخوام تجربه ام باشی... اونم نه اونی که تو

فکر مسمومته، میخوام تجربه ی عشقی که بهت دارم باشی... باهات

تجربه ی عاشقی داشته باشم!

با حیرت آب دهان فرو میدهد:

- عاشق منی علی؟

و نفسی که آزاد میشود و بالاخره اعترافش جان به لبش میکند با

صدای بم و تحلیل رفته اش دیوانه میکند آوین را:

- میخوامت مهر آوین...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین پلک آرامی میزند به هدفش رسید، مبارکش باشد این پیروزی...  
اما تاوانش هم دل خودش بود که برای امیرعلی شمس رفت.

تاوان سنگینی بود...

در گوش امیر دلبری میکند:

- من برات کوچیکم.

پچ میزند:

- برام بزرگ شو...

و آوین است که دیوانه میشود امیر دستش را میگیرد و لحظه ی آخر  
صدای ضعیف آوین هوشیارش میکند:

- نامحرمی بهم، حواست هست؟

امیر تمام جانش نبض است، صورتش با آن ته ریش مردانه سرخ است:

- دستم بهت نمیخوره تا محرم نباشی، فقط امشب باید روی این

تخت بخوابی تا فردا یه فکری برای این محرمیت بکنم...

آوین لبش کج میشود و امیر روی تخت می افتد با آن هیكل مردانه ی

بی نقص و آن بازو های زیبا نگاهش میکند موهای مجعدش را جمع

میکند و شالش را میخواهد به سر کند که امیر شال را در دست مچاله

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میکنند و محکم نگه میدارد و آوین بیخیال شال سر روی بالشت میگذارد و امیرعلی خیره اش میماند تا زمانی که چشمانش بسته میشود... بی خبر از طوفان فردا با آرامش میخوابد.

با صدای فریاد مردانه ی هاشم سراسیمه روی تخت مینشیند دستش را از روی کمر آوین برمیدارد

با دیدن آوین که سریع بیدار میشود هر دو از اتاق بیرون میزنند و امیر بی توجه به این که لباسی به تن ندارد و آوین موهایش دورش رها شده، ازپله هاپایین میروند و هاشم درب اتاق فاطمه زانو زده و اشک میریزد.

امیرعلی به سرعت هاشم را کنار میزند و با دیدن صورت کبود فاطمه با درد چشمانش پر میشود، لعنت به تقدیر...

فاطمه را از بچگی در کنارش داشت مانند مادر...

فاطمه به زور دهن میگشاید و میخواهد بگوید:

- آوی...

امیر با بغض زمزمه میکند:

- آروم باش فاطمه خانم.

داد میزند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آوین اورژانس خبر کن.

فاطمه لبخندی میزند و میداند وقتش رسیده، خواب آمنه را دیده نوید رفتن را به او داد، سفارش کرده فقط زبان باز کند، آن خواب عجیب و پرمز و راز:

- آوی... آوین،

بریده بریده میگوید و بیشتر کبود میشود:

- آوین دختر...

امیرعلی سری به طرفین تکان میدهد و هاشم فقط تکیه به چهارچوب مردانه هق میزند، فاطمه با درد میگوید:

- دختر آمنه است... زن...

امیر تمام جانش یخ میشود و فاطمه تیر خلاص را میزند:

- زن شمس، دختر پدرت...

و با سرفه و چشمانی که سفید میشود فقط میگوید:

- خواهرت...

و چشم میبندد و خوشحال از این که ماموریتی که آمنه در خواب از او خواسته توانسته به اذن خدا به زبان بیاورد و بی درد چشم میبندد و



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

این میان فقط امیرعلی شمس است که مانند مردگانی متحرک به جسم بی درد، آرام و سفر کرده ی فاطمه خیره است...

چه بلایی نازل شد؟ فاطمه چه نجوا کرد؟

هاشم با شوک برمیگردد و بالا سر امیرعلی با گریه به فاطمه خیره میشود، عشقش رفت...

و آوین در چهارچوب تلفن به دست و منتظر اورژانسی که آمدنش بی فایده است...

جلو میرود و امیرعلی با دیدنش با وحشت بلند میشود و عقب میرود هاشم نگاهشان میکند و امیرعلی با درد و نفسی که بالانمی آید میگوید:

- دختر آمنه ای؟

آوین رنگش مانند گچ دیوار میشود گریه را فراموش میکند و عقب عقب میرود امیرعلی با فریاد تکرار میکند:

- دختر آمنه ای؟

هاشم منگ است، جنازه ی فاطمه را دریابد یا این راز عجیب برملا شده را؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین با ترس از عمارت فرار میکند فقط لحظه ی آخر شالی از کلبه  
برمیدارد و به سرمیکند، امیرعلی باوحشت از تمام این روزها گناه ها و  
عاشقی های نادرست زانو میزند و سکوت میکند

به طرف خانه ی نوا که دو کوچه پایین تر از عمارت سیاه است پرواز  
میکند هوا کم کم روشن میشود و آوین هق هق میکند...

تمام شد سناریو!

انگشتش را از روی زنگ برنمیدارد نوا خواب آلود با دیدن آوین رنگ  
پریده سریع در را می زند و موهایش را مرتب میکند و در واحد را باز  
میکند...

آوین هق میزند و وارد خانه میشود و خودش را در بغل نوا رها میکند،  
نوا شوکه از رفتار آوین:

- چه خبره اول صبحی؟

آوین زانو میزند و میگوید:

- فهمیده دختر آمنه ام.

نوا محکم به پیشانی اش میکوبد و کنار آوین مینشیند:

- به سرم آمد از آنچه میترسیدم.

آوین هق هق اش بلند میشود:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- دیشب یه تار مو مونده بود، اما صبح فاطمه زبون باز کرد و میدونست از روز اولم که دختر آمنه ام، زبون باز کرد و رفت...

نوبا با شوک و چشمانی که گرد میشود میگوید:

- رفت؟

درد فاطمه ام دارد خفه اش میکند هق میزند:

- رفت پیش آمنه...

نوا چشمانش پر میشود و بلند میشود، به طرف آشپزخانه میرود و لیوان آبی پر میکند و به خورد آوین میدهد.

در عمارت سیاه هیاهو بیشتر است، آمبولانس می آید و برگه ی پرواز فاطمه را امضا میزنند، حکمت خدا باشد این همه دوام آوردن و سختی کشیدن برای گفتن حقیقت شوم...

هاشم نمیرود با آمبولانس میگویند فردا برای تحویل جنازه اقدام کند.

هاشم هق میزند و امیرعلی همانجا که زانو زده ماتش برده، پرستارها فکر میکردند فاطمه مادرش باشد که این گونه مانند مرده ها سفید شده و زانو زده است.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هاشم کنارش مینشیند و هق میزند مردانه، امیر به خودش می آید  
سونامی که آوار شده روی سرش، مات و مبهوتش کرده است، دستی  
دور گردن هاشم می اندازد و هاشم با درد میگوید:

- انقدر موند تا بگه آوین دختر آمنه است، تمام مدت همین رو  
میخواست بگه.

امیر با درد میگوید:

- اشتباه کرده حتما آوین شبیه...

بعد به سرعت بلند میشود و به طرف درب خروجی بعد هم کلبه میرود  
هاشم هم به دنبالش پا تند میکند.

بالاتنه اش بی لباس است و سرمای اسفند هم دردش را دوا نمیکند و  
آتشش را کم نمیکند.

وارد کلبه میشود بوی مست کننده ی آوین به مشامش میخورد، درد از  
این بیشتر سراغ ندارد آوین خواهرش بود!

به اتاق میروند و بهم میریزد، با دیدن قاب عکس پارچه پیچ کنار کمد وا  
میرود، قاب را برمیدارد پارچه کنار میرود، هاشم میبیند و نجوا میکند:

- آمنه است...

امیر هم بادرد سرتکان میدهد میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- آمنه است.

پوزخند میزند و قاب را روی تخت می اندازد و میگوید:

- نفرین و آهی که پدرم میدونست دامن عمارت شمس و خاندان حاج شمس رو میگیره بالاخره نمایان شد، دختر بیست ساله ی حاجی برگشته و این داد میزنه برنامه ریزی شده است... مهرآوین شمس میدونسته کجا پا گذاشته.

و با درد چشم میبندد و اینبار زانو میزند:

- میدونسته برادرشم و دیوونه وار محتاجم کرده.

هاشم کنارش مینشیند و زمزمه میکند:

- یخ کردی بابا بلند شو.

امیر با وحشت و موهای بهم ریخته اش به هاشم مینگرد:

- گناه کبیره است... گناه، مهر اشتباه، عشق اشتباه! هاشم من عاشق خواهرم شدم؟

هاشم لبانش کمی کج میشود و وسط آن همه درد لبخند محوی میزند:

- بلند شید آقا.

امیر نگاهش میکند و نمیفهمد لبخند هاشم چه دلیلی دارد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- ببخشید تو عزاداری اومدی پسر حاجی رو جمع کنی با این ننگی که به بار آورده...

هاشم اینبار نجوا میکند:

- ننگی در کار نیست آقا بلند شو.

امیر گنگ نگاهش میکند و بلند میشود هاشم امیرعلی قاب عکس به دست را به عمارت میبرد و باز به دیدن اتاق فاطمه گریه اش میگیرد...

تلفن خانه به صدا در می آید و هاشم جواب میدهد:

- بله.

...

- خودم هستم، میام الان.

رو به امیرعلی میگوید:

- باید برم بیمارستان آقا، برمیدرم و حرف میزنیم خواهش میکنم کاری نکنید.

با دیدن رنگ پریده ی امیر گوشی را برمیدارد و شماره ی نریمان را میگیرد که خواب آلود جواب میدهد:

- الو امیرعلی؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

هاشم لب باز میکند:

- سلام آقا وحیدی، میان عمارت؟

نریمان مانند تمام این سالها رفاقت و وکیل و مشاور بودن فقط قطع میکند، از تخت دخترکی که دیشب تا دیروقت اشک ریخته برای نریمان بیرون می آید، آبی به صورتش میزند، حاضر میشود و ساعت شش و نیم صبح به طرف عمارت ماشین را از جا می کند.

هاشم با دیدن نریمان در حیاط که وارد میشود کتش را درست میکند پیراهن مشکی را به تن کرده و به امیرعلی خیره میشود که تکیه به مبل فقط به پارکت ها خیره است...

افسوس از آه آمنه که به حاج شمس گوشزد کرده بود، اما گوش حاجی بدهکار نبود.

امیرعلی هم به هفده سالگی اش سفر کرده آمنه را دوست داشت خیلی، بوی مادر را میداد با فاطمه دوستان دیرینه بودند و امیرعلی فراموشش نمیشود چقدر آمنه برایش در کودکی لالایی خوانده و از درخت افتاده و تیمارش کرده... تمام آن روزهای نحس بیست سال پیش که متوجه بیرون کردنش توسط پدرش شد جلوی چشمانش می آید؟ آوین در عمارت چه میخواست؟

قلبش درد میگیرد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

انتقام؟ برای انتقام آمده بود؟

نریمان و هاشم وسط حیاط روبه روی هم قرار میگیرند، نریمان میگوید:

- خیره اول صبح عمو هاشم؟

هاشم لبخند دردناکی میزند نریمان چشمان قرمزش را میبیند و هاشم میگوید:

- اول صبح جمعه تو عمارت قیامت شده آقا.

نریمان رنگش میپرد:

- چی شده؟

هاشم دستی روی شانه ی نریمان میگذارد:

- فقط نذار آقا کاری کنه، به نظرم بعد از سی و هفت سال بالاخره راز سمی سر باز کرده، امروز تمام راز های کاخ شمس بر ملا میشه، نذار کاری کنه من باید برم بیمارستان برمیدردم،

میخواهد برود که نریمان گنگ حرف های عجیب هاشم نجوا میکند:

- فاطمه خانم؟

هاشم با لبخند دردناکی و چشمانی پر از نبود عشقش میگوید:

- بالاخره آرامش گرفت.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان وا میروود هاشم میروود و نریمان با ترس به عمارت میروود با دیدن امیرعلی که میلرزد جلو میروود:

- داداش؟ چی شده، خوبی؟

امیرعلی با درد میگوید:

- مهرآوین خجسته خواهرمه نریمان.

نریمان وا میروود، جلوی مبل امیر روی زمین مینشیند امیر علی برمیخیزد و با تمام توان به طرف پله ها میروود، نریمان خودش را جمع میکند و از بهت بیرون می آید، به دنبالش میروود...

امیرعلی لباس پوشیده میخواهد عمارت را ترک کند که نریمان جلویش را میگیرد:

- هاشم گفت حرف داره، گفت نذارم کاری کنی بمون داداش کجا میخوای بری؟

امیرعلی با آن جثه ی نسبتا بزرگتر از نریمان، او را کنار میزند و میداند کجا قایم شده است...

نریمان به دنبالش بی حرف میروود میداند نمیتواند نگه دارد او را، وقتی کاری میخواهد از پیش ببرد...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

از ماشین نریمان هنوز ماشین کامل ترمز نکرده پیاده میشود و زنگ خانه ی نوا را به صدا در می آورد و آوین به خودش میلرزد و نوا آب دهن فرو میدهد، هر دو میترسند...

نوا میگوید:

- آروم بگیر.

در را میزند ، نفس آوین میرود شالش را جلو میکشد با تونیک و شلوار گشادش کنار دیوار می ایستد...

نوا در واحد را باز میکند و با ترس کنار می ایستد اول امیر بعد نریمان وارد میشوند،

امیر با دیدن آوین دلش مچاله میشود و فریاد میزند:

- شمس زاده ها مثل موش کز نمیکنن گوشه دیوار، صاف و ایستا...

آوین حق میزند امیر میخواهد به طرفش حمله ور شود که نریمان بازویش را میگیرد و نوا سپر آوین میکند خودش را و گریه اش میگیرد، نریمان لب میگشاید:

- نمیدونسته حتما داداش آروم بگیر.

امیر با وحشت فریاد میزند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- میدونسته، به علی قسم میدونسته، شالش جلو من می افتاد گاهی وقتا مهم نبود براش چون من لعنتی محرمشم، برادرشم...

عربده میزند:

- برادرشم...

نوا دستان یخ آوین را در دست میگیرد، حالش خوب نیست.

لب باز میکند:

- آقای شمس لطفا آرومتر، حرف میزنیم.

امیر نریمان را میخواهد کنار بزند اما نریمان محکم جلویش ایستاده و نمیگذارد، امیر داد میزند:

- تو باشی آرومی؟ دیشب تو تخته شماری میکردم امروز دنبال عاقد باشم خواهر محرمم رو محرم شرعی خودم کنم.

نریمان و نوا حیران میمانند، امیر لب باز میکند اینبار با صدای خش دار و مردانه اش میگوید:

- چطور دلت اومد بی انصاف؟

آوین هق زد و امیر ادامه داد:

- اومدی انتقام بگیری؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا لب میگشاید:

- اولش آره، برای انتقام بود...

امیر پلک محکمی میزند:

- اول و آخرم داره این بلا ی عظیم؟

نوا پوزخند میزند:

- خواهرته اما به چشم برادر نگاهت نکرد از یه جا به بعد، سگ شدم  
گره شدم که نکن آوین با ایمانت با خدا با دینت، اما هدف رفت نقطه  
ضعف بابات رو که ایمانت بود...

امیر پوزخندی زد و رو به نریمان گفت:

- دست مریزاد اینا دیگه کین! اومده انتقام بابای مرده ام رو ازم بگیره...

باز عربده میکشد:

- مادر تو صیغه شد رو زندگی مادر من اومد خودش رو پیشکش کرد،  
تو اومدی حق و حساب میخوای؟ انتقام چی؟ مقصر زیر خاکه... من  
برادرتم احمق، اما چشمام خواهر نمیبیند، نمیخوام خواهرم باشی الان  
چه گوهی بخوریم؟ کار دست من دادی، من جواب خدا جواب صاحب  
اسم رو چی بدم؟

نریمان هولش میدهد کنار کانترو مینشیند روی زمین و میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- داداش سگته میکنی...

امیر با درد در خودش مچاله میشود، پسر مقتدر و با اباهت بی پناه و بی دفاع، تا خرخره در باتلاق است:

- بذار سگته کنم.

باز داد میزند:

- من کثافت گفتم بچه ای برام دلم میسوخت بگم برام باشی، تو هنو اول جوونی من وارد چهل سالگی میشم، توی بی معرفت با منی که چشمام از روز اول دنبالت چیکار کردی؟ منی که خودم رو کنترل کردم بهت بی حرمتی نکنم دست درازی نکنم، پا رو اصول پدرم گذاشتم... تو با من چیکار کردی؟

گلویش طعم خون میدهد، نوا از جلوی آوین تکان نمیخورد و نریمان میگوید:

- حلش میکنیم داد نزن امیر.

امیرعلی با حیرت به رفیقش نگاه میکند:

- حلش کن داداش، حلش کن. برو بیارش برام خواهرم یه کاری کن نباشه... من خواهرم نمیخوام، حداقل الان که دلم براش رفته نمیخوام...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان چشمانش پر میشود عجب جمعه ی پر رمز و رازی!!!  
امیر نگاهش میکند چه دردی دارد هنوز هم عاشق است اینبار انگار  
عمیق تر...

آوین حق اش بند آمده تکیه به دیوار سر میخورد و مینشیند و...  
تالاپ...

تولوپ...

سکوت...

چرا قلبش نزد؟

با وحشت دستش را محکم روی سمت چپ سینه اش میگذارد و نوا با  
وحشت می نشیند صورتش سیاه است چشمانش گشاد است جیغ  
میزند:

- مهر آوین.

نریمان و امیر به سرعت سر بلند میکنند، امیر علی چهار دست و پا به  
طرف آوین میرود و با وحشت نامش را میخواند:

- آوین... آوین... غلط کردم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین گوشش سوت میکشد، نریمان به خودش می آید میان جیغ جیغ  
نوا میگوید:

- پایینم داداش بیارش.

مانند پرکاه بلندش میکند و محکم بغلش میکند و پا برهنه از پله  
هاپایین میرود و آوین را در حالی که در عقب را نریمان باز کرده،  
میگذارد و خودش هم مینشیند، نوا مانتو و شالی به سر کرده و با  
دمپایی هق میزند و جلو مینشیند نریمان فقط میتازد...

امیر در ماشین دائم صورت صاف و لطیفش را نوازش میکند و نجوا  
میکند:

- ببخشید، غلط کردم...

داد میزند:

- نریمان برو، بجنب.

نریمان گاز میدهد صبح زود خلوت است...

نوا هق میزند و دست آوین را در دست میگیرد و میگوید:

- یه تار مو از سرش کم شه به الله که سایه ی مرگت میشم...

امیر با درد میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- قبل از این حرفا خودم مرگم حتمی میشه.

نریمان جلوی اورژانس ترمز میزند و آوین را سریع روی برانکارد میگذارند و هر سه مانند لشکری شکست خورده در سالن منتظر می ایستند...

پاهای لخت امیر سیاه شده و کمی شست پای چپش خون آمده، نریمان سریع دمپایی بیمارستانی جلوی پایش میگذارد و منتظر می ایستند باز هم انتظار!!

امیر زیر لب نجوا گونه میگوید:

- خوابی هی چک میکنم که نفس میکشی یا نه نگرانتم همش حتی تو که خوابی خورشیدو کاریش ندارم بگو بره گم شه اصلا، روز من شروع میشه هر جا تو بتابی ...

نریمان نگاهش میکند و دلش درد رفیقش، درد خودش را دارد...مهر های نادرست این قصه دل سنگ را هم آب میکند!

پرستار از اتاق سراسیمه بیرون می آید و رو نوا میگوید:

- همراه این دختر خانمی؟

هر سه به طرفش حمله میکنند و پرستار میگوید:

- فرم پر کنید باید بستری بشه و تحت نظر باشه.



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا پلک آرامی میزند و با خیال راحت میگوید:

- حالش خوبه پس خدا رو شکر.

پرستار به طعنه نگاهی به آشفتگی سه نفری که هیچ ربطی بهم ندارند و همه به نوعی رفیق اند و غم خوار هم میگوید:

- تا از نظرت سگته ی قلبی چیزی نباشه.

امیرعلی و امیرود و نوا خشکش میزند نریمان بازوی امیر را میگیرد و روی صندلی مینشانند، به طرف نوا میرود و او را هم مینشانند...

شالش میخواد بیوفتد، صافش میکند و میگوید:

- خطر رفع شده چیزی نیست.

امیر با وحشت فقط حرف های پرستار اگو میشود در ذهنش!

نوا با حرص به امیر میگوید:

- سگته اش دادی، چی از جونش میخوای؟ مادرش تو فقر مرد، خودش تو خفت و خاری زندگی کرد... الانم نمیدارید آرامش داشته باشه؟

پرستار نگاهی به نریمان کرد و اشاره کرد آرامش کند:

- نوا جان اینجا بیمارستانه آروم بگیر...

نوا حق میزند و امیر سر به زیر است و با خودش میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- سگته قلبی؟ خانم بلند شو فقط تا برم و محو شم از دنیا فقط تو سرپا شو... میرم و تو بمونی با ثروتی که حق توام هست.

دو سه ساعتی در بیمارستان پشت در بسته نشسته و انتظار بهبود دخترکی را میکشند که اینبار کمرش واقعا شکست و دوام نیاورد.

نریمان آبمیوه و کیک میگیرد ساعت یازده ظهر است، ملانی قریب بر ده بار زنگ زده اما جوابی به او نداده است...

مهم اکنون دخترکی است که چشمانش سرخ است از بی خوابی.

ابمیوه و کیک را به دستش میدهد و با اخم دستور میدهد بخورد.

نوا کمی کیک به دهان میبرد، نریمان کنار امیرعلی روی صندلی مینشیند و لب میگشاید:

- اون خوب میشه باید تو بخوابی رو تخت، قیافه ات رو دیدی؟

امیر پوزخندی میزند و نجوا میکند:

- تو چی میفهمی؟ مگه عاشق خواهرت شدی؟

نریمان پلک آرامی میزند:

- بخور این رو، هرچی که آرومت میکنه ام بگو، کتک بزن ناسزا بگو اما بخور.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امیرعلی به رفیق از برادر بهترش خیره میشود...

صدای زنگ گوشی نریمان باعث میشود چشم از امیرعلی بگیرد و با دیدن مخاطب سریع اتصال را بزند:

- جانم هاشم خان.

هاشم هول میکند و سریع میگوید:

- آقا کجاست؟

نریمان لب باز میکند:

- بیمارستانیم، حال آوین خوب نبود.

هاشم گفت:

- گفتم جلوش رو بگیرید تا برسم آقا.

نریمان کلافه هوفی کشید:

- نمیشناسیش انگار...

هاشم لب باز کرد:

- لازمه پیام؟

- نه هاشم خان ممنون هستیم ما.

هاشم نجوا گونه میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- شب با آقا بیاین عمارت حتما.

نریمان سکوت میکند هاشم چیزی میخواهد بگوید.

بدتر از بلای امروز که سراغ نداشت...

پرستارها جواب درستی نمیدادند آنها هم نمیخواستند لحظه ای بیمارستان را ترک کنند.

چشم انتظار و سکوت مرگبار...

همه چیز بهم ریخته، مانند مهره های تسبیح که وقتی پاره میشود هر کدام به طرفی پرت میشود و درست کردن آن تسبیح ممکن است اما به سختی و مانند روز اول نمیشود چون نخ او یک بارپاره شده است... مانند این چهار مهره ی دور هم که به هر طریقی از کنار هم بودن فرار میکنند و در همان حال میطلبند یکدیگر را، این همان عشق باشد... پرستاری نزدیک می آید و لب باز میکند:

- خانم چرا نشستین؟ کاری از شما برنمیاد فردا صبح اگر دکتر صلاح بدونن ترخیص میشن. بفرمایید.

نوا سر بلند کرد و گفت:

- یه همراه میخواه که...

نگذاشت نوا ادامه دهد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بیمار بیهوش همراهی لازم نداره، شماره تلفن بذارید و بفرمایید.
- امیرعلی به ساعت گوشی نگاه کرد رو به نریمان گفت:
- من تو محوطه میمونم تو نوا رو ببر.
- نوا رو به امیرعلی:
- خودم هستم شما برید.
- نریمان لب باز کرد:
- نیازی به کسی نیست بهتره بریم هاشم کارت داره امیر.
- امیر چشمان منتظرش و نگرانش را از در اتاق گرفت و به طرف پذیرش رفت و شماره اش را گفت نریمان رو به نوا کرد:
- بیا بریم خوب نیستی، چیزی نخوردی.
- نوا سری بی تفاوت تکان داد:
- خوبم.
- هر سه سوار شدند و به طرف کاخ سیاه رفتند، نوا نزدیک خانه گفت:
- من میرم خونه.
- نریمان لب باز کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خودم میرسونمت، امیرعلی رو بیرم خونه شام سفارش بدم بعد میبرمت.

از آینه نگاهی به چشمان نوا کرد، باید مطمئن شود که چیزی میخورد، رنگ به رخسار ندارد.

وارد عمارت میشوند هاشم باپیراهن مشکی به استقبالشان میرود و امیرعلی هاشم را بغل میکند و هاشم باز میگرید، نوا هم چشمانش اشکی میشود عکس فاطمه روی میز گرد سالن همراه با شمع های روشن سیاه.  
امیرعلی لب میگشاید:

- شوک بدی بهم وارد شد ببخش من رو برای امروز.  
هاشم لب باز میکند:

- خداببخشه.

و نریمان که باز تسلیت میگوید.

همگی مینشینند نوا برای همه چایی می آورد و هاشم لب باز میکند:

- آوین چگونه؟

نوا لب باز میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بهتره...

هاشم نگاهی به جمع منتظر میکند و لب باز میکند:

- غریبه تو جمع نیست آقا، اما اگر صلاح بدونید تو خلوت مطرح کنم.  
امیر لب باز کرد:

- دیگه راز پنهانی بدتر از راز برملا شده ی امروز سراغ ندارم، بگو چی شده؟

هاشم بلند شد و به طرف اتاق فاطمه رفت و کمی بعد با کیف  
سامسونت قدیمی آمد امیر با کنجکاوی چشمانش را تنگ کرد و خیره  
به هاشم سکوت کرد.  
نریمان و نوا ببیننده بودند.

هاشم کیف را روی میز قرار داد و لب باز کرد:

- آقا خودتون میدونید که من قدیمی ترین عضو عمارت شمس هستم،  
من زمانی که حاجی نوجوون بود استخدام پدر بزرگ شدم و چون جایی  
رو تو تهران نداشتم نوکر خونه زاد شدم و موندگار اینجا... پدرتون برای  
تحصیل به فرانسه سفر کرد، تابستون برگشت که سری به ما بزنه، اون  
زمان پسر بیست ساله و زیبایی بود، تکیه به ثروت پدر همه چیز در  
اختیار داشت... تابستون که تموم شد آقا رفت فرانسه طولی نکشید

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

اینبار وسط درس و امتحان برگشت، خیلی روحیه اش خوب شده بود و حسابی باهامون شوخی میکرد، اون روزها یادم نمیره.

نفسی تازه کرد و کمی از چایی را نوشید و ادامه داد:

- اومده بود به پدرش، هاتف شمس، بگه که عاشق شده، عاشق یه دختر فرانسوی... پدر اول خیلی مخالفت کرد جنجال به پاشد تو عمارت دائم بحث و جدال، آقا با قهر رفت و تهدید کرد که با مادر شما بانو فلورا عروسی میکنه، خلاصه کنم یکی دو سال گذشت و آقا فقط تلفنی با مادرش و بقیه در تماس بود و کمتر با شمس بزرگ حرف میزد، دو سال بعد آقا بالاخره اومد، کلی زیر پای پدرش نشست که فلورا رو بپذیره آقا قبول کرد اما با شرط و شروط... وقتی رفت نویدش رو داد که با عروس عمارت برمیگرده، برگشت اما دیگه نه میخندید نه زیاد حرف میزد، دائم تو خودش بود... فلورا زود تونست خودش رو تو دل همه جا کنه و عزیز باشه اما با آقا کمتر حرف میزد، کم کم بساط عروسی رو روبه راه کردیم... یه شب قبل عروسی آقا با نوشیدنی از خود بیخود شده بود اومد عمارت چون همه خواب بودند من ایشون رو اوردم تو اتاقم، چون هم سن بودیم با من راحت بود تا بقیه... مراقب بودم شمس بزرگ نفهمه چون واقعا حساس بود، حاجی ام خیلی اهمیت میداد و حتی نمازش قضا نمیشد اون شب برای من خیلی عجیب بود آقا تو عالم بی حالی گریه کرد و گفت فلورا با پسرعموش بوده و وقتی رفته ازش



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

خواستگاری کنه اون کلی گریه کرده که از پسر عموش حامله است، آقام چون دوستش داشته و نخواسته دست خالی برگرده، بعد اون همه دوندگی برای به دست آوردن فلورا جلوی حاج هاتف سر افکنده نشه، قبول میکنه فلورا رو بیاره و باهاش ازدواج کنه آقا عاشقشون بودن، قبول کرده بود که بچه اش رو به نام خودش به دوش بکشه. بعد اون شب من از راز پنهان من خبر داشتم و دیوار اتاقم.

تمام عمارت دور سر امیرعلی میچرخد چقدر راز که بعد از این همه سال سر باز کرده و نفسش رابریده.

نریمان و نوا هاج و واج به هم نگاه میکنند و هاشم میگوید:

- آمنه هم خدمه ی عمارت بود، میشناسینش، اون زمان کمک خانم فلورا بود و دائم کارهای ایشون رو میکرد، آقا این مدت با خانم رو به راه شده بود اما دلش هیچ وقت صاف نشد... از آمنه خوشش اومده بود زیاد... دختر سر به زیر که حروم و حلال میشناخت، آمنه خرج مادر پیرش رو میداد و مجبور بود بیشتر کار کنه.

هاشم نفسی تازه کرد:

- آقا به آمنه گفت که شرعا زنش باشه تا تمام مخارج مادر مریضش رو بده، آمنه به ناچار قبول کرد... گذشت تا خانم از دنیا رفت آمنه هم همینطور بود تا این که فهمید حامله است، آقا هم بیرونش کرد اون

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

موقعه خیلی باهاش حرف زدم که از آمنه بچه ی خودت رو داشته باش  
اما گوشش بدهکار نشد، شما رو واقعا پسر خودش میدونست، به آمنه  
هم شک داشت و بهش تهمت میزد بچه مال من نیست اما بچه مال  
آقابود، مهرآوین دختر شمس بزرگه.

خم شد و در چمدان را باز کرد و چرخاند رو به امیر علی کرد و گفت:

- این ها راز پنهان این سی و اندی ساله، پدرت ازم خواسته بود حرفی  
نزنم تاروژی که اسمش مبادا باشه، امروز روز مباداست، تو عاشق دختر  
شمس شدی، نه خواهرت.

نریمان لبانش کش می آید و نوا قهقهه میزند امیرعلی بهت زده به  
هاشم مینگرد و در چمدان تمام اسناد و مدارک حرف های هاشم را  
میابد، چشمانش پر میشود ثروت شمس امانت بوده است در دستان  
امیرعلی، هاشم ادامه میدهد:

- آقا همه چیز رو برات حلال کرده، دخترشم که پیدا شده سهم داره،  
نگران حلال و حروم مالت نباش آقا، از شیر مادر حلالتره.

امیر علی به هاشم نگاه کرد و گفت:

- فکرشم نمیکردم یه روز از این که پسر هادی شمس نباشم خوشحال  
شم...

هاشم لبخند غمگینی میزند و نجوا میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- من و فاطمه خدایامرز هر دو تا روزی تو این عمارت موندیم که راز های پنهان رو برملا کنیم، هر دو برای ماموریتی تابه امروز اینجا موندیم... خدارو شاگردم که این راز رو بالاخره بهتون گفتم و خودم رو از این مسئولیت خلاص کردم.

امیر با لبخند به نریمان و نوا نگاه کرد...

نریمان شام سفارش میدهد، کنار نوا مینشیند.

علی به اتاقش رفته تا دوشی بگیرد، انگار جان تازه گرفته است، هاشم هم میگوید شام میل ندارد و به اتاق فاطمه اش میرود.

نریمان به نوا خیره میشود ناخون هایی که به رنگ زرشکی مزین شده با آن هارمونی پوست سفیدش موهای بلند و صافش، آنقدر خیره است که نوا میگوید:

- خوشگل ندیدی؟

و نگاهش میکند نریمان لبخند محوی میزند خیلی خسته است، اما در کنار نوا خستگی بی معناترین است:

- چشمم فقط تو رو میبینه...

نوا پوزخندی میزند و میگوید:

- من یا ملامین!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تک خنده ای میکند و نوا موهایش را پشت گوش میبرد، نریمان میگوید:

- ملامین...

و باز میخندد نوا آرام میگوید:

- خندهات رو ببر برای همون ملامینت.

نریمان قهقهه ای میزند و نوا محو صورت مردانه اش با بغض میگوید:

- چیه؟ دلبری میکنی!

نریمان سکوت میکند و زل میزند به نوا آرام میگوید:

- محرمم شو تا دلبری هام فقط برای تو باشه.

نوا پوزخندی میزند صدای آیفون عمارت بلند میشود، نجوا میکند:

- زاپاس شدن؟ نه شرمنده.

بلند میشود و در را باز میکند، شام رسید..

امیر از پله ها پایین می آید و نریمان با صورتی برافروخته حساب میکند و همگی دور میز ناهارخوری مینشینند، بوی برنج و کباب تازه میفهماند که چقدر گرسنه هستند.

بعد از شام نوا میخواهد میز را جمع کند که امیر علی میگوید:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- نوا بشین.

نوا می نشیند و امیر میگوید:

- به کمکتون احتیاج دارم.

\*\*\*

صدای دکتر در گوشش میپیچد، نمیفهمد باور نمیکند حرف از سگته در میان است! سگته ای که رد شده و آوین اکنون روی تخت سفید رنگ با ملافه های صورتی با بوی الکل و لباس های بیمارستان، نزدیک عید است و دم سال نو، عجب عید زیبایی باشد برای دختر آمنه، برادرش میخواهد سر به تنش نباشد، نفرینش کرده که او را عاشق کرد و بعد در سیاهی مطلق رهایش کرد.

خودش عذاب وجدان دارد از خدا خجالت میکشد باورش نمیشود، همان دختری بود که نام الله ورد زبانش بود و حال خودش خجل تر از همیشه سرش پیش خدایش خم است.

دردی بیش از این سراغ ندارد، عاشق برادر است و برادر عاشق خواهر، خدا ببخشد این مهر عمیق را.

دکتر مهرش را پای برگه ی ترخیص میزند، به نوا اجازه ورود میدهد و با آغوش باز برای آوین وارد اتاق میشود، آوین را میبوسد و اشک میریزد، آوین اما روزه ی سکوت را به جان میخرد و تا خانه که نوا

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

همراه نریمان آمده، حرفی نمیزند، حتی جرات ندارد بپرسد عشق  
اشتباهش کجا به سر میبرد!

مسیر را خوب میشناسد کاخ سیاهی هاست...

همان کاخی که صاحبش عزیزترین و ممنوعه ترین است.

نریمان کنار در ترمز میزند و لب میگشاید:

- بفرمایید پایین.

آوین نگاهی به نوا که کنارش روی صندلی عقب نشسته می اندازد و  
روزه ی سکوت را میشکند:

- اگر از سگته نمردم، آوردین این من رو بکشه؟

دل میکند که ببیندش، باز هم چشمانش را در آن قهوه ای تیره  
بدوزد و عمرونی کند، امیرعلی هم چشم بگوید، نگاه مشتاقش را از در  
میگیرد و نوا دستی روی دست نوا میگذارد و شالش را درست میکند:

- اون اینجا نیست.

اسمش را نمیبرد، نریمان هم ادامه میدهد:

- صبح زود پرواز داشت به مقصد چین... برنمیگرده.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین بغض میکند و چشمانش پر از اشک میشود و با حرص به نوا نگاه میکند و پیاده میشود نوا و نریمان هم پیاده میشوند به هم نگاهی میکنند و نریمان ریموت ماشین را میزند و در را قفل میکند.

کلید می اندازد و در عمارت را باز میکند و هر سه وارد میشوند.

آوین فقط اشک هایش آرامش میکند و گاهی در گلو هق میزند از نریمان و نوا عبایی ندارد بگذار بدانند آوین دیوانه وار مهر اشتباهش را میپرستد.

وارد خانه میشوند و بوی عطر لعنتی اش به صورتش کوبیده میشود  
برمیگردد و به نریمان میگوید:

- آقا هاشم؟

نریمان پوزخند تلخی زد و گفت:

- صبح امروز جنازه ی فاطمه رو تحویل گرفت و رفت ارومیه، فاطمه رو کنار مادر و پدرش تو خاک ولایتش به خاک سپرد.

آوین باز هم بغض میکند، صبح امروز خانه خراب شده بود...

دیروز و امروزش را در مغزش خالکوبی میکند لحظه به لحظه اش تشنج و عذاب بود که فراموش کردنش کار آوین نبود.

روی مبل نشست نوا رو به رویش ایستاد و آوین هق زد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- چرا جلوم رو نگرفتی؟

جیغ زد:

- چرا قلم پام رو خرد نکردی برای این که با کاخ سیاه نیام، به این خونواده شوم نیام! حالا باعشق اشتباهم، با مهر اشتباهم که نمیخوام فراموشش کنم چه کنم؟ باپسری که فراریش دادم! عذاب وجدانش دادم پدرش رو تو گور لرزوندم چه کنم؟ با درد نبودنش تو این کاخ سیاه که هر لحظه داره خفه ام میکنه چه کنم نوا؟

هق میزند و نریمان مردانه بغض میکند و به دیوار تکیه میدهد نوا هم اشک میریزد و نجوا میکند:

- گفته بودم نیام عزیزترین

آوین نگاه دردناکی به نوا می اندازد و میگوید:

- گفته بودی.

بلند میشود، بینی بالا میکشد و اشک هایش را پاک میکند میگوید:

- میخوام استراحت کنم ممنون.

نریمان جلو می آید و تکیه از دیوار میگیرد:

- یه وکالت دارم که همه چیز رو به نامت بزنم از ویلای شمال پدرت تا خونه ی کیش، چهارتا ماشین و یه مقدار سرمایه گزاری تو



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

فرانسه. شرکت وادرات صادرات نخ. کارخونه مال خود امیره، خودش به پا کرده اونجا رو...

میترسد آوین باور نکند و بگوید مال من است اما آوین میان حرف های نریمان میدود:

- مگه اون پسر شمس نیست که همه رو داری به نامم میزنی؟  
نریمان اب دهان فرو میدهد:

- خودش خواسته.

آوین اخم میکند:

- خودش غلط کرد. من این خونه بسه برام همه برای خودش.  
نریمان دهن باز میکند که آوین به طرف پله ها پا تند میکند:  
- ببخشید.

نریمان و نوا هاج و واج به هم نگاه میکنند و از خانه خارج میشوند، نریمان نوا را میرساند از دیشب قبل شام، درست زمان حرف زاپاس شدن باهم کلامی حرف نزدند اما دلشان برای هم ضعف میرود.

نریمان در راه به امیر زنگ میزند:

- درست پیش رفت، تا شب.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امیر هم نجوا میکند:

- ممنون.

\*\*\*

نمیداند چقدر خوابیده، چشمانش نیمه بازش میبیند که خورشید رو به غروب کردن است. بلند میشود و روی تخت مینشیند، بوی تنش را میدهد تخت اش. این آوین را دیوانه میکند. به حمام میرود و دوشی میگیرد.

سرحال میشود اما بروز نمیدهد، فکرش هنوز هم خراب است و دلش او را میخواهد...

آن ممنوعه ی شیرین!

لباس میپوشد و ار اتاق بیرون میزند از پله ها پایین میرود هنوز پایش به پله ی آخر نرسیده که با دیدن خانه دهانش قفل میشود تمام خانه گل های پر پر شده ی سرخ است با شمع های وارمر هالیزن های روشن و پرده های کشیده شده...

حتما یا خواب است، یا دیوانه شده است.

جلو میرود و از میان گل برگ های پر پر میگذرد و خانه را نگاه میکند، انگار خواب نیست...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چه کسی با او بازی میکند؟

به در خروجی نگاه میکند و به طرف در میرود بازش میکند حیاط تمامش شمع است، سنگ فرش ها با نور شمع مزین شده هوا تاریک است و آوین دارد دیوانه میشود اشکش در آمده... چه خبر است؟ جلو میرود با دیدنش که از کلبه بیرون می آید چشمانش پر میشود آن مرد کت و شلوار پوشیده با آن کروات مشکی و پیراهن شیری اش فقط قصد دلبری دارد.

انتهای این سنگ فرش پر از شمع می ایستد و دست راست در جیب شلوار و دست چپ کنارش، جلو می رود و آرام قدم برمیدارد، آوین میترسد این امیر علی عوض شده، آن علی دیروز نیست.

این رفتار چه معنی دارد؟

گنگ است، در سرش ول وله برپاست، آب دهان فرو میدهد و امیر علی نزدیکش می آید و نگاهش خیره ی چشمان خواستنی آوین است آرام میگوید:

- خوش اومدی.

آوین بغض میکند و لبخند دردناکی میزند به یاد نریمان و نوایی که سناریویی را به نحو احسن بازی کردند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- از چین برگشتی؟

چشمانش چین میخورد اما ذره ای نمیخندد فقط نجوا میکند:

- میشه تو، توی این خاک نفس بکشی و من از این خاک بیرون برم؟  
نفسم تو این خاک و وطن جا میمونه و اونجا بی نفس میمیرم...

آوین چشمانش پر میشود:

- من دختر آمنه ام، دختر حاج هادی شمس، همونی که...

امیر دستی به نشانه ی سکوت روی بینی اش میگذارد و میگوید:

- آوین، هیس... تموم شد.

آوین چشمانش گرد میشود:

- این گل ها این شمع های عاشقانه، برای خواهرته؟

لبش کمی کج میشود:

- آره، عاشق خواهرمم... به هدفت رسیدی.

آوین پلک محکمی میزند:

- تا همینجا هم از خدا از کاری که کردم از راهی که رفتم از خودم از همه

چی شرمنده ام، ادامه نده این مهر اشتباه رو، این کفر و گناه کبیره انتها

نداره.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امیرعلی جلو می آید آنقدر که در صورت آوین نفس هایش پخش میشود:

- گناه کبیره، مهر اشتباه، عشق ممنوعه، میخوامت.

آوین چشمانش پر میشود و با درد میگوید:

- برو از این خونه...

امیر دست در جیب داخل کت میکند و پاکت نامه ای در می آورد و به طرف آوین میگیرد:

- هاشم برای تو گذاشته.

آوین نامه را مردد میگیرد، مهم نیست که موهای بلند و مجع نم دارش، دارد دیوانه میکند امیرعلی را... مهم نیست با آن بلوز شلوار مشکی بالا ناف اش دلبری میکند...

مهم علی است که بی هیچ ترسی فقط این زیبایی را به تماشا ایستاده، خدا تمام هنرش را روی زمین برای امیرعلی شمس فرستاده.

آوین باز میکند و میخواند با هر جمله درد قلبش بیشتر میشود و دید چشمانش تار تر...

برادرش نبود!

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

تمام عمر به غلط به دنبال نفرت انباشه ی دلش آمده خواب پدر پیرش را دیده که در خواب فقط میگوید حلالش کند و آب میطلبد! فاطمه خواب آمنه را میبیند تا بیشتر دخترش غرق گناه نباشد ، در اشتباهش مهر باطل نباشد.

اکنون که امیرعلی بی ربط ترین است به آوین، صدای نریمان در سرش آکو میشود که همه چیز را به نامش میخواهد بزند، دلیلش را میفهمد...  
نامه را پایین می آورد خط هاشم را میشناسد و در آخر میخواند که هاشم نوشته:

- خدا حافظ دختر شیر پاک خورده ی آمنه.

آوین به چشمان چین خورده ی امیرعلی نگاه میکند و دست به سینه می ایستد اشک هایش را مهار میکند و میگوید:  
- آندر شمس.

امیرعلی لبخند شیرینی میزند و میگوید:

- درستش، آندر دارویت.

آوین لبخند عمیقی میزند و در دل فقط خدا را شاکر است، خجالت نمیکشید سجده ی شکر به جا می آورد کنار میرود و امیرعلی وارد خانه

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میشود آوین میخواهد از سالن بگذرد و وارد آشپزخانه شود که امیرعلی نجوا میکند:

- مهر آوین...

آوین میخکوب میشود و آهسته میچرخد، کم پیش می آید امیرعلی اینگونه، ویرانگرا نجوا کند اسم کاملش را.

امیرعلی دستی در جیب میکند و جعبه ی مخمل کوچک را بیرون می آورد درش را باز میکند حلقه ای تک نگین چشمک میزند به آوین، امیرعلی لبخند خجلی میزند و آرام میگوید:

- بلد نیستم زانو بزنم، بلد نیستم سوسول بازی یا مثل جوونای امروزی از اون هیجان ها، من نا بلدترینم اما...

آرام زانوی سمت راستش را خم میکند و روی زمین میگذارد و روی یک پا می نشیند جلوی پایش، آوین دستانش را روی دهانش میگذارد و چشمانش پر میشود، چشمانی که خسته نمیشود امشب حتی از گریه و اشک...

امیرعلی با صدای بم و خش دارش که میلرزد، میترسد به زبان بیاورد اما میگوید:

- زنم شو آوینم، میدونم خیلی پر توقع ام، میدونم زیاده خواهم...  
میدونم تو جواهری و من دست رو جواهر نایابی گذاشتم که راحت

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

میتونه پسم بزنه، اما... هر روزی هر موقعه ای که حس کردی من یه پیرمردم و تو اول جوونی، دیگه راضیت نمیکنم بهم بگو، میمیرم اما این آروم میکنه که تو آرامش داشته باشی.

باور نمیشود، باور نمیشود... همان امیرعلی شمس مغرور و عرش نشین است، اینگونه برای آوین نشسته و تقاضا میکند!

نباشد در خیالات هیچ یک از آنان که با او معاشرت دارند!

آوین آب دهان فرو میدهد و پلکی میزند که اشکش فرو میریزد امیر علی نجوا میکند:

- جواب بده تا جنون نگرفتم.

آرام دستش را دراز میکند و انگشتش را آماده میکند، امیر هوفی میکشد و حلقه را از جعبه جدا میکند و آرام با دستانی که کوره ی آتش است در انگشت آوین حلقه ی نقره ای رنگ را می اندازد.

آوین دستش را میگیرد و آرام بلندش میکند و اینگونه لب میشکافد:

- اگر بهتر از تو باشه که نیست، اگر سن و سالش بهم بخوره و اندازه تو دوستم داشته باشه که نیست... تو انتخابمی! تو افتخار این منی که سلیقمه، تو... پیرمردی که موهای شقیقه اش سفیده اما آفریده شده که چشمام فقط پختگی این مرد، جذابیت این مرد رو ببینه... من کوچیکم برات اما از لحاظ های دیگه...



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

سرخ می شود نمیتواند ادامه دهد و این امیر علی است که نجاتش میدهد و میگوید:

- تو همین الانم، بی هیچ آرایش بی هیچ پروتز و رنگ و لعاب دنیا خداستنی منی... وای به حال این که بخوای برام بزرگ شی و ....  
آوین پلک محکمی میزند.

امیر با دیدن حالتش خنده ای در گلو میکند، خودش هم خجالت میکشد، گوشی اش را بیرون می آورد و تک میزند آوین محو حرکاتش نمیفهمد چه در سر دارد، پیش از آن که بپرسد آرام نجوا میکند:

- نشد که محرم نباشیم امشب... میدونستم که نمیتونم خودم رو کنترل کنم، میدونم که میدونی برام مهمه، باشکوه نیست این محرمیت اما قول میدم نظیر جشن عروسی تو رو هیچ کس ندیده باشه.

آوین لبخند دلبرانه ای میزند و امیر آرام نفس میکشد و میگوید:

- برو تو اتاقت الان، خواهش میکنم، لباسات آماده است بالا، عاقد بیاد صدات میزنم.

آوین قهقهه ای میزند و امیر کفری میشود چقدر دستش پیش این دختر رو بود...

آوین به طرف پله ها میرود و خودش را به اتاقش میرساند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کت و شلوار رسمی شیری رنگ را که به اصرار نوا خرید آن زمان که در قنادی کار میکرد، به تن کرد،

آرایش لایت و ملایمی روی صورت نشانده که خیلی تغییر کرد، عطر زد روسری قواره بزرگ کرم با حاشیه های مشکی را به سر کرد و لبنانی بست...

کفش های مشکی اسپرت را به پا کرد.

تقه ای به در اتاق میخورد و میگوید:

- بفرمایید

نوا در را باز میکند و آوین چشمانش پر میشود و چانه اش میلرزد.

نوا آرام زمزمه میکند:

- اگر گریه کنی موهاتو میکنم، انقدر خوشگل شدی.

جلو میرود و بغل میکند آوین را:

- بی معرفت خبر داشتی و صبح اون همه ضجه زدن من رو تماشا کردی؟

لبخندی زد و از آغوشش فاصله گرفت و گفت:

- شوهر عقب افتاده ات برنامه ریخت برای ما.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

کلمه ی شوهر نیش آوین را باز میکند و نوا چشم غره ای می‌رود:

- سنگین باش شوهر ندیده.

آوین لبخندش را جمع میکند و می‌گوید:

- با نریمان اومدی؟

نوا نمه اخمی کرد:

- من اومدم اونم بعد پنج دقیقه رسید.

آوین حرفی نزد دلش به حال نوا می‌سوخت آرام گفت:

- بریم پایین؟

نوای بی نوا هم سری تکان داد و لبخند جمع و جوری زد.

از پله ها پایین رفتند و مرد غریبه ای دفتر به دست، نریمان و امیر کنار هم ایستاده بودند.

به آنها ملحق شدند و نریمان تبریک گفت اما لب های امیر از سخن باز

نمیشد مگر میشود این همه زیبا در عین حال پوشیده ترین؟

دلش میخواست زودتر تمام شود و آوین را فقط خودش به تماشا

بایستد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین سلام میدهد و سر به زیر می اندازد، حلقه را به امیرمی دهد تا بعد از محرمیت در دستش کند. هر دو می نشینند عاقد شروع میکند و کلمه به کلمه میگوید آوین قرآن به دست میگیرد و اشک میریزد باور نمیکند که کنارش نشسته و میخواهد باقی عمر را با او سپری کند، عمری که شیرین ترین است الباقی اش...

عاقد میگوید:

- وکیلیم دخترم؟

نوا لبخند میزند:

- عروس رفته گل بچینه...

امیر علی عرق پیشانی اش را پاک میکند و میخندد نریمان با چشمانش نوا را جستوجو میکند فقط...

عاقد باز میخاند و باز نوا میگوید:

- عروس جسارتا زیر لفظی میخوان...

و در ادامه ی حرفش بلند میشود و از کیفش جعبه ی کشیده ی خارج میکند و دستبند ظریف طلا را به طرف آوین میگیرد و میخندد:

- نقش خواهر داماد رو من بازی میکنم.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین میخندد و امیر علی نگاه قدردانی به نوا میکند، نوا دستبند را  
میبندد و آوین میبوسد رفیق شفیق روز های سخت زندگی اش را.  
نوا مینشیند و عاقد میخواند و میگوید:

- با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید، یک آئینه و شمعدان، هزاران  
شاخه گل رز و دو هزار سکه تمام بهار آزادی.

چشمان آوین گرد میشود و نوا نگاهی به امیر علی می اندازد که نجوا  
میکند:

- بعد حرف میزنیم.

اوین هم زمزمه میکند:

- بعدا حرف میزنیم؟ بعدا همین حالاست.

رو به عاقد میکند و میگوید:

- حاج اقا، جسارت میکنم، مهریه رو تغیر میدم به، یک جلد کلام الله  
مجید، آئینه و شمعدان... سفر به مکه مکرمه، سفر به کربلای معلی،  
سفر به مشهد مقدس...

سر به زیر ادامه میدهد:

- مهریه ام هم اندالمطالبه است، در طول زندگی میخوام...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا میخندد و نریمان که بالا سر امیرعلی ایستاده دستی دور گردن امیر می اندازد و میخندد امیر اما با لذت تمام نگاهش میکند و عاقد که میگوید:

- مرحبا، رحمت به شیر پاکی که خوردی دخترم.

و به امیرعلی نگاه میکند:

- آقای دارویت اجازه میدین مهریه رو تغییر بدم؟

امیر علی نگاه پر تحسین اش را از آوین میگیرد و نجوا میکند:

- مخلص ایشونم هستم.

نوا و نریمان میخندد و آوین نجوا میکند:

- ببخشید.

آرام لب میگذرد و عاقد تکرار میکند مهریه را و آوین هم میگوید...

بله را؛

دلنشین ترین بله از زبانت

زمانی باشد که کنار او در هوای او حکم زنانگی را حلال میکنی، مبارک

باشد این مهر حلال بی همتا.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- بله می‌دهد و عاقد می‌گوید باید هفته آینده با شناسنامه برای ثبت عقد به دفتر کارش بروند اما اکنون عقد شرعی میانشان جاریست...
- نریمان و نوا همراه عاقد از عمارت می‌روند فهمیده تر از آن باشند که بمانند و خلوت کسانی که برای هم لحظه شماری میکنند بهم بزنند.
- آوین روسری لبنانی اش را از سر برمیدارد و امیرعلی اکنون سر و پا نگاه میشود و مینگرد همسرش را، مهر حلال عمارتش را.
- به آشپزخانه میرود و چایی دم میکند و امیر تکیه به کانتر نجوا میکند:
- بازم آشپزخونه؟ راه فرارت از روز اول همینجا بوده.
- آوین می‌خندد و می‌گوید:
- وای امیرعلی من گرسنمه.
- امیر لبخند محوی میزند و می‌گوید:
- تو فقط بگو امیرعلی...
- اوین با مهر خیره میشود به چشمان امیر و امیر ادامه می‌دهد:
- چی می‌خوری سفارش بدم؟
- آوین دست به کمر جلو می‌آید و می‌گوید:
- نظرمه شام امشب همسرت رو ببری بیرون.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

امیر علی سری خم کرد:

- چشم.

اوین در چشمانش خیره می ماند و در گلو میخندد.

امیر میگوید:

- حاضر شو پس خانم.

اوین به اتاق میرود و لباس هایش را با مانتو کتی و شلوار راسته ی مشکی عوض میکند کفش پاشنه دار، شال یاسی و آرایشش را کمی ترمیم میکند، در نهایت چیزی که آرزویش را داشت، چادر لبنانی اش را برمیدارد و به سر میکند...

با کیف کوچکش که گوشی اش را درونش میگذارد از اتاق بیرون میرود، پله های پایین می آید.

امیر علی که سرش در گوشی است با دیدن اوین گوشی در دست خشک میشود، دهانش هم خشک میشود، روسری گردش و چادر مشکی اش، ذره ای موهایش بیرون نبود...

جلو می آید و لب باز میکند:

- بریم؟

جواب نمیدهد فقط خیره نگاهش میکند:



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- علی جان؟

امیر پلکی میزند و میگوید:

- آدمای چادری دو بار خوشگن... یک بار با چادر یک بار بی چادر، من چیکار کنم که الانم خواستنی ترینی؟

اوین سر به زیر می اندازد که امیر سرش را خم میکند و سر اوین را میبوسد و اوین خیس عرق از شرم سر بلند نمیکند.

امیر است که نجوا میکند:

- چی داری که دلم میخواد همش برای تو کوتاه بیام! همش کنار تو باشم، دلمه فقط با من دیدع بشی! بده مرد این همه بگهاما من میخوام انقد بگم تا بفهمی عمق نداره این خواستن...

اوین آرام دستش را میگیرد :

- باورمه این تویی که بهترینی کنارم، اثبات لازمه ی این رابطه نیست، اثبات ما صدای قلبامونه که راحت قادر به شنیدن تپیدنش برای هم، هستیم...

امیر دستش را میکشد و در حال خارج شدن از خانه میگوید:

- الانه که کنسل کنم شام خانمم رو، برم تو اتاق...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین محکم دست امیرعلی را فشار میدهد و امیر قهقهه ای سر مست میزند و هر دو با هم نجوا میکنند:

- الهی شکر.

\*\*\*

وارد اتاق میشود لباسهایش را عوض میکند ملانی جلو می آید:  
- من نمیتونم تحمل کنم.

دلش خیلی پر است، از همه بیشتر پر بی محلی ها نوا.

برمیگردد و در صورتش فریاد میزند:

- ملانی من همینم، طلاق بگیر.

بهش بر میخورد و داد میزند:

- لجن منم که تا امروز تحملت کردم.

و چمدان به دست و آمده از خانه خارج میشود... در را محکم میبندد.

نریمان داد میزند و آئینه را با قوطی کرم مرطوب هزار تکه میکند، از

اتاق خارج میشود و منتظر تماس وحیدی بزرگ میماند یک ساعتی

میگذرد دلش فرو میریزد با صدای زنگ تلفن خانه جواب میدهد:

- الو؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

صدای پر ابهت پدر را میشنود:

- نریمان...

بغض میکند:

- چیزی نیست آقا چون مریم از دلش در میارم.

اینبار پدر است که میگوید:

- امروز صبح امیرعلی اینجا بود.

نریمان چشمانش گرد میشود همین دو ساعت پیش از مجلس عقدش آمده بود و خبر نداشت امیر نزد پدرش رفته با لکنت پرسید:

- نمیدونستم، کارتون داشت؟

پدر صدایش را صاف میکند:

- بهم نگفته بودی دختر فاخر رو نمیخوای!

نریمان لب باز کرد:

- چرا نخوام حاجی، جسارت نکردم.

پدر لبخند عمیقی میزند:

- دل پدرت رو نشکستی و نگفتی دلت باهاش نیست، الان اومد و هر چی به دهنش رسید به مادرت و من گفت...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان با خشم و عصبی گفت:

- بیجا کرد، من درستش میکنم.

پدر اینبار لب باز کرد:

- نه بابا، لازم نیست ما رو بابت انتخاب اشتباهمون ببخش. فردا برو دادگاه و کلکش رو بکن.

و نریمان است که لبخند عمیقی بر لب دارد و در نهایت پدرش که نجوا میکند:

- خدا امیرعلی رو حفظ کنه، برادری رو در حقت تموم کرد پسر.

نریمان قطع میکند و شماره ی امیرعلی را میگیرد با دومین بوق اتصال را میزند:

- کجایی امیر؟

امیرعلی در حالی که با دستمال دهانش را پاک میکند:

- اومدم بیرون چرا؟

نریمان با خنده فقط میگوید:

- لعنت بهت که رفیق ترینی.

امیر لبخندی میزند خوب میفهمد نریمان چه میگوید، قطع میکند.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نریمان سویچ ماشین را برمیدارد و فقط از آپارتمان فاصله میگیرد و نمیداند با چه سرعتی درب خانه ی نوا ترمز میزند، زنگ در را به صدا در می آورد ...

نوا حوله ی حمام رو دورش پیچاند و موهایش را دورش رها کرده، با صدای آیفون می ایستد و با شک به طرف سالن بعد هم آیفون میرود، با دیدنش جا میخورد، استرس و ترس تمام جانش را میگیرد اما با زنگ دوباره برمیدارد و میگوید:

- چی میخوای؟

نریمان هم آهسته میگوید:

- نوا رو.

نوا لبخندش را میخورد:

- به سلامت

اف اف را میگذارد که باز نریمان زنگ میزند و نوا برمیدارد:

- میگم برو.

- نوا کارت دارم باز کن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

با تردید باز میکند و عقب گرد میکند با دیدن حوله حمام جیغ خفه ای میکشد و میخواهد به طرف اتاق برود که دیر شده نریمان در آستانه در ایستاده و به نوا زل زده.

نوا به طرف اتاق پا تند میکند و نریمان هم به دنبالش میخواهد در اتاق را ببندد که نریمان وارد میشود و نوا لب باز میکند:

- برو بیرون وگرنه جیغ میزنم.

لبخند فاتحانه ای میزند:

- جیغ بزن... جلوی صدات رو میگیرم.

میخواهد سیلی به گوشش بزند که دستش را در هوا میقاپد و درگوشش نجوا میکند:

- ملامین پر...

نوا یخ میزند و نریمان بیشتر دیوانه اش میکند:

- رفته، فردا میرم دادگاه...

نوا سکوت میکند و نریمان منتظر است، نجوا میکند:

- بعد طلاق...

یعنی مهر و امضای زنانگی به نام نریمان وحیدی...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مالکیت مطلق. و نریمان است که کت در می آورد و نمیفهمد این همه سر مست بودن از کجا آب میخورد، ..

حکم امضا میشود، نوا به نام نریمان گره میزند نامش را!  
ملافه را دور خود میپیچد و نریمان مضطرب نگاهش میکند:  
- بریم دکتر؟

لبخند خجلی میزند و آرام سرش را روی بالشت جا به جا میکند  
موهایش دورش ریخته، نگاهی به نریمان که زیر ملافه پنهان است و  
نگران نگاهش میکند، می اندازد:

- خوبم چند بار میپرسی؟  
با اخم و حرص میگوید:

- خوبم خوبم نداریم،

نوا لحظه به لحظه اش از جلوی چشمش رد میشود و پلک محکمی  
میزند و میگوید:

- میشه راجبش حرف نزنیم؟

نریمان در گلو میخندد و سرش را لای موهای نوا فرو میکند و عطر  
موهایش را در ریه هایش میکشد و نجوا میکند:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- پاشم برم یه جیگرکی پیدا کنم برا خانمم.

نوا جیغ خفه ای میکشد و نریمان بیشتر میخندد آرام ترین است کنار آرامش زندگی اش.

نوا آهسته پچ میزند:

- ساعت یک شب جیگرکی کجا بود؟

نریمان نگاهی به نوا انداخت و لب شکافت:

- اشاره کن تا بیارم برات الان.

تک خنده ای کرد و آرام گفت:

- صبح بگیر. الانم چشمت رو درویش کن میخوام برم دوش بگیرم.

نریمان سریع سر بلند کرد:

- مگه درد داری؟

نوا اخم میکند و نریمان آهسته میگوید:

- هی میپرسم، خاطر جمع باشه درد نداری ...

اینبار خودش سکوت میکند و از نوا خجالت میکشد

\*\*\*



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چادرش را جمع کرد و از ماشین پیاده شد، بعد از شام فضا سنگین شده بود و هر دو سکوت کرده اند...

امشب استرس آوین زیاد است امیرعلی برای امشب و عاقدش برنامه ریخته بود یعنی تحمل ندارد!

وارد خانه میشوند و مهرآوین چادر را از سر خارج میکند از راه پر از گل و شمع میگذرد، از پله ها بالا میرود میخواهد به طرف اتاق امیرعلی برود که امیر جلوی او ایستاد و نگاهش میکند، آوین می لرزد و امیر نجوا میکند:

- آروم چی شده؟

آوین بغض میکند میخواهد بگوید که امیر لبخند میزند و دستش را میگیرد و میبوسد آرام میگوید:

- ترس داره. نمیگم نداره اما قرار نیست امشب اتفاق بیوفته، اینطوری میلرزی.

آوین با استرس میگوید:

- تو... بخاطرش عاقد رو امشب خبر کردی.

نگاهش کرد و آهسته گفت:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- خبر کردم که تو تختم بخوابی آرامش داشته باشم، محرمی، حلالی، نه اونی که...

لبخندش کش می آید:

- تو فکرته.

آوین لب میگذد و سر به زیر برای فرار از این بحث میگوید:

- الان اتاقت شهر شامه، من از صبح اونجا بودم وسیله هام اونجاست، باید برم کلبه لباس بردارم.

امیر نجوا میکند:

- پس خبر نداری که تمام لباسات با، لباس های آقاتون تو رگال کمد بنده است.

آوین خیر نگاهش کرد و گفت:

- باورم نمیشه این تویی، همون مغرورِ اخمو.

سکوت میکند و آرام ادامه میدهد:

- دوسم داری؟

لبخندی زد خیره نگاهش کرد، پچ زد:

- ندانمت که چه گویم! که تو هر دو چشم منی...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

و آوین است که با لبخند سکوت میکند، هم پای هم به اتاق رفتند، امیر لباس در آورد و آوین رو برگرداند:

- آوین جان دوش بگیرم میام.

آوین سری تکان داد و امیر به حمام پناه برد تا امشب به عشقش فرصت دهد، خودش هم آرام شود...

دوش میگیرد و چند دقیقه ای طول میدهد، از اتاق شیشه ای بیرون می آید به وان حمام خیره میشود لبخند میزند،

حوله به کمر از حمام بیرون میزند و بخار حمام در اتاق پخش میشود و آوین را میبیند که با موهای باز زیر پتویی که تا گردن بالا کشیده منتظر نگاهش میکند.

جلو میرود و کنارش، لبه تخت مینشیند و آرام میگوید:

- نخوایدی وصله ی جونم؟

آوین لبخند میزند:

- حالا چرا وصله ی جون؟

امیر دلبر است امشب انگار:

-«وصله ی جان» یعنی:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

مرمت کننده ی روح، متعلق به آخرین رگ قلب، چسبیده به آخرین جان آدمی، بنا کننده ی غم های زیبا، ریشه ی احساسات عمیق، عضو جدایی ناپذیر قلب... تو وصله ی جونمی مهرآوین.

آوین لبخند میزند و تکانی میخورد که پتو کنار میرود و امیر با دیدن سفیدی آوین با آن مشکی که تضاد زیبایی با پوستش دارد زبانش بند می آید و آوین است که نجوا میکند:

- بهتر نیست کنارم... کنارم بخوابی؟

امیرعلی سرخ میشود و چشم میبندد و سر به زیر میگوید:

- بهتر نیست شما اذیت نکنی آقاتون رو؟

آوین آهسته دست امیر را میگیرد و سر انگشتانش را میبوسد و میگوید:

- نمیترسم، دراز میکشی؟

و امیری که بی صبرانه کنارش میرود...

چشمانش... آن سبز لعنتی، نجوا میکند:

- سبز تیره ای، خواستنی منی....

آوین پلک آرامی زد و زمزمه کرد:

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

- پشیمون می‌شما...

امیر خنده ای مردانه میکند و با صدای خش دارش میگوید:

- فکر نمیکنم...

آوین با حرص میگوید:

- شب بخیر

میخواهد بچرخد که امیر مانع میشود

سال نو از راه میرسد، نریمان و نوا، امیرعلی و مهرآوین... اسم هایی که

سال جدید کنار هم قرار میگیرند، پیوند شیرین زندگی شان زیباست...

آوین و نوا چمدان به دست در فرودگاه، درحالی که آوین چادرش را

جمع میکند هوفی میکشد:

- چرا نمیان؟

نوا شالش را پشت گوش فرستاد و نجوا کرد:

- نمیدونم والا.

با صدای امیر به خودشان آمدند:

- خانمم؛ بشین صدامون میزنن.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

آوین به امیر نگاه میکند، نریمان با سینی حاوی چهار لیوان کاغذی که نسکافه دارد میگوید:

- بشینید نیم ساعت دیگه اوکیه.

هر چهار نفر هر کدام کنار همسر مینشینند...

دو پسر و یک دختر به طرفشان پا تند میکنند و با دیدن امیر علی میگوید:

- آقای شمس!

امیر لبخند محوی میزند:

- سلام، جانم؟

دختر با هیجان میگوید:

- میتونیم عکس بگیریم باهاتون؟

امیر علی بلند شد و عکس گرفتند، دخترک پرسید:

- این خانم چه نسبتی با شما دارند؟

آوین سر به زیر انداخت و امیر علی با صدای رسا گفت:

- خانمم هستن.

آوین سر بلند کرد و ایستاد.

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

چهار روزی از عقدشان میگذرد اما نمیتواند بگوید در اینستاگرام اعلام تعهد کند.

اما اکنون امیرعلی با افتخار معرفی اش میکند و آوین با لبخند سلام میکند.

نریمان در گوش نوا پچ میزند:

- شوهر معروف دنگ و فنگ داره، میبینی چه شوهر تو سایه ای داری؟  
نوا تک خنده ای میکند و آهسته میگوید:

- این رو نگی چی بگی؟

نریمان نگاه عمیقی به نوا کرد و گفت:

- اگر خونه بودیم حتما جوابت رو میدادم عزیزم.

نوا دستش را جلوی دهانش میگیرد و آهسته میگوید:

- خوبه کاری ازت برنمیاد.

نریمان آهسته در گوش نوا میگوید:

- مطمئنی

نوا خودش را جمع و جور کرد، هنوز هم خجالت میکشید، آهسته گفت:

- عشق من، شوخی کردم...

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا با مهر به نریمان خیره میشود.

امیرعلی و آوین مینشینند و نسکافه میخورند و امیرگوشی اش را به طرف آوین میگیرد و با لذت پچ میزند:

- بیو رو لطفا اینگلیسی بنویس و بگو که وجود داری تو زندگیم، من میبالم بهت...

آوین لبخند پر نازی میزند و گوشی را باز میکند و انجام میدهد.  
صدای پرسنل فرودگاه:

- جناب شمس؟

امیر علی سر بلند میکند و مرد لب باز میکند:

- جت شخصتون حاضره قربان.

بلند میشوند و چمدان ها را دو نفری با چرخ می آورند و سوار ماشین میشوند و نزدیک جت مشکی رنگ امیر پیاده میشوند و از پله ها بالا میروند.

مهماندار تا کمر خم میشود و خوش آمد میگوید.

مینشینند...



## رمان مهر حرام | مریم نامنی

جت به مقصد اروپا بلند میشود و نریمان آهسته بازوی نوا را میگیرد و بلند میشوند پرده را می اندازد و امیر علی لبخند کجی میزند.

آن سوی پرده آوین ریز میخندد و امیرعلی آهسته میگوید:

- چیه وصله ی جون؟ دل توام میخواد؟

آوین چشمانش گرد میشود و سریع از پنجره بیرون را مینگرد و امیر تک خنده ای میکند

آوین نگاه عاشقانه ای به امیرعلی کرد

آوین آرام دستش را میگیرد و بچ میزند:

- خوشحالم دارمت، خدا مامان آمنه، فاطمه خانم، عمو نادر... (مردد میگوید) هادی شمس رو بیامرزه، عمو هاشم... تو داستان ما اگر نبودن بهم رسیدنمون ممکن نبود.

امیر سر آوین را میبوسد و چشمکی میزند:

- خدا تو رو حفظ کنه برامون.

پرده ی کابین کنار رفت و نریمان و نوا بیرون آمدند و امیر علی چشم غره ای رفت و گفت:

- بی صاحب تا اونجا دووم نمی آورد؟

## رمان مهر حرام | مریم نامنی

نوا سرخ شد و سریع نشست و لب گزید، نریمان قهقهه ای زد و گفت:  
- رفتیم حرف بزنیم.

امیر با لبخند کجی به اوین نگاه کرد که خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود از خجالت زیاد سر بلند نمیکرد.

علی نجوا میکند:

\_ عید با شکوه امسال

و اوین است که به ابرهای آسمان خیره است...

سال نو برایش نو باشد و نوترین! مبارکش این مهر حلال.

با احترام